علی اکبر کاشانی

عشق بزرگان

عشق بزرگان

ترجمه و تألیف

علی اکبر کسمائی

از انتشارات

نقاشی : از محمد بهرامی . طرح : « بوسه » اثر « رودن »

گراورسازی موسسهٔ پارس
چاپ پیروز

یاد داشت . . .

از سالها پیش که با مطبوعات همکاری داشتم، همواره میکوشیدم مقالاتی که تهیه میکنم مطالبی باشد که برای همیشه بیرزد و بعدها بتوان از آنها مجموعه هائی گردآورد ... این کتاب یکی از آن مجموعه‌هاست : دفتر شوریدهٔ عشقهای نویسندگان و شاعرانی است که بانام و آثار بیشترشان در زبان فارسی آشنائی داریم، هرچند که از راز دلشان کمتر آگاه بوده‌ایم ...

نخست درنظر بود که کتاب « عشق بزرگان » - بااین نام بزرگ ! - حاوی فصولی مربوط بعشق هنرمندان ، دانشمندان و سیاستمداران نیز باشد ولی جمع همهٔ آنها در یك کتاب مقدور نشد وشاید درجلدهای دیگری میسر گردد .

هریك از مقالات این مجموعه خلاصه ای از کتاب یا ترجمهٔ مقاله‌ایست که نویسندگان خارجی نوشته‌اند . درمقدمهٔ بعضی از آنها بنام مأخذ آنها اشاره‌ای رفته است ولی درمقدمهٔ بعضی دیگر اشاره‌ای بمأخذ دیده نمیشود زیرا هنگام چاپ آن دریکی از مجلات تهران ، شاید «سردبیر گرامی» ذکر منبع را ضروری نمیدیده وآنرا ازمقدمهٔ مقاله حذف کرده است . حافظهٔ من نیز درموقع چاپ این کتاب - که بسیار با شتاب انجام شد - یاری نمیکرد که نام آن منابع راپس از گذشت سالها بخاطر آورم...

ضمن مقالاتی که مطبوعات ما درج میکنند ، چاپ نامهای خارجی با حروف لاتین ویاشرح وبسط مربوط باماکن واعلام درحاشیه مرسوم‌نیست و چون برای تألیف این مجموعه عین مقالات چاپ شده‌در مطبوعات - بی‌آنکه دستی در آنها برده شود - بچاپخانه فرستاده شده ، این کتاب بکلی عاری از حاشیه‌و بدون شرح وتفسیر مترجم ازکار در آمده است .

نخست قصد داشتم شرح حال نویسندگان و شاعران‌رابترتیب‌زمانی — برحسب زمان زندگی‌آنها - از قدیمترین عهدآغاز کنم تا بدوران جدید برسم . این ترتیب درفصل«نویسندگان» رعایت شده‌جزآنکه‌شرح‌حال «مولییر» که‌قدیمتراز‌همهٔ‌آنهاست و میبایست این فصل با اوشروع شود ، بااوختم گردیده است !

درفصل «شاعران» بکلی این ترتیب بهم خورده : «میلتون» که ازشاعران قرن هفدهم است در پایان فصل‌آمده و«دانونزیو» که‌از شاعران دورهٔ معاصر است در آغاز فصل ... واین خود از فراهم نبودن کلیشهٔ بعضی ازمقالات ناشی شده یعنی مقالاتی که کلیشهٔ آنها حاضر بوده جلوترچاپ شده ومقالاتی که کلیشه شان دیرتر تهیه گردید ، بعداً بچاپ رسیده است .

نه‌تنها کلیشه های کتاب بلکه زبان‌آنهم باید گفت که همه‌جا روشن‌ویکدست نیست زیرا چنانکه یاد شد ، مقالات این مجموعه از منابع مختلفی ترجمه شده و تقریباً هریك ازآنها بقلم نویسنده‌ای جداگانه‌بوده است وبهمین‌سبب میتوان گفت که بسیاری ازین مقالات ازحیث سبك ومضمون وزاویهٔ دید باهم تفاوت دارند ومیان تاریخ ترجمهٔ بعضی ازآنها نیز سالیانی چند فاصله افتاده است .

...اگربخواهیم سطوری هم درمعرفی کتاب بنویسیم ، باید از تأثیر زن وعشق او در روح و فکر هنرمندان و اثر «جنس لطیف» درآفرینش‌آثار هنری بحث کنیم و این خود بحث دقیقی است که درینجا مجال‌آن نیست وازین گذشته ،آیا بهتر نیست که این معنی‌را خواننده خود ازخلال سرگذشتهائی که نویسندگان وشاعران با زنان داشته‌اند ، درك کند ؟

علی اکبر کسمائی

آبانماه ۱۳۴۰

نویسندگان

ولتر

فیلسوف زشتروئی که زنان عاشقش بودند!



فرانسه درهیچیك ازادوارتاریخ ادبیاتش شخصیتی نظیر شخصیت «ولتر» بخود ندیده است. ولتر مردی بود که یکعمر نیش قلمرا درراه مبارزه با مفاسد اجتماع بکار برد و ظاهر سازی‌ها و ریاکاری ها را فاش ساخت و رژیم استبدادی ظالمان و ستمگران را رسوا کرد ودر پایان عمر، نام ومقام وثروت و شهرت خود را در اختیار مردم گذاشت. «دانا توماس» و «لی توماس» دو مورخ بزرك معاصر، شخصیت «ولتر» وماجراهای عاشقانه‌اش رادر کتابی که ازاحوال وآثارش نوشته‌اند، چنین معرفی میکنند:

نوزاد نیمه‌جان وهشتاد و چهار سال عمر!

پزشکان دورهم جمع شده بودند و دربارهٔ نوزادی عجیب که تقریباً نیمه جان بدنیاآمده بود مشاوره میکردند. مشاورهٔ آنان خیلی طول کشید و سر انجام نیز باین نتیجه رسید که نوزاد بیش از سه چهار روز زنده نخواهد ماند!

اما آن نوزاد عجیب هشتاد و چهار سال تمام درین جهان بزیست و نه‌تنها بریش پزشکان که سه چهار روز بیشتر بدوام عمرش امیدوار نبودند خندید، بلکه همهٔ مردم وحتی دنیا را درین عمر دراز بباد تمسخر گرفت! طعن و طنز وتمسخر و بذله گوئی درسراسر زندگانی شیوه و پیشهٔ

او بود وحتی در آخرین لحظات حیات - درهشتاد وچهار سالگی - هنگامی که کشیشی بآئین کاتولیك بربالین او آمد تاآخرین اعتراف اورا بشنود ، او در همان حال احتضار از کشیش پرسید : « چه کسی شما را بربالین‌من احضار کرد ؟» کشیش گفت : « خداوند مرا بربالین شما فرستاده است . » آنوقت او گفت: «پس استوار نامه‌هایتانرانشان بدهید !»

بدینگونه ، حیات ولتر بانیش تمسخر آغاز شد و پایان یافت . ولتر درهمهٔ عمر با شلاق زبان و قهقههٔ تمسخر خود جهان و جهانیانرا نیش زد زیرا ازدست نفاق و تظاهر مردم بستوه آمده و با خود عهد بسته بود که آن پردهٔ ریا راکه بـر تمام اصول و قـواعد زندگی اجتماعی و سیاسی زمانش کشیده شده بود ازهم بدرد و حقیقت را با همهٔ تلخی و ناگواریش فاش و عریان بهمه نشان دهد . . . و خودش میگفت : « میخندم تا دیوانه نشوم ! »

مجموعهٔ تناقضها !

یکی دیگر از جنبه های شگفت انگیز زندگی ولتر ، سروکار او بازنان فرانسه - و یا در حقیقت سروکار زنان فرانسه با او - بود . ولتر محبوبترین مرد عصر خود در نزد زنان بشمار میرفت و زنان فرانسه او را نمونهٔ مردی میدانستند که میتواند ازهر حیث محبوب زنان باشد ... وهمین امر موجب شگفتی است زیرا وی مردی بی‌اندازه لاغر بود ، بینی دراز و عقابی و چشمان ریزی داشت و رویهمرفته صورتش یکی از زشت ترین چهره های پاریس بود .

ولتر جنس بشررا تحقیر میکرد وباوجود این‌میل داشت همواره در مصاحبت اشخاص بسر برد .کلیسا را مسخره میکرد و باوجود این یکی از کتابهایش را بپاپ هدیه کرده است ! برژیم سلطنت طعنه میزد و با وجود این دعوت فردریك کبیر را پذیرفت ودیرگاهی در کنف حمایت او زیست . از تعصب نفرت داشت و حال آنکه خودش برضد یهود سخت‌ترین تعصبات رانشان میداد. بصاحبان ثروت حمله‌میکرد وسرمایه‌دارانرا دست میانداخت در صورتیکه خودش برای بدست آوردن ثروت و اندوختن مال ازپیمودن راههائی که زیاد باشرافت و اخلاق سازگار نبود خودداری نمیکرد ! مردی ملحد بود و باوجود این در سراسر عمر کوشید تا بوجود ذات پروردگار پی بـرد !

وقتی خشمناك میشد ، از ببر نیز درنده‌تر می گردید و چون خشمش فرو مینشست ، از کبوتر نیز سلیم‌تر بود و درراه پیروزی مظلوم ، خودرا بدردسر می‌انداخت و بدینگونه ، ولتر عبارت از مجموعهٔ تناقضهای مستمر درطول زندگانی ودرآراء وعقاید وحتی درشکل وشمایلش بود!

شیطان درجسم !

«فرانسوا ماری آروئه» ـ که نام‌حقیقی ولتر بود ـ در کودکی مادرش را از دست داد و زیردست پدرش بزرك شد ولی با افکار و عقاید دینی او مخالف بود . پدر میل داشت پسرش نیز مانند او وکیل دعاوی شود ولی ولتر از همان کودکی آرزو داشت نویسنده باشد . پدرش با اینکار مخالف بود و بارها باو گفته بود : « کار ادبی ارزشی ندارد و بالاخره آدم را از گرسنگی بگورستان میکشاند !»

سرانجام براثر اصرار پدر، ولتر درشانزده سالگی واردمدرسهٔ حقوق شد . اما ازدرس حقوق خوشش نمیآمد و ازینرو شاگرد تنبلی بشمار میرفت و بزودی بجای درس، بشعر گفتن و قمار کردن و عاشق شدن پرداخت !

طبیعت شرور و بی‌بند وبار وافراطی ولتر از اوان جوانی او بروز کرد و بقول «سنت بوو» ادیب و نقاد فرانسوی : « شیطان در خون ولتر گردش میکرد ! »

یکبار در اثناء تمرین یکی از نمایشنامه هایش بهنرپیشه‌ای که نقش یکی اززنان نمایشنامهٔ اورا داشت ، اصرار ورزید که درحرکات خود شور و نشاط بیشتری بخرج دهد . هنرپیشه که از دستور های ولتر بستوه آمده بود بالاخره گفت : « اگر بخواهم آنطور که شما میل دارید بازی کنم ، باید شیطان درجسمم حلول کند!» ولتر گفت: «این‌همانست که من‌میخواهم. برای‌اینکه درهرهنری انسان‌پیروزشود باید شیطان درجسمش حلول کند!»

مثل‌این بود که درنظرولترشیطان‌وهنر باهم مترادف بود !

کیفر و پاداش !

وقتی پدرولتر ازتحصیل اودررشتهٔ حقوق مأیوس شد، اورا بخدمت « مارکی سنت آنژ » که از سیاستمداران و در باریان برجستهٔ فرانسه بود گماشت . اینمرد ازاسرار مقامات بالا آگاه بود وهمیشه درسخنان خودآن اسرارارا بعنوان تفاخر بزبان میاورد .

ولتر تمام حرفهای او را یاد داشت میکرد و سرانجام مجموعهٔ آن

یادداشتها را اساس تألیف کتاب تاریخی خود بعنوان «قرن لوئی چهاردهم» قـرار داد.

مارکی، ولتر را درقبال گرفتاریهائی که بسبب انتشار آثار پرنیش و کنایه برایش پیش میآمد حمایت میکرد ولی جلوی زبان اورا نمیتوانست بگیرد! چنانکه بعد از مرگ لوئی چهاردهم، در آغاز سلطنت «فیلیپ» بعلت گفتن قصیدهٔ هجویه‌ای یازده ماه بزندان افتاد.

در زندان بود که نبوغ نویسندگی او گل کرد و قلم بدست گرفت و برای نخستین بار نام «ولتر» را روی نخستین اثر ادبی خود که در زندان پدید آورده بود گذاشت. این اثر ادبی، اشعاری در بارهٔ «هانری دو-ناوار» بود.

مثل این بود که مجازات درولتر اثر ابداعی داشت زیرا تا اززندان بیرون آمد، او را از پاریس تبعید کردند و در تبعید که از شوق پاریس میسوخت، دوباره قلم بدست گرفت ونمایشنامهٔ «اودیپ» را نوشت.

همانطور که مجازات و کیفر موجب پدید آمدن این اثر شد، ازین اثرنیز پاداشی بولتر رسید، بدین معنی که فیلیپ از تقصیر او درگذشت و بدو نشان افتخار داد و بدینگونه هنر اورا در نگارش نمایشنامه ستود.

در کرانهٔ رود تایمز!

شبی در یکی از تماشا خانه ها شوالیه ای بولتر اهانت کرد. ولتر او را بدوئل طلبید ولی شوالیه ترسید کـه شمشیر نویسنده نیز مـانند قلمش تند وتیز باشد و چون پسرعمویش رئیس پلیس بود، او را بر انگیخت تا ولتر را دستگیر کند و دوباره بزندان باستیل بیفکند و بدینگونه بار دیگر ولتر بتهمت «بـد رفتاری و کـار های خلاف مقررات!» بزندان افتاد!

این باروقتی از زندان آزاد شد دیگر نخواست در محیطی زندگی کند که انسان را بخاطر دفاع از حیثیت و شرافتش بزندان میاندازند. این بود که خاك فرانسه را ترك گفت و بانگلستان رفت.

محیط تازهٔ لندن موجب آرامش فکروخیال ولتر شد و بزودی زبان انگلیسی را آموخت و پس از یکسال توانست با ادبیات انگلیسی بخوبی آشنا شود، فقط نسبت بشکسپیر بی‌لطف بود واورا «مرد وحشی» مینامید و چندی بعد «کار لایل» متفکر و فیلسوف معروف انگلیسی این اهانت

را رد کرد و ولتر را «مرد دیوانه» خواند!
ولتر هرچند هنر شکسپیر برایش مطبوع نبود ولی روز بروز از زندگی در انگلستان بیشتر خوشش میآمد و از آزادی فکر و عقیده و دموکراسی در انگلستان لذت میبرد. برای یکی از دوستانش نوشته بود:
«... درین کشور انسان میتواند آزادانه فکر کند بی آنکه از خطری بهراسد. اگر من میتوانستم از تمایلات خود پیروی کنم همینجا میماندم تا آزاد فکر کردن را بیاموزم!»
باوجود این ولتر در انگلستان نیز از شوخی با مردان سیاسی و مذهبی و نیش و کنایه زدن بآنها خودداری نمیکرد!

بازگشت بفرانسه

باتمام عشق و علاقه‌ای که بمحیط دموکرات و مردم آزادهٔ انگلستان داشت همینکه دریافت موجبات دوری او از وطنش دیگر در میان نیست بفرانسه بازگشت. او میگفت: «من انگلستان را دوست میدارم ولی دلم میخواهد در پاریس زندگی کنم.»
اما همینکه قدم در پاریس گذاشت با مشکل تازه‌ای روبرو شد و آن این بود که یکی از ناشران نامه‌هائی را که او از لندن برای یکی دوستانش نوشته بود بدون اطلاع او نشر کرده بود. این کتاب بدست مقامات دولتی افتاد و چون در آن شمه‌ای از افکار انقلابی در لفافهٔ شوخی و تمسخر گنجانیده شده بود درصدد دستگیری او برآمدند ولی او دیگر نمیخواست بباستیل رود زیرا طعم زندگی در آن زندان را بارها چشیده بود. ازینرو از دست پلیس بآغوش یکی از زنان اشرافی و با نفوذ فرانسه بنام «مارکیز دوشاتله» پناه برد.
«مارکیز دوشاتله» که از زندگی یکنواخت با شوهرش خسته شده بود وجود ولتر را مغتنم شمرد زیرا از دیر باز در صدد بود که عاشقی از میان مردان علم و ادب برای خود دست و پا کند! چون خودش نیز اهل علم و ادب بود و شبهای دراز از پشت تلسکوپ بستارگان آسمان مینگریست و هنگام فراغت، کتابهای علمی ترجمه میکرد و یا دیوانهای شعر میخواند. در عین‌حال نیز زنی زیبا و بلکه زیباترین زن عصر خود بود.
ولتر درقصر این زن زیبا وادب دوست ودانش پرور بود که بسیاری ازشاهکارهای خود از قبیل «گردش روزگار» یا «بابك»، صادق، شاگرد طبیعت،

شاهزاده خانم بابل، لوئی چهاردهم و «مقاله‌ای در عادات» را پدید آورد.

در دربار «استانیسلاس»

در شهر «لونویل» که پایتخت کشور کوچکی مرکب از «لرن» و «آلبار» بود، استانیسلاس فرمانروای کل که شصت سال داشت، با زنش «دوشش دو بورس» زندگی میکرد. در آنروزگار هر کس میخواست از عشق آزاد بهره ور شود بدینسامان روی مینهاد. ازینرو «لونویل» شهر مردم آزاده و خوشگذران بود و همواره بروی کسانیکه از قید آداب ورسوم خشك خسته میشدند آغوش میگشود و نویسندگان ومتفکرانی که از کشورخود تبعید میشدندبدان روی میبردند ودر دربار«استانیسلاس» بسیار مکرم ومعزز بودند. یکی ازیشان ولتر بود.

ولتر عادت داشت که هرگاه بسفر میرفت معشوقهٔ خود «مارکیزدو شاتله»را نیزهمراه می برد. استانیسلاس افتخارمیکرد که ازولترومعشوقه‌اش درکاخ خود پذیرائی میکند!

پانزده‌سال تمام بودکه ولتر ومارکیز دوشاتله باهم روابط عاشقانه داشتند. معشوقه گمان میبرد که ولتر جوانی است که جهانرا روشن می کند و تاریکیهای فکرو روح آدمی را میزداید. ولتر نیز خیال میکرد که تمام افکار واندیشه‌هایش ازالهام این معشوقهٔ افسونگر است!

اما اگرعشق قوهٔ قهاری است که تمام نیروهای دیگررا تحت تسلط خود قرارمیدهد، گذشت زمان خودنیروی بزرگتری است که عشق راتضعیف میکند!

پانزده سالی که ولتر و معشوقه‌اش مثل زن وشوهر درکنار هم بسر برده بودند برای ایجاد ملال دردل وخاطر آنان کافی بود. مارکیزدوشاتله احساس میکرد که جوانیش درکنار این نویسندهٔ پیر بتدریج فنا شده است وولتر که سرا پاگرفتار بیماریهای مختلف است، دیری نخواهید پائید که رخت بسرای جاودان‌خواهد کشید. اما نویسندهٔ سالخورده هنوزشوق ورغبت نسبت بآغوش این معشوقه را از دست نداده بود. معشوقه‌نیز نمیخواست جهانیان بگویند زنی که پانزده سال در جوار ولترزیست، درآخر عمر ازو دست کشید. او میل داشت که تاریخ، جائی هم برای او در جوار مقام جاودانی ولتر قائل شود!

خیانت معشوقه!

دردربار «استانیسلاس» دوستی وعلاقه ای میان معشوقهٔ ولتر و زن

فرمانروا پدید آمد. این دوزن زیبا بیشتر اوقات نزد ولتر بودند و ازو میخواستند که غزلی دروصف جمالشان بسراید! ولتر اشعاری درباره‌ٔ زیبائی آنها میگفت ولی دردل بجهل هردومیخندید!

مردی، از آنمردان که کارشان‌همه عشق‌ورزی و نظربازی است، روابط دوستانه میان معشوقهٔ ولتر و زن فرمانروا را برهم زد. اینمرد «کنت سان لاپر» بود که بزن فرمانروا نظر داشت و چون ازوی مهری نمیدید، برای برانگیختن حس حسادتش و برای آنکه باو ثابت کند مردی محبوب زنانست، بمعشوقهٔ ولتر نزدیك شد و مارکیز دوشاتله نیز که پانزده سال بود درکنار ولتر خسته شده بود، بعشق آنمرد پاسخ مساعد گفت ولی بزودی احساس کرد که سخت گرفتار وپای بند عشق اینمرد شده است!

کنت ازین عشق شدید بوحشت افتاد و ترسید که ولتر از آن آگاه شود. ازاول هم چنین قصدی نداشت ومقصودش تحریك حس حسادت زن فرمانروا بود، نه ربودن معشوقهٔ ولتر! درصدد پیدا کردن وسیله ای برای فرونشاندن آتش آن عشق شدیدبود که شبی ولترسرزده برخلوت آنها وارد شد وچون وضع را بدان منوال دید، بسختی برآشفت وبرسرمعشوقه‌فریاد کشید که «دیگر حاضر نیستم ترا ببینم!» وپس از آن تصمیم گرفت قصر استانیسلاس را ترك کند ودرین اندیشه، گوشهٔ عزلت گرفت وبفکرفرورفت تا بکجا پناه برد و با معشوقهٔ خائن چه کند. پانزده سال عشق و علاقه دریك لحظه برباد رفته بود!

با قلبی شکسته ببسترخزید. احساس میکرد که دیگر زنده نیست و امیدی بزندگی ندارد... درخلال این‌افکارواندیشه‌ها، ناگاه دربازشدومعشوقهٔ خائن وارد گشت!

ولتر فریاد زد: «گمشو! بروبیرون! دیگر نمیخواهم ترا ببینم!» مارکیزدوشاتله آرام گفت: «میروم. ولی بشرطیکه اجازه دهی لااقل ماجرا را برای تو بگویم.» ولترفریاد زد: «من همه چیز را بچشم خود دیدم!» معشوقه گریه کنان گفت: «توهیچ چیز ندیدی!» دراینموقع آن مسخرهٔ ابدی آغازشد و «حواء» باریب وریای خود بمتقاعد ساختن «آدم» پرداخت و برای اثبات بیگناهی خود گفت: «من هیچوقت ترا بشدت امروز دوست نداشته‌ام. رابطهٔ من و «سان‌لا پر» جز یك شوخی ومغازلهٔ سطحی چیزدیگر نبوده‌است. من اینکارراهم بازبخاطرشخص توکردم چونکه

نخواستم مزاحم توشوم و بهتر دیدم که قوای تو صرف کارهای بزرگتری شود که نام من و تو، هردورا درصفحهٔ گیتی جاودان خواهد ساخت ...»

ولتر کم کم آرام میگرفت. پانزده سال عشق و الفت را بآسانی نمیتوانست فراموش کند. بمعشوقه سفارش کرد که کسی ازین قضیه آگاه نشود وازوخواهش کرد که چند دقیقه تنهایش بگذارد تا حواس وافکارش را جمع کند و تصمیم بگیرد. مارکیز دو شاتله ولتر را بوسید وازاطاق بیرون رفت.

تدبیر فیلسوفانه!

ولتر بگذشته های خود اندیشید: ماجراهای عاشقانهٔ خود را بیاد آورد ومقتضیات سنین جوانی واحوال پیری خود را درنظر گرفت وسرانجام باین نتیجه رسید که نباید معشوقه را زیاد ملامت کند. مارکیزرا صدا زد وباگذشت و اغماض فیلسوف و آدم دانائی که بقول «آناتول فرانس» وقتی همه چیزرا فهمید، ازهمه‌چیزدرخواهد گذشت، باو گفت: «من همه چیز رافراموش کرده بودم. من پیروسالخورده‌ام وتوجوان وبا نشاطی‌ودیگر ازوجود فانی من تمتعی نمیتوان گرفت. اما عزیزم، سعی کن که رفتار تو بحسن شهرت من و خودت لطمه‌ای نزند. من از خطای تودرگذشتم و آنچه راکه دیدم فراموش میکنم. اما امیدوارم این گذشت را حمل برضعف من نکنی. من اگرمرد ضعیفی بودم، دریئمورد یاخود را میکشتم‌ویا ترا؛ اما اینکارازیك فیلسوف نه‌ساخته است ونه برازنده، فقط فراموش نکن که تو معشوقهٔ من هستی وشئون مرا باید درنظر بگیری!»

اما ولتر دیگر بحریم مارکیزدوشاتله قدم نمیگذاشت و سرانجام مارکیز از کنت سان‌لاپر حامله شد. این موضوع را ولتردریافت و چون بنیروی اراده و تفکر فلسفی، دیگرهرگونه حس حسادت نسبت بمعشوق دیرین را درخود کشته وجای‌آنرا یکنوع حس ترحم ودوستی گرفته بود، درصدد برآمد معشوقهٔ دیرین را ازظلم آنمرد بیصفت برهاند. ازینروشبی ازکنت سان لاپر دعوت کرد که باطاق خواب مارکیز بیاید. آنوقت سه نفری بزمی آراستند و ولتر شراب فراوانی بکنت نوشانید بطوریکه مست وشوریده‌تمام شب را تا صبح در اطاق مارکیز افتاد و فردا که دیدهٔ خمار از خواب غفلت دوشین گشود، دیگر نتوانست منکرچیزی شود و فرزند مارکیز را متعلق بخود نداند. چندی بعد با مساعی ولتر، آندو

رسماً ازدواج کردند و بدینگونه فرزندی که مارکیز بدنیا آورد ، از خطر غیرشرعی بودن نجات یافت وولتر با حیلهٔ فیلسوفانه توانست آبروی خود و معشوقه اش را حفظ کند !

لبخند دویست ساله !

ولتر در شصت وچهارسالگی که مردی معروف و با نفوذ ودارای ثروتی سرشاربود ، پس از سفری که بآلمان و اسپانیا کرد ژنورفت و در دهکدهٔ زیبا وبا صفای «فرنه» نزدیك دریاچه ژنو کاخی برای خود ساخت. سراسردهکده را نیز تعمیر وترمیم کرد وبرای مردم آن همه‌گونه وسایل زندگی وآسایش ونعمت فراهم آورد ودرحدود صد خانهٔ روستائی بارعایت اصول بهداشت برای روستائیان ساخت.

در همین دهکده است که مجسمهٔ برنزی ولتر را درحالیکه بعصایش تکیه کرده ولبخندی فیلسوفانه توأم با تمسخر و ترحم برلب دارد ، نصب کرده اند .

شگفت است که با وجود شهرت ولتر به بیدینی ، هنوزرواقی که ولتر درقصر خود برای عبادت ساخته باقی است . آیا عبادت اوچه بود ؟ سه ماه قبل از مرگش درآن دهکده وصیتنامه ای نوشت که هنوز این عبارت در آن دیده میشود : « ... من میمیرم ، درحالیکه خدا را می پرستم ودوستانم را دوست میدارم وازدشمنانم متنفر نیستم وفقط ازتعصب بیزارم ! »

ولتر بیست سال تمام در آن دهکده زندگی کرد ولی مانند سلاطین بزرك نفوذ داشت و تمام مردان شهیر عالم که از آن نقطه می‌گذشتند ، بدیدار اومیشتافتند وچه بسا امراء و پادشاهان که با او مکاتبه میکردند . اما اگریکی از مردان بزرك بژنو وارد میشد و دیدار ولتررا فراموش میکرد ، ولتر با نیشهای خود باو می‌فهماند که چه غفلت بزرگی کرده‌است!

«سنت بوو» ادیب وناقد معروف فرانسه دربارهٔ ولتر نوشته است : «مردم ازهمه جا بقصد دیداراو بدهکده‌اش میرفتند و در امور زندگی و راجع بمشکلات شخصی خود بـا او مشورت می کـردند وازو راهنمائی میخواستند . »

ولترهرگزازراهنمائی وکمك دریغ نداشت ، فقط بایك طایفه‌مخالف بود وحاضرنبود احدی ازآنها را ببیند... وآنهاشکارچیان بودند !

قلبی از طلا !

درهشتاد وسه سالگی ولتربنهایت ضعف وناتوانی رسید وبرآن شد

تا درآخرین روزهای عمر یکبار پاریس را ببیند. درپاریس ازو استقبال شایانی کردند. و بافتخار او یکی از نمایشنامه هایش را نمایش دادند وخودش را بتماشای آن دعوت کردند. ولتر ازمشاهدهٔ تجلیل و تکریمی که ازو شد بهیجان درآمد واین هیجان اورا بکلی ازپای درآورد بطوریکه دربستر بیماری افتاد واین آخرین باربود که ولتر توانست دراجتماعی شرکت کند. پس ازآن را دیگر ولتر همواره در بستر بیماری گذراند. یکروز که در دربستر افتاده بود، مردی که میگفتند نمایندهٔ امریکا در فرانسه است و «بنیامین فرانکلین» نام داشت، بدیدارش رفت. ولتر ازحال خود شکایت کرد و گفت: «چقدرمتأسفم که نمیتوانم برخیزم. مثل اینستکه پاهای من ازگچ ساخته شده است!» فرانکلین بیدرنگ گفت: «ولی قلبی از طلا دارید!»

فرانکلین اصرار کرد که ولتر دعائی برای پسرش که همراهش برده بود بخواند. ولتر دست برسر کودك نهاد و گفت: «خدا... وآزادی!» دو کلمه‌ای که درتمام زندگی جوهر فلسفه‌اش بود!

الکساندر دوما ـ پدر

نویسندهٔ داستانهای پرماجرا، خود نیز مردی ماجراجو بود!



نام «الکساندر دوما» مانند نام یکی از شخصیتهای افسانه ای درخاطرهٔ پیروجوان وزن ومرد منقوش‌است. صحنه‌های پرهیجان «سه تفنگدار» و «کنت دومنت کریستو» کمتر ازذهن خوانندگان محومیگردد وامروز پس ازمرورسالها، اصطلاح «سه تفنگدار» مانند ضرب‌ـ المثلی در بسیاری از موارد بکاربرده میشود. اینست گوشه‌هائی‌اززندگانی‌وماجراهای عاشقانه‌اش که‌از کتاب شرح حالش بقلم «هانری توماس» ترجمه و اقتباس گردیده است:

پسرك سرکش!

ازخانواده‌ای بود که مردان آن درعشق بجنك وماجرا جوئی شهرت داشتند. جد او «دوك دولابایتری» اشرافیت موروثی خود را کنار نهاد و درپی زندگانی پرماجرا، با یك کشتی ازسواحل نرماندی بسوی جزیرهٔ «سن دومینیك» حرکت کرد ودر آن جزیره مانند یك امپراتور، فرمانروای سیاهان بومی شد و با زنی سیاهپوست بنام «لوئیزدوما» ازدواج کرد. این زن برای اوپسری آورد که نامش را «توماس الکساندر» گذاشتند.

«توماس» وقتی بزرك شد ، طبیعت آتشین وماجرا طلب پدرش در او نیز نمودار گشت وروزی بپدرخود گفت :

ـ میخواهم داخل ارتش شوم .

ـ بسیارخوب ، ولی باید بنام مادرت در ارتش اسم بنویسی زیرامن میل ندارم پسرم سرباز باشد .

بدینگونه «توماس‌الکساندر» درسال ۱۷۹۳ با نام خانوادگی «دوما» داخل ارتش فرانسه شد ودرطی مدت فقط هفت سال از سربازی بژنرالی رسید زیرا افسری بسیار شجاع ، زیرك ، خوشرفتار و محبوب همه بود و رشادتهای بسیاربخرج داد وهنگامیکه ناپلئون هنوزامپراتور فرانسه نشده بود ، بعنوان جمهوریخواه انقلابی درسپاه اوجنگید وهمچنان جمهوریخواه افراطی بود تا آنکه ناپلئون امپراتور شد و آنوقت بهمین جرم ازارتش طرد گردید .

درینموقع صاحب فرزندی شدکه از همان بدو تولد ، بلندی قامت و درشتی اندام و سنگینی وزنش مایهٔ شگفتی همه گردید . خوشبختانه این پسردارای پوست سفید ، رنك سرخ وموی روشن وچشمان آبی بود واز آثارونشانه‌های سیاهپوستان فقط لبان درشت را بارث برده بود ونامش‌را «الکساندر» گذاشتند .

این پسر ازهمان اوان کودکی نیرومند وفکور وسرکش بارآمد و همینکه بزرك شد وسری توی سرهادرآورد وشنید که ناپلئون پدرش را از ارتش بیرون کرده است، گفت :

ـ این مرد شرور، شرافت پدرم را لکه دار کرد . منهم درتمام عمرم با مردم شرورمبارزه خواهم کرد !

«الکساندر» از کودکی نسبت بدرس و تحصیل علاقه ای نداشت . مادرش خواست باوموسیقی تعلیم دهد ولی وی ازموسیقی هم بدش میآمد. سرانجام‌مادر بفکر افتاد پسررا وارد علوم دینی کندتا کشیش شود. الکساندر وقتی ازنیت مادرش آگاه شد، ازخانه گریخت وچندین روزدرجنگل پنهان گردید! عاقبت مادرش‌ازآیندهٔ او ناامید شد و گفت :

ـ اوفقط خوبست منشی و خطاط شود زیرا فقط خط خوبی دارد ! هرچندکه درمیان احمقها نیز آدمهای خوش خط بسیارپیدا میشوند!

اما «الکساندر» گرچه ازمدرسه ودرس ومشق آن وهرنوع‌تعلیمی

میگریخت ، با وجود این ، پسر احمق و بیهوشی نبود بلکه بعکس، بسیار با هوش وخوش فکر ونکته سنج بود ودر سینه اش قلبی میطپید که عطوفت بسیار نسبت بنوع انسان داشت و با آنکه از مدرسه و تحصیل بدش میآمد علاقهٔ غریبی باطلاع از حوادث جاری مملکت نشان میداد .

بعد از شکست ناپلئون ، مادر الکساندر تصمیم گرفت که ثروت ومقام از دست رفته شان را بازستاند و پسرش را آزاد گذاشت تا میان دو نام خانوادگی «دولا پایتری» که نام اشرافی پدر او بود و «دوما» نام خانوادگی مادرش یکی را انتخاب کند. پسر کوچك سرکش فریاد زد :

- من برای همیشه بنام «الکساندر دوما» شناخته خواهم شد!

اما «الکساندر دوما» نوهٔ یك کنیز سیاه ، با آن سن کمی که داشت معاش خود ومادرش را از کجا میتوانست فراهم آورد ؟ هیچ راهی پیش پا نبود جز همانکه یکبار مادرش گفته بود یعنی پیش گرفتن شغل خطاطی و نسخه برداری از کتب ورسالات مختلف برای اشخاصی که در ازاء اینکار حاضر بودند مزدی بدهند . اما بزودی در دفترخانهٔ یکی از دوستان خانوادگی بکار دفتر نویسی پرداخت .

خطاط ... و «دون ژوئن»!

الکساندر در دفترخانه بیش از آنچه باید بنویسد، میخواند و باعتراض صاحب دفتر وقعی نمیگذاشت و بدینگونه تمام آثار «ولتر» وسایر نویسندگان عصر انقلاب فرانسه را در حین کار مطالعه کرد وچون کم کم در حدود هفده سال داشت ، بتدریج متوجه نگاههای مشتاقی شد که زنان باو میافکندند زیرا قد بلند ولبخند جذاب الکساندر بی اختیار مورد توجه زنان قرار میگرفت . ازینرو ، بر آن شد که از این موهبت استفاده کند و برای نخستین بار با دختری بنام «آدل دالمان» آشنا شد و درین آشنائی که بعشق وعشقبازی کشید ، غلبه با الکساندر بود وهمین توفیق او باعث شد که در دفعات بعد نیز بآسانی بمقصود برسد و بدینگونه در اندك زمان، درمحل خود بلقب «دون ژوئن» معروف گردید !

بزودی این فکر بسر الکساندر افتاد که چرا بپاریس نرود وازموهبت خود درشهر بزرگی مثل پاریس استفاده نکند . اما چگونه اینکار ممکن بود ؟ مادرش پولی نداشت وعایدی خودش نیز از آن دفترخانه خیلی کمتر از آن بود که بتواند خرج سفرش را بپاریس تأمین کند .

الکساندر جوانی نبود که تصمیمی بگیرد وعمل نکند و بهمین جهت در ساعات فراغت ، مشغول یادگرفتن بازی « بیلیارد» شد و بقدری درین بازی مهارت پیدا کرد که شبی با تمام بازیکنان بیلیارد دست وپنجه‌ای نرم کرد وازهمهٔ آنان برد وبدین ترتیب خرج سفر تاپاریس را ازبازی« بیلیارد» تأمین کرد .

فردای آنشب بپاریس رفت و همینکه بپاریس رسید یکسره بسراغ «تآترفرانسه» رفت واز«تالما» تقاضای ملاقات کرد .«تالما» درآنموقع ، هنرپیشهٔ معروف تراژدی بود وهنگامی که شوروحرارت فوق العادهٔ این جوان را دید ازو پرسید :

- آقای من ، کارشما چیست ؟

- در حال حاضر ، دفتر نویس محضر هستم ؛ ولی دلم میخواهد «نویسنده» باشم !

- اشکالی ندارد. « کورنی» تآترنویس معروف نیزدرجوانیش دفتر دارمحضر بود !

- تشکرمیکنم . آیا ممکنست دستی بسرمن بکشید تا شاید بخت و اقبال بسراغم آید !

«تالما» خنده اش گرفت ودرحالیکه‌دست برسر الکساندر گذاشته بود بلحن دعا گفت :

- بنام شکسپیر و کورنی و شیللر برای شما دعا میخوانم و امیدوارم شماهم روزی نویسنده شوید !

شاید «تالما» هنگامیکه درحق الکساندراینطور دعا میکرد در دل میخندید ولی برای خود الکساندرموضوع خیلی جدی بود وازهمان لحظه تصمیم گرفت که به تالما ودنیا نشان بدهد و ثابت کند که میتواند نویسنده شـــود !

همینکه بخانه رسید ، قلم بدست گرفت وازروی داستان «ایوانهو» اثر«والتراسکات» شروع بنوشتن نمایشنامه ای کرد ودرطی چند روزآنرا بپایان رساند وباآن بسراغ ناشران رفت‌ولی هیچیك ازآنهاآنرانپذیرفتند.

الکساندر بنوشتن نمایشنامه های دیگری پرداخت ولی‌آنها را نیز ناشران رد کردند وبا وجود این ، نومیدی ویأس بدل امیدوار این جوان پرشور که تصمیم گرفته بود بهرقیمت شده نویسنده شود ، راه نیافت واین

بود که شب وروز بکاروکوشش پرداخت و درعین حال که مینوشت ، از عشقبازی نیزفارغ وغافل نبود وهمانگونه که آثاری خلق میکرد ، اطفال غیرشرعی نیزبوجود میآورد ! تصمیم اواین بود که وجود خود را بهرقیمت باشد وازهرراه که ممکن شود مثمرسازد وبا عناد ولجبازی ، برعناد ولجبازی ناشران فائق آید وهروقت که ناشر یا صاحب نشریه ای ازدیدار او خود داری میکرد الکساندربا همان لبخند جذاب خود ، بمادموازلی که منشی آن آقا بود میخندید و میگفت : « با وجود این ، بازخدمت خواهم رسید ! »

سلطان تآترپاریس !

سرانجام در نتیجهٔ اصرار توأم با لبخند وپشتکارو ثبات مردانه‌ای که داشت ، پیروز شد ویکی از نمایشنامه‌هایش بنام « ملکه کریستین » برای نمایش در «تآتروفرانسه» پذیرفته شد . هنرپیشگان انتخاب شدند وتمرین‌های نمایش آغاز گشت وبخت واقبال بسوی نویسندهٔ جوان رو نمود ولی الکساندر شخصاً ازین فرصت استفاده نکرد بلکه میدان را بنویسندهٔ سالخورده ای داد که مدتها در آرزوی نمایش اثر خود سوخته و موفق نشده بود !

این نویسندهٔ سالخورده نیزنمایشنامه ای از زندگی ملکه کریستین ترتیب داده بود که شاید آخرین اثرش بود و الکساندردومای جوان مردانه ازحق خود صرفنظر کرد تا آن نویسندهٔ پیر بآرزویش برسد و بمسئولین تآتر گفت :

- بگذارید یکبارهم پیش ازآنکه قدم درگورگذارد ، طعم کامیابی را بچشد !

الکساندر دوما بیدرنك بنوشتن نمایشنامه ای دربارهٔ «هانری سوم» پرداخت وکارگردانی برای آن پیداکرد و مدتها منتظرنمایش آن شد تا آنکه شب یازدهم فوریهٔ ۱۸۲۸ را شب نمایش پیس «هانری سوم» اثر نویسندهٔ جوان «الکساندردوما» اعلام کردند .

الکساندرلباس مخصوص شب از پیش تهیه کرده بود تاآنرا در شب اول نمایش اثرخود بپوشد ، اما ساعتی قبل ازشروع نمایش، وقتی بلباس پوشیدن پرداخت ، ناگهان متوجه شدکه یقهٔ شکستهٔ آهاری تهیه نکرده است ودرآنموقع شب ، نه وقت تهیهٔ آن بود ونه پول آنرا داشت . ازینرو

قیچی را برداشت و با مقوای سفید، یقهٔ آهاری لب شکسته‌ای تهیه کرد و بگردن بست و بتآتر رفت.

نمایشنامهٔ او خوشبختانه بااستقبال عظیم و بی سابقهٔ تماشاچیان روبرو شد وهمهٔ مردم بصدای بلند تقاضا کردند که این نویسندهٔ جوان را درصحنهٔ تآتر ببینند.

لحظه ای بعد الکساندر دومای جوان درمقابل مردم ظاهرشد وغریو تحسین و کف زدن حضار برخاست و بدینگونه «الکساندردوما» همان پسرک دفترنویس نوهٔ کنیزسیاه که ازمدرسه میگریخت وبدرد هیچکاری نمیخورد با یقهٔ مقوائی «سلطان تآتر» شد!

مبارز خندان!

فرصت ماجرای تازه‌ای برایش پیش آمد:

«شارل دهم» قانونی وضع کرده بود که بموجب آن، آزادی مطبوعات مقید ومحدود میشد. این قانون موجب اعتراض روشنفکران پاریس شد و «الکساندردوما» براثرشور جوانی، بدستهٔ معترضین پیوست. این دسته خود را برای مبارزه مسلح کرده بودند ولی با اولین ضربت از پای در آمدند. «الکساندردوما» تصمیم گرفت دیگردرسیاست دخالت نکندوبهمان میدان نخستین که درآن پیروزشده بود، یعنی میدان ادب بازگشت و این دفعه نمایشنامهٔ «انتونی» را نوشت که وقتی در پاریس نمایش داده شد همهٔ مردم برای آن دست زدندزیرا رذائل اخلاقی را با صراحت وجسارت بینظیری فاش میساخت و صحنه های شورانگیز ومهیج وپر ازنیش ونوشی داشت. زنان بقدری ازدیدن این نمایش بهیجان آمده بودندکه لباس «الکساندردوما»را ازذوق وهیجان احساسات پاره کردندودرحالیکه بشوخی باو فحش میدادند میگفتند: «عجب جوان جالب توجه جسوری است!»

جوان جالب توجه وجسور، با لباسهای پررنگی که میپوشید ولبخند جذابی که داشت، باآن دندانهای سفید و براق، مرتباً پیش میرفت و لحظه ای آرام نمینشست: یکروزنمایشنامه‌اش با سروصدای زیاد درپاریس مواجه میشد. روز دیگر صاحب طفلی غیر شرعی میگردید. روز سوم معشوقه اش اورا میگذاشت ومیرفت. چندی بعد مبتلا بحصبه میشد ونجات میبافت. مدتی بعد برای آنکه بعنوان جمهوریخواه افراطی دستگیر نشود بسویس میگریخت ومضحکتر اینکه یکوقت هم بهوس میافتاد که کشیش

شود وطریقهٔ جدیدی درمذهب ابداع کند وپیشوای آن طریقت گردد ! ولی بهمان سرعت که این فکر بسرش راه میافت آنرا از سر دورمیکرد زیرا طبیعت خروشان اوهرگز نمیتوانست درگوشهٔ صومعه طاقت آورد و تصمیم گرفت که همچنان درصحنه های زندگی ، مبارزی خندان باقی بماند و دنیا دار باشد وقیمت آنراهم بپردازد !

این بود که بدوستی ومعاشرت پرداخت وبا خانواده های بسیاررفت وآمد داشت وازهیچ ماجرای عاشقانه روبر نمیتافت . نمایشنامه مینوشت و با مجدو افتخارروبرو میشد وگاه نیز که شکست میخورد ، عدم موفقیت‌را با خنده تحمل میکرد وانتقادات خرده گیران را با لب متبسم میشنید و در برابرمتلکهای حسودان شانه ای بالا میانداخت وبراه خود میرفت .

مولد «سه تفنگدار» !

درششم فوریهٔ سال ۱۸۳۲ دختربا استعدادی از «مونپارناس» پیدا شد که «ادافریه» نام داشت و برای نخستین بار در نمایشنامهٔ «ترز» اثر «الکساندردوما» بازی کرد وبازی او بسیارخوب بود . وقتی نمایش تمام شد ، دختر بازیگر، خود را درآغوش الکساندردوما که پشت پرده ایستاده بود انداخت و گفت :

ـ مسیو دوما ، شما سبب شهرت من شدید . در ازاء این حق که بگردن من دارید ، چه خدمتی بشما میتوانم بکنم ؟

« الکساندر دوما » در حالیکه لبخندجذاب همیشگیش را بلب آورده بود گفت :

ـ این موضوع خیلی سهل وساده است وجواب این سئوال راخودتان بهتر میدانید!

« ادافریه » نیزتا چند سال دیگرمشغول خدمت بالکساندردوما شد ویکروزهم دوستانش متوجه شدندکه این دونفرزن و شوهر شده اند ! «الکساندردوما» برای آنکه طعم همه چیز را چشیده باشد، گردن بقیود ازدواج داد ولی البته گاهگاه برای تنفس نسیم « آزادی! » گردشی در اطراف میکرد والبته این آزادی را بزنش‌هم میداد !

بدینگونه «الکساندردوما» در همه حال بدنبال ماجراهای تازه بود ولی بتدریج ازتوفیق‌درنمایشنامه نویسی وازشنیدن صدای کف زدن‌تماشاچیان خسته شد . آتش انقلاب نیز رفته رفته درهمه جا خاموش شده و موقع آن

بود که کار تازه‌ای انجام داده شود. «الکساندر دوما» بزودی این کار تازه را پیدا کرد: نوشتن داستانهائیکه ماجراهای شگفت تاریخ را در برداشته باشد. او میگفت: اگر «والتراسکات» پدر داستانهای ماجراجوئی مرده است، سلطان جدید این داستانها «الکساندر دوما» زنده باد!

«الکساندر دوما» شروع بنوشتن نخستین داستان خود درین زمینه کرد و نام آنرا «سه تفنگدار» گذاشت. اصل ماجرا را از تاریخ گرفت وصحنه های شورانگیز وصحیح آنرا با نیروی خیال وفکر خلاقهٔ خود ساخت وتاریخ وعشق را بطور لطیفی بهم آمیخت و برای آنکه داستانهایش پایه واساس تاریخی داشته باشد از «اوگوست ماست» که جوانی متبحر در تحقیقات تاریخی بود کمك میگرفت.

خداوند تألیف ومیهمانی!

ازساعت هفت صبح تاساعت هفت عصر، بدون خستگی وملال، روی داستان خودکار میکرد. پیراهن گشادی که یقه‌اش بازبود میپوشید و هنگام ناهار اگر تنها بود، بناهار خوری نمیرفت وفقط يك سینی حاوی مختصری غذا برای او دم دستش میگذاشتند که گاه میشد ازفرط استغراق در نوشتن داستان، ناهار خوردن هم از یادش میرفت و اگر کسی بر او وارد میشد، در حالیکه بادست راست مشغول نوشتن بود بادست چپ تعارفی میکرد و بنوشتن ادامه میداد.

ذهن او همیشه برای نوشتن داستان آماده بود. مثل این بود که با قهرمانان وشخصیتهای داستان خود زندگی میکند، حرف میزند ومیخندد. یکبار یکنفر انگلیسی برای دیدار او بمنزلش وارد شد ولی چون درهمان لحظه صدای قهقهه‌ای از اتاق «الکساندر دوما» شنید بپیشخدمت گفت: «صبر میکنم تامیهمان آقا خارج شود» پیشخدمت گفت: «کسی خدمت آقا نیست. فقط ممکنست برای متلکی که یکی از شخصیتهای داستانش گفته، خنده‌اش گرفته باشد!»

ـ چطور چنین چیزی ممکنست؟

ـ نمیدانم، از درخت بپرسید چگونه میوه میدهد؟!

«الکساندر دوما» گذشته ازموهبت آفرینش داستان، موهبت دیگری نیز داشت و آن عشق بدوستان وعلاقه بمعاشرت بود. خانه وقلبش همیشه

برای دوستان باز بود . ساعت صرف ناهار درخانهٔ اواز ساعت دوونیم بعد از ظهر شروع میشد و تاساعت پنج‌ونیم ادامه داشت !

شیفتهٔ آزادی

بدینگونه ، تاشامگاه حیات خود را دردفترخویش بنوشتن داستانهای معروفش گذراند ولی جام پیروزیهای او در اواخر زندگیش اندکی تلخی گرفت : تلخی حسد ! . . وحسادت اونیز توأم با افتخار بود زیرا او نسبت بپسرش الکساندردوما «پسر» حسد میورزید . این پسرنیز نویسنده شده بود وبا وشتن داستان «خانم کاملیا» از پدرش‌نیز بیشتر شهرت پیدا کرد. از آن پس ، پدر وپسر درکار تحریر داستان باهم رقابت داشتند درحالیکه هریك دیگری را بسرحد پرستش دوست میداشت. پدریکبار بطور شوخی گفت : « پسری تربیت کرده‌ام که عاقبت میبینم اژدهائی از آب در آمده است !» پسر نیز درجواب پدرش خنده کنان گفت : «ومن نیز پدری‌تربیت کرده‌ام که عاقبت می‌بینم کودکی از آب درآمده است !»

این« کودك» تاپایان عمرش عاشق ماجراجوئی وشیفتهٔ آزادی‌وخنده و جسارت وشهامت بود . باآنکه رفته رفته پیر شده وپیه وچربی زیادی در بدنش جمع گردیده بود،همینکه میشنید در گوشه‌ای انقلابی بخاطر آزادی بر پا شده است ، با نهایت اشتیاق داوطلب میشدکه خود را در جریان آن بیفکند ، چنانکه در سال ۱۸۴۸ آمادگی خود را برای رهبری گارد ملی وحرکت بسوی پاریس اعلام داشت ولی گارد ملی ازرهبری اوترسید!

در سال ۱۸۵۹ بگاریبالدی آزادیخواه معروف ایتالیائی پیوست و نه تنها پنجاه هزار فرانك از ثروت خود را یکجا در راه تأمین آزادی ایتالیاوقف« گاریبالدی» کرد، بلکه آمادگی‌خودرابرای قربانی‌شدن درین راه اعلام داشت !

آخرین عشق

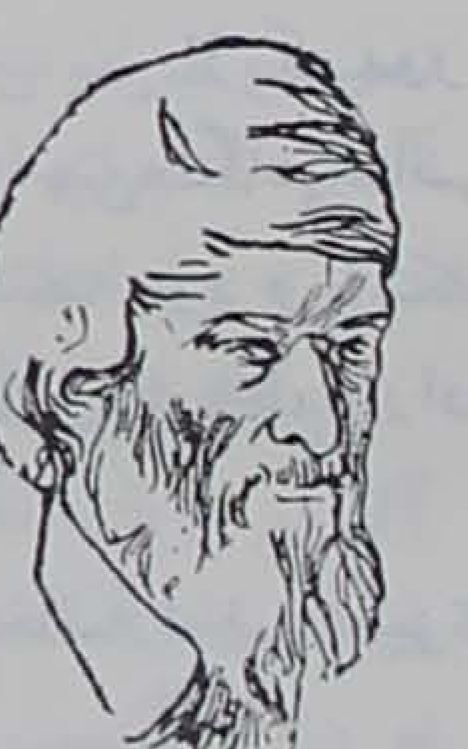
این جوان پیر یا پیر مرد جوان ، سرانجام در شصت و هشت سالگی قلم راکنارگذاشت ، نه برای آنکه از ماجراجوئی و ماجرا نویسی خسته شد بلکه برای آنکه آخرین معشوقهٔ او بوضع فجیعی بدرود زندگی گفت . « الکساندر دوما » بعد ازو قلم خود را برای همیشه شکست . آخرین معشوقهٔ او «ادامنکن» نام داشت که یك ستارهٔ زیبای امریکائی بود وعشق آندو بطوفانی شدید ولی کوتاه شباهت داشت . «ادا» از اسب سرنگون

گردید و هماندم در آغوش «دوما» بدرود زندگی گفت. الکساندر دوما پس از آنکه او را بخاك سپرد یکسره بخانه بازگشت و بپسرش گفت: «آمده‌ام که بمیرم» واز آن‌پس سکوت اختیار کرد وهروقت دوستانش بعلامت تأسف سری تکان میدادند ومیگفتند که دوما دیوانه شده‌است، پسرش میگفت:

ـ عقلی مانند عقل پدر من محال است که بجنون مبدل شود و اگر از صحبت کردن با ما بزبانی که درین دنیا رایج است خودداری میکند، برای آنستکه ذهنش مشغول یادگرفتن زبان دیگر است: زبان ابدیت!

کارلایل

مورخی که سعادت خانوادگی را فدای افتخارات ادبی کرد!



توماس کارلایل (۱۸۹۵–۱۸۸۱) نویسنده و مورخ بزرگ انگلیسی است. اثر گرانبهای او تاریخ انقلاب کبیرفرانسه‌است. ازسایرآثارش کتاب زندگانی«فردریك کبیر» و زندگی و نامه‌های «الیور کرامول» را میتوان نام‌برد. انسیکلوپدی‌بریتانیکا مینویسد: «تاریخ‌زندگانی کارلایل، بخصوص تاریخ زندگانی او با زن زیبای و دمدمی‌مزاجش بوده است!» اینست سطوری از تاریخ آن زندگانی...

زن و شوهر بدبخت!

با آنکه کارلایل بزرگترین دانشمند عصرخود بشمار میرفت‌و زنش نیز اهل مطالعه و کتاب بود و شوهرش را ازین طریق پسندیده و دل باو داده بود،هیچوقت نمیشد که ایندو در مجلسی ویا انجمنی حضورداشته باشند و دربحث و گفتگوئی شرکت کنند و اختلاف نظری بین آنها پیدا نشود و همدیگر را درحضور دیگران مسخره نکنند و نیش‌و کنایه بیکدیگر نزنند!

روزی این زن و شوهر بدیدار «تنیسون» شاعر معروف و معاصر

کارلایل رفته بودند و درمحفل او نیز مطابق معمول، انتقاد و خرده گیری از همدیگر را شروع کردند و چون مجلس بپایان رسید و همه رفتند یکی از دوستان تنیسون که نزد او مانده بود گفت:

ـ آیا واقعاً تأسف انگیز نیست که این دونفر با این اختلاف نظر زن و شوهر باشند؟ چرا ازهم سوا نمیشوند؟

تنیسون در حالیکه لبخند تمسخر بر گوشهٔ لب داشت گفت:

ـ نه، همینطور بهتراست زیرا بدبخت شدن دونفر بهتراز بدبخت‌شدن چهار نفر است!

بدیهی است که مقصود تنیسون این بود که این دونفر اگرازهم سوا شوند وهمسران دیگری برگزینند گذشته ازینکه خودشان خوشبخت نمیشوند آندونفر دیگررا هم بدبخت میکنند.

آنچه مایهٔ شگفتی است اینستکه کارلایل بـا زنش پس ازیکـدوره عشقبازی و تبادل عشقی شدید ازدواج کرده بودندو زنش جین هنگامی حاضر شدزن کارلایل شود که اورا بخوبی دیده و سنجیده وشناخته بود و اینکار را در طی مدتی تقریباً طولانی انجام‌داده وسرانجام کارلایل‌را باعلم‌وارادهٔ کامل خود برگزیده بود.

پس چگونه آن عشق بزرک منجر بیك چنان خاتمهٔ اسف‌انگیزی گردید؟

کارلایل از یك خانوادهٔ اصیل اسکاتلندی بود وحتی قیافه وظاهراو نجابت و اصالت خانوادگیش را نشان میداد. اما پدر ومادرش زیاددرس خوانده و اهل علم و اطلاع نبودند و معروف است هنگامیکه مادرش بچه‌هایش را بمدرسه فرستاد شروع بیادگرفتن خواندن و نوشتن کرد تا نامه هائی را که از مدرسه دربـارهٔ بچه هایش میرسید بتواند بخواند و پاسخ گوید.

یکی از عادات دیرینهٔ مردم اسکاتلندآن بود که درهرخانواده پسر بزرگتر ـ واگر پسر بزرگتر لایق‌نبود ـ پسردیگری که شایستگی‌داشت بمدرسه و دانشگاه میرفت تا سرانجام کشیش و مرد مذهبی شود. پسردوم پزشك یا وکیل دعاوی میشد و سایرین بعد از تعلیم ابتدائـی در دهکده میماندند وبکار زراعت که پیشهٔ پدرانشان بود ادامه‌میدادند. توماس کارلایل بزرگترین برادر در میان هشت پسر بود ولی طبیعت اورا برای کاردیگری

غیر از روحانیت ساخته بود زیرا همینکه دورهٔ دانشگاه را بپایان رساند دریافت که برای کشیش شدن خلق نشده است.

کارلایل در دانشگاه مهارت عجیبی درریاضی نشان‌داد ولی کتاب‌های دیگری‌را که در سایر رشته‌های علوم در کتابخانهٔ دانشگاه وجود داشت نیز با شور و شوق فراوان مطالعه میکرد ودوستانش رفته‌رفته اورادانشمندی وارسته میبافتند.

کارلایل در سال ۱۸۱٤ فارغ‌التحصیل شد و حقوقی معادل شصت تا هفتاد لیره درسال- که درآن‌روز پول مکفی بود-از دانشگاه دریافت‌داشت. او در آندوران مشغول مطالعهٔ کتابهای فرانسه و انگلیسی وتحقیق درعلم ریاضی بود.

کارلایل یکدوره علم حقوق و قانون خواند ولی‌ازآن نیزمانندکار تدریس بیزار شد و در سال ۱۸۱۹ بفراگرفتن زبان‌آلمانی همت گماشت‌و آنگاه کتابهای ادبی این زبانرا مطالعه کرد و درمیان ادبای آلمان‌نسبت به «گوته» ارادت میورزید.

کارلایل آرزو داشت که در زادگاه خود مستقر شود و بنقل‌ادبیات آلمانی بزبان انگلیسی بپردازد. در سال ۱۸۲٤نامهٔ محبت‌آمیزی از گوته دریافت‌داشت که‌طی آن گوته به‌کارلایل‌اجازه‌داده‌بود که کتاب«ویلهلم‌مایستر» او را بانگلیسی ترجمه کند. این نامه خیلی در کارلایل اثر کرد وموجب تشویق او شد و از آن پس گوته و کارلایل برای همدیگر مرتباً نامه مینوشتند و مجموعهٔ این نامه ها را «چارلزالیوت‌نورتن» در سال ۱۸۸۷ بشکل کتابی منتشر کرد.

زنی روشنفکر!

این اشارهٔ مختصری بزندگی دوران جوانی کارلایل بود تا زمانی که با معشوقه و زن‌آینده اش «جین‌بیلی‌ولش» آشنا شد. جین در سال ۱۸۰۱ بدنیا آمد و یگانه دختر دکتر ویلش یکی از پزشکان حاذق انگلستان بود.

کسانیکه جین را از نزدیك میشناختند میگفتند دختری است زیبا و جذاب‌که برای دوستی دارای صفات‌ممتازی است ولی شایستهٔ‌آن نیست که همسر مردی شود.

او بیش از بسیاری از مردان زمان خود علم واطلاع وهوش و بصیرت داشت و بواسطهٔ همین هوش و بصیرتی که معمولا درزنی بسن وسال اوزائد بود همیشه از همه چیز ایراد میگرفت و هیچ چیز نظر موشکاف و سلیقهٔ ظریفش را راضی وقانع نمیکرد. او تقریباً بهمه چیز و همه کس بچشم خورده بینی مینگریست وچه بسا که همه چیز وهمه کس را مسخره میکرد.

اما اگر بانسانی برمیخورد که از خودش بیشتر میدانست بیش از حدو اندازه شیفتهٔ او میگردید و در برابر او فرو تن میشد. این زن آرزو داشت که زن بزرگی شود، زنی ممتاز و نامدار و دارای مقامی شامخ و طبعاً برای رسیدن باین آرزو میل داشت زن مرد بزرگی شود که ازو بیشتر بداند و بفهمد..

بزودی جین شیفتهٔ نبوغ کارلایل شد. از سخنان عمیق او خوشش میآمد. ممکن نبود موضوعی مورد بحث قرار گیرد و کارلایل طوری در آن بحث نکند که جین شیفته نگردد.

کارلایل هیچوقت در جلب توجه‌جین شکست نخورد. همیشه مطالبی را عنوان میکرد که‌جین از دل وجان بآن توجه داشت. ازین گذشته همواره سخنان کارلایل با روح شوخی وبذله گوئی مطبوع ونمکینی توأم بود. پس شگفت نبود اگر روزبروز جین بیشتر شیفته وفریفتهٔ کارلایل شود و اگر میخواست زن مرد بزرگی شود که در جامعه مقام بلندی داشته و دارای شهرت ادبی و استادی باشد، چه کسی را بهتر از کارلایل میتوانست پیدا کند که زبانی چنان شیرین و دانشی چنان سرشار داشت؟

درآنزمان شهرت کارلایل از مراکز اسکاتلند گذشته و بلندن و انگلستان رسیده بود و در میان طبقات روشنفکر انگلیسی محبوبیتی داشت.

اما جین زنی نبود که بتواند بطور عمیق دوست داشته باشد اوعادت داشت که همیشه بخویشتن بیندیشد بیش از آنچه بحال دیگری فکر میکرد. بطور کلی زنی خودخواه بود و بهمه چیز با نظر خرده بینی و انتقاد مینگریست و درعین حال بسیار مغرور و اهل تظاهر وخودنمائی هم بود.

«جین» نامزدی داشت بنام «ایروینك» که در لندن زندگی میکرد و جین یقین داشت که اگرزن اوبشود از زندگی در لندن برخوردار خواهد شد و موجبات سعادت و رفاه در زندگی با او برایش فراهم خواهد بود چونکه ایروینك ازلحاظ مادی خیلی مرفه تر ازکارلایل میزیست. باوجوداین جین پیش خود حساب کرد که اگر زندگی سخت‌ترا باکارلایل قبول کند

بزودی ازعظمت وافتخاری که نصیب کارلایل درجهان فکروادب خواهدشد برخوردارخواهدگردید وآنچه ایروینگ داشت در برابراین‌مزیت کارلایل بچشم جین که زنی جاه طلب بود هیچ جلوه کرد.

زندگی بظاهر آرام

جین مصمم شد که زن کارلایل شود و درست در همانروز نامه‌ای باو رسید دائر براینکه ازعشقش نسبت به ایروینگ صرفنظر کندزیرا ایروینگ بازنی بنام میس‌مارتین‌ازدواج کرده است.جین‌هم‌درجواب نوشت که‌مدتی‌است تصمیم‌گرفته است‌زن کارلایل شود. قبل از نوشتن این نامه کارلایل ازین بابت چیزی نمیدانست وهنگامیکه قضیه را از زبان خودجین‌شنیدوازتصمیم قطعی جین مطلع شد چاره‌ای ندید جزآنکه بجین بگوید که در این مورد بطور جدی و در فرصت بیشتری فکر کند و درعملی ساختن میلی که شاید هوسی بیش‌نباشد عجله نکند زیرا شاید عشقش نسبت بوی‌یك‌عاطفهٔ‌سطحی باشد و بعد ها ازین ازدواج پشیمان گردد.

اما چند روز بعد در هفدهم اکتبر سال ۱۸۲۶ جین بمنزل کارلایل که خانهٔ پدری خودش بود رفت و خطبهٔ عقد ازدواجشان درآنجا خوانده شد.

مسز کارلایل ازحقوق سالانهٔ خود بنفع مادرش صرفنظر کرد وبرای خود فقط قطعه زمینی در کریگنیوتیك نگاه داشت.

کارلایل میبایست باموراین ملك‌رسیدگی کند.

آنها نخست درخانهٔ کوچکی درحوالی شهر «ادینبرو» اقامت‌جستندو درین‌خانه بود که با بسیاری از علاقمندان وطرفداران دورونزدیك کارلایل و ازآنجمله با لرد فرنسیس جفری‌سردبیرمجلهٔ «ادینبرو» آشنا شدند. این شخص‌آنقدرها که بخانم کارلایل علاقه داشت بهنر و ادب کارلایل ارادتی نمیورزید!

کارلایل رفته رفته در محافل ادبی شهرت بسزائی بدست آورد و معروف شدکه وی صاحب مکتب و شیوهٔ تازه‌ایست ولی این‌زن و شوهر مدت اقامتشان در ادینبرو بطول نینجامید و باهم بدهکدهٔ «گریگنیوتیك» رفتند و در همان‌ویلای ملك‌جین اقامت‌جستند و کارلایل ببرادرش که‌زراعت میکرد قطعه زمینی درآن نزدیکی واگذار کرد تا با وجود اودرآنجاتنها نباشد. آنجا منطقهٔ خلوت وساکتی بود وباوجود این خود «جین» که‌صاحب

ملك بود پیشنهاد کرد که در آنجا اقامت کنند .
جین میدانست که خودش باید بتمام امور منزل برسد در حالیکه او چندان آشنائی با امور خانه‌داری نداشت ولی درراه آیندهٔ درخشانی که برای شوهرش انتظار داشت و بخاطر تأمین وسایل آسایش ورفاه حال‌او نخست تمام دشواریهای امور خانه‌داری را تحمل کرد و بعد از آن گاهگاه برای مدتی طولانی یا کوتاه بدیدار مادرش میرفت و یا سری به ادینبرو میزد تا درمصاحبت لرد جفری رفع خستگی کند !
کارلایل در آنگوشهٔ ساکت‌و آرام گاهی درفکرو تأمل‌و زمانی بنگارش آثار خود میپرداخت .
نقادان معتقدند که آنچه کارلایل درین دوره اززندگیش نوشته است‌از بهترین آثاراو بشمار میرود. اما او بقدری سرگرم کارخود بود که متوجه رنجها و ناراحتیهای زنش نمیشد و حتی نمیدید که زنش روزبروزلاغرتر می‌شود و سلامت خود را بتدریج ازدست میدهد .
جین هم وظیفهٔ خود را در اینکه زن ادیب نابغه‌ای شده بود درست نمی شناخت و فقط خودش را میدید که مادر اسیری شده وباید همواره‌در خدمت شوهر سختگیری که باو درست توجهی هم ندارد بسر آورد. ازینرو بارها نسبت بشوهرش تندی میکرد و طوفانی در خانه براه می انداخت و بزودی هم پشیمان‌میشد و بعنوان‌ضعف مزاج وفرسودگی اعصاب‌ازشوهرش عذر میخواست .
کارلایل هم غالب اوقات مبتلا بسوء هضم بود و این‌حالت که‌درتمام دوران زندگی او علاج نشد یکی ازعوامل کسالت و تندخوئی او بود که روزگار خود او و زنش را بهم میریخت.
علائمی در دست هست که کارلایل گاهگاه زنش را کتك میزده‌است‌و علتش تندخوئی فوق‌العاده جین و بد زبانیهای او و خشم و عصبانت مزاج کارلایل بوده است .
لردجفری بخاطرخانم کارلایل نسبت‌باین خانواده کمك وابرازعلاقه میکردولی کارلایل باغروری که‌داشت‌ازقبول‌این کمك‌خودداری‌میکردوفقط از لرد جفری خواست که دررصدخانهٔ ادینبرو مقامی باو تفویض کنندوالبته کارلایل کاملا لایق عهده‌دارشدن مقامی درچنین مرکز علمی بود .
امالردجفری بنابعلتی که آشکار نیست ترجیح‌داد که‌یکی ازنویسندگان

مجله‌اش را بآن مقام منصوب سازد و ازینرو بین او و کارلایل چندین سال کدورت و جدائی افتاد.

شاهکاری در آتش!

در خلال این سالها اختلاف بین کارلایل و زنش نیز بالا گرفت و تصادفاً در همین اوان بود که متفکر نابغهٔ انگلیس کتاب معروف خود را دربارهٔ انقلاب فرانسه برشتهٔ تحریر کشید و چون احتیاج داشت باسناد و مدارکی مراجعه کند که همهٔ آنها در لندن موجود بود ناچار با زنش در تابستان سال ۱۸۳٤ بلندن رفت و در خانه‌ای در محلهٔ شیلیز یا ـ که سرانجام هم در ین خانه مرد ـ اقامت جست.

کارلایل جلد اول کتاب خودرا تمام کرد و بناشری بنام «ج سن. میل» سپرد.

«میل» با این کتاب بخانهٔ معشوقه‌اش مسز تایلور رفت و درخانهٔ او بود که کتاب خطی کارلایل پیش از آنکه بچاپ رسد بکلی سوخت و متأسفانه کارلایل نسخهٔ دیگری هم از اثر خود نداشت و ناچار شد که بنشیند و کتاب را از نو بنویسد.

«میل» مبلغ دویست لیره بعنوان جبران خسارت برای کارلایل فرستاد ولی او صد لیره ازآنرا برداشت و صد لیرهٔ دیگر را پس داد و برای میل نوشت که فقط صد لیره برای خرج زندگی درطی مدتی که لازم است در لندن برای اعادهٔ نگارش کتاب بماند کافی است.

کارلایل وقتی برای باردوم نگارش کتاب خود را بپایان رساند بزنش چنین گفت: «فکر میکنی با این کتاب چه خواهند کرد؟ هیچکس نمیداند ولی بدون شك لااقل از دویست سال باینطرف هرگز کتابی بوجود نیامده که اینطور ازصمیم قلب نویسنده نوشته شده باشد. اگرخواستند بگذار آنرا زیر پا بیفکنند.»

روزهای اندوهبار

پس از آن، این زن و شوهر چندین سال دیگر در لندن زندگی کردند و زندگی آنها را درهرحال نمیتوان زندگی سعادت‌آمیزی دانست.

جین رفته‌رفته مریض شد و بیماری و کسالت خودرا با افراط در نوشیدن چای و کشیدن سیگار و استعمال مورفین میخواست علاج کند... وزن هنگامی

که مورفینی شد بسیار حسود وغیرتی میشود !

جین بی جهت نسبت بخانمی بنام لیدی اشبرتون که با کارلایل مکاتبهٔ ادبی داشت سوءظن پیدا کرد .

البته این زن خانم زیبائی بود ولی زن بسیارفهمیده ومطالعه کرده‌ای نیز بشمار میرفت .

اما جین بخاطرمکاتبات کارلایل با این زن هرچند یکبار طوفانی‌در خانه براه میانداخت وروزگار کارلایل را سیاه میکرد .

کارلایل ناچار شده بود که برای پرهیز ازیك چنین زندگی ناگوار بیشتر اوقات خود را در خارج از خانه بگذراند و بکسی‌نگوید که کجا رفته است وگاه نیز آدرسی میداد و بآنجا نمیرفت !

سرانجام پس ازچهلسال زندگی‌زناشوئی پردردسر «جین» ناگهان‌در سال ۱۸۶۶ بدرود زندگی گفت و مرك او در کارلایل بی‌اندازه اثر کرد زیرا او پیش خود قانع شده بود که بزنش ظلم کرده است : زنی که واقعاً او را دوست میداشت . ازینرو سرزنش ضمیرعذابش میداد وپس از زنش پانزده سال بتنهائی‌زندگی کرد و درین پانزده سال همواره گرفته وافسرده بود ...

یك انحراف جنسی !

حال ببینیم مورخین و روانشناسان دربارهٔ این زندگی‌چگونه اظهار عقیده کرده‌اند و علت آنهمه ناسازگاری واختلاف و ناراحتی را درزندگی این زن و شوهر با آنکه جین‌کارلایل را بسیار دوست میداشت وکارلایل نیزاز اول عاشق جین بود، چگونه تعبیر و تفسیر کرده‌اند ؟

اگرجین واقعاًکارلایل را دوست میداشت‌چرا آنقدراورا عذاب‌میداد و اگر کارلایل درزندگی بااو رنج میبرد چرا وقتی «جین» بدرودزندگی گفت آنقدر متأثر شد ؟

فروید روانشناس معروف اتریشی و پایه‌گذار مکتب پسیکانالیزم یا تداوی روح ازطریق تجزیه و تحلیل روحی، از دوستان‌کارلایل بود و کارلایل یادداشتهای خصوصی‌خودرا بدست او سپرده وبحق دوستی‌وصفائی که میانشان بود او را سوگند داده بود که آن یادداشتهارا پیش ازمرگش منتشر نکند و تا او زنده است مورد تجزیه و تحلیل قرار ندهد . فروید هم وصیت اورا عمل کرد و بعد ازمرك کارلایل توضیحی دربارهٔ یادداشتهای

وی نوشت که نوعی رسوائی برای جین ببار آورد بدین‌معنی که جین دوستی داشت بنام ژرالدین. ژرالدین زنی بود که بیماری عصبی داشت وهمیشه در کنار جین بسر میبرد و کمتر اتفاق میافتاد که ایندو نفر ازیکدیگر جداشوند بطوریکه ملازمت دائمی آنها با یکدیگر موجب شك وتردید وناراحتی و رنجش کارلایل شده بود وآنچه شك و تردید کارلایل را قوت داد این بود که این زن یکبار که برای چندروز از جین جدا شد برای او نوشت:

«توهرگز ازذهن و خاطرمن دورنمیشوی. من بتو بیش ازآنچه یك معشوقه بعاشق بیندیشد فکرمیکنم و درست نمیتوانم احساسات و عواطف خودم را نسبت بتوبیان کنم. احساس وعاطفهٔ من نسبت بتو بیش‌ازآنست که بعشق و محبت تعبیر شود. این یك شور و اشتیاق فوق‌العاده ایست که من بهرصورت وبهرنحو که هست متعلق بتوو برای‌تو وآمیخته باتو باشم!»

شوهر فیلسوف!

فروید علل تیره روزی وزندگی توأم بابدبختی ورنج‌وعذاب کارلایل و زنش راکه روزگاری عاشق ومعشوق بودند وهنگامی‌هم که یکی‌زودتر از دیگری ازجهان رفت دیگری باز هم مانند عاشق باو میاندیشید چنین تحلیل کرده است:

نخست اینکه کارلایل در اشتغال بکارهای خود افراط میکرد وشب‌و روز آنقدر سرگرم‌کارخود بود که کمتر بزنش میرسید و درحقیقت بیش از اندازه خودخواه بود و ازینرو توجهی که بکار خود میکرد بخاطر کسب افتخارات، خیلی بیش از توجهی بود که بزنش معطوف میداشت و ازین گذشته گاه گاه نیز نسبت باو بسیار سختگیرو قسی بود چنانکه درتن وبدن جین غالباً آثار ضربات و کتکهای سختی که کاریل باومیزد دیده‌میشد. بعبارت دیگر باید گفت که کارلایل سعادت زناشوئی و خوشبختی خانوادگی خود را درحقیقت، فدای افتخارات ادبی خود ساخت.

بگذریم ازینکه دائماً سوء هضم‌داشت واین خودبیشتر باعث بداخلاقی و تندخوئی اومیشد.

دوم اینکه جین‌زنی بود بدزبان وهمواره الفاظ رکیك برزبان‌داشت و دشنام و ناسزا بشوهرش میگفت.

بسیارعصبی مزاج‌بود وبکمترین چیزی‌ازجا درمیرفت‌وغوغا وآشوبی براه میانداخت وبهمین سبب بود که کارلایل‌ناچار میشد دست بروی اودراز

کند و یا آنکه ازخانه بگریزد تادرطوفانهای شدیدی که زنش براه‌میانداخت غرق نشود !

اما حسادت و غیرتی که نسبت به « لیدی اشبرتون » ابراز میداشت بیمورد و بی اساس بود زیرا با اسناد و مدارکی که دردست‌است‌ثابت‌شده که نامه‌های این زن بکارلایل جزدرزمینهٔ ادبی واظهار ارادت ازین بابت چیزدیگری نبوده است وازعشق زن و مرد حکایت نمیکند . البته استعمال مورفین دراعصاب جین اثر سوء میگذاشت و موجب تندخوئیهای‌فوق‌العادهٔ او میشد ، شایدهم روابط غیرطبیعی او با دوستش ژرالدین درایجاد شدت اختلاف میان او وشوهرش بی تأثیر نبوده است .

میماند یك نکتهٔ مهم دیگروآن‌اینکه‌جین باوجود اینکه‌زن‌هوشمندی بود بخوبی ندانست وظیفهٔ زنی که همسر مردی ادیب و مورخ و فیلسوف خوش قریحه‌ای همچون توماس کارلایل است چیست !

امیل زولا

مردی که داستان انسانیت را نوشت



« امیل زولا» یکی ازچهره‌های درخشان ادبیات فرانسه است . این مرد همیشه با قلم حق گوی خود در صف مدافعان حق وعدالت ودشمنان ظلم وبیدادگری ایستاده است. درداستان نویسی ازپیشوایان شیوهٔ خاص«ناتورالیسم» بشمار میرود ولی با وجود مقام بلند و ارجمندی که در هنرو ادبیات و در تاریخ انسانیت دارد، ازآثار او کمتر بفارسی ترجمه‌شده است درحالیکه‌قهرمان قضیهٔ«دریفوس» تنها یك‌نویسندهٔ هنرمندنیست بلکه عدل‌وداد بشری‌نیز مدیون اوست و تا کنون کتابهای بیشماردرشرح احوال‌و آثار و مبارزات او بقلم مورخین و نویسندگان بزرك نوشته شده است که این مقاله عصاره‌ای‌ازآنهاست .

درشب زنده داری‌ها ...

در یکی از شبهای ماه مه سال ۱۸۷٤ ، چهار تن از ادبای پاریس در « کافه‌ریش» جمع شدند تا هم شامی بخورند و هـم در بـارهٔ ادبیات و حیات بشر صحبت کنند . این چهارنفرعبادت بودند از : « امیل زولا » ، « گوستاوفلوبر» ، « آلفونس دوده » و همکار داستان نویسان: « ایوان

تورگنف » نویسندهٔ معروف روس که آنروزها در پاریس میزیست .
این هرچهارتن مردمانی حریص وافراطی بودند: حریص درخوردن غذا و افراطی در مطالعهٔ داستان ! و بهمین جهت ازین انجمن لذت میبردند و بآن جلسات ادامه دادند و ماهی یکبار از ساعت هفت شب با هم دور یکی از میزهای آن کافه گرد میآمدند و تا نیمه های شب باهم بودند و وقتی از کافه بیرون میآمدند برای آن نبود که بخانه‌های خود بازگردند بلکه تازه درخیابانها و کوچه‌ها و گذرگاههای پاریس بپرسه زدن مشغول میشدند وتا ساعت سه یا چهار صبح افکار و نقشه‌هائی راکه برای داستانهای آیندهٔ خود داشتند با یکدیگر در میان مینهادند و دنیا را در عالم تصور خود از پایه واژگون میکردند و ازنو جهانی بنابسلیقه ودلخواه خویش میساختند!
«تورگنف» نخستین کسی بود که خدا حافظی میکرد و بخانه باز میگشت . پس ازو «آلفونس‌دوده» از جمع دوستان دور میشد و آنگاه «امیل زولا» بابا «فلوبر» راتا خانه‌اش مشایعت میکرد . «گوستاوفلوبر» چون ازهمه مسن‌تر بود «بابافلوبر» لقب داشت . فلوبر هنگام‌تودیع زولا را میبوسید و باو میگفت : «پسرجان ، تمام داستانها و احساسات را پیش از ما بیان کرده و شرح داده اند وبرای ماکاری‌نمانده استجز اینکه همان چیزها را بگوئیم ولی با روش بهتر و الفاظ زیباتر ! » امیل زولا از آن پس زنده ماند نه‌فقط برای آنکه‌همان داستانهای قدیم را با روش بهتری بیان کند بلکه داستانهای‌جدیدی‌ابتکار کرد و با چنان روش بهتر و الفاظ زیباتری آنها را نوشت که در سراسر جهان اثر گذاشت .

دورهٔ محزون کودکی

لفظ «زولا» که لقب پدر «امیل‌زولا» بود بمعنی «پروردهٔ زمین» است.«امیل‌زولا»همواره بمفهوم این‌نام‌وفادارماند . عاشق‌زمین و چیزهائی بودکه روی زمین وجودداشت : عاشق‌انسانیت‌بود . درخون‌بارشتهٔ پیوند خانوادگیش مخلوطی ازخون چندملیت اصیل‌وجود داشت: جده‌اش یونانی ؛ مادرش فرانسوی و پدرش ایتالیائی بود .
پدرش «فرانسیسکوزولا» مهندس معماری‌بود و درین رشته مردی مبتکر و صاحب رأی و نظر صائب بشمار میرفت ولی همکاران و اجرا کنندگان طرحها و نقشه‌هایش همیشه بادخل و تصرفهای خود ابتکارهای او را تباه میساختند و او ازین لحاظ مرد بدبختی بود . بهترین فرصت زندگی هنگامی باو روی نمود که شهرداری «اکس‌لاشاپل» کندن تونلی

را که آب از کوه بشهر برساند باو واگذر کرد ؛ اما هنوز اینکار را آغاز نکرده بود که مرك بسراغش آمد ودو وارث برای خود باقی گذاشت: یکی «مادام زولا» زن بیوه‌اش و دیگری «امیل» پسر هفت ساله‌اش که از سر پرست از دست رفتهٔ خود جز خاطره‌ای دردناك میراثی نداشتند !

«امیل» هفت ساله از آن پس پسربچهٔ ویلان و سرگردانی شدو او پنجسال پس از مرك پدر را بتحصیل نامنظمی گذراند تا آنکه مادرش‌او رابمدرسهٔ «اکس» گذاشت و درین مدرسه بود که توانست چند سالی بطور منظم درس بخواند ولی این دوره‌های عذاب و تلخی زندگیش بود زیرا آن پسربچهٔ یتیم قیافه‌ای عبوس و مهموم و ماتمزده داشت و با بچه‌ها نمی‌آمیخت و دوست خوبی برای خود نمیتوانست بر گزیند. ازین گذشته لکنت زبان نیز آزارش میداد و بیشتر او را خجول و ساکت و گوشه گیر میساخت.

دوموجود سر کش !

«امیل» طبعاً وفطرتاً کودك ساکت و بی‌دست و پائی نبود و در پشت سر آن خاکستر خموشی وغمزدگی آتشی نهفته داشت. رفته‌رفته خوی مبارز و نبرد با ناملایمات دراوقوت میگرفت ودیگر نمی‌توانست درمقابل مسخرگیهای سایر شاگردان ساکت بماند. روزی شاگردان شرور برسرش ریختندو کتکش زدند واوباسر و روی آشفته و خونین همچنان درجای خودباقی‌ماند و درحالیکه سعی میکرد از سرازیرشدن اشك‌خود داری کندراضی نشداز صحنهٔ مبارزه بگریزد. درین هنگام بود که شاگرد بیطرفی قدم پیش‌نهاد و برای‌اظهار همدردی با او از آن حادثه ابراز تأسف کرد. «امیل» درپاسخش گفت: «نه، چیزی نیست. من میتوانم بتنهائی از خود دفاع کنم». درین‌حال بغض گلویش راگرفته بود. اما آن شاگرد دست بسوی او دراز کردو باتأثر و صمیمیت فوق‌العاده‌ای گفت: «می‌خواهم ازین پس دوست‌توباشم». امیل نگاهی باو کرد و بالحن حاکی از قدرشناسی گفت: «منهم مثل تو حس میکنم. اسم‌توچیست؟»- سزان. . . پل‌سزان... این مقدمهٔ دوستی عمیقی بود که یکعمر میان «امیل‌زولا» و «پل‌سزان» یکی‌از بزرگترین نقاشان نابغهٔ فرانسوی ادامه داشت. اینها دو موجود سر کش بودند: «زولا» در مقابل بیعدالتی های بشر قیام‌کرد و «سزان» از قواعدی که برای نقاشی تا آنزمان معمول بود سر کشی نمود. هردو بجنگ ظلمها وغفلتها رفتند!

نمرهٔ صفر در ادبیات !

در مدرسهٔ «اکس» زولا قریحه و استعداد خوددادر نویسندگی نشان داد . سیزده سال بیشتر نداشت که یکداستان طولانی و یك نمایشنامه در سه پرده نوشت ولی درعین حال نکتهٔ دیگری راهم کاملا باثبات رساندو آن عدم توفیق کامل در تحصیل بود و بعد ازآنکه از مدرسهٔ «اکس» بیرون آمد و بدانشسرایعالی پاریس رفت باز هم وضع بهتری در تحصیل پیدانکرد .

در سر کلاس هرگاه معلم او را صدا میزد واز آنچه میبایست حفظ کرده باشد سئوال میکرد، «زولا» ساکت و خاموش در سر جای خود میایستاد و یك کلمه هم نمیتوانست جواب بدهد زیرا تمام اوقات او بسرودن شعر و مطالعهٔ آثار شعرای بزرك میگذشت و نتیجه این شد که در امتحان نمرهٔ صفر گرفت !

مادرش هرگز چنین انتظاری نداشت .او ماه‌های متوالی بکارهای دشواری از قبیل رختشوئی در خانه‌ها و پاك کردن آجرها تن در داده بود تا مزدی بگیرد و وسائل تحصیل پسرش را تأمین کند و امیدوار بود که پسرش مهندس شود و جای پدرش را بگیرد ولی تمام آمالش نقش بر آب شده بود .

نا امیدی خود «امیل» هم کمتر ازناامیدی مادرش نبود . او پس از رد شدن در امتحان بیکی از دوستانش نوشت :

«هفتهٔ گذشته بلائی بر سرم نازل شد . حال ملاحظه می کنید که من در بیست سالگی بکلی عاطل‌وباطلم. من تا کنون در خواب و خیال بودم و وضع کنونیم‌مثل کسی‌است که روی‌شنهای‌متحرك صحرائی خشک‌وسوزان درحرکت‌باشد ومعلوم نیست چه وقت از پا در خواهم آمد !»

بینوائی و نبوغ !

اما اواز پای‌در نیامد : یکی‌از دوستان قدیمی پدرش مسیو «لابو» برای او بعنوان دفتر نویس محاسبات کاری پیداکرد ولی حقوقی که درازای اینکارمیگرفت برای رفع حوائج مادی او کافی نبود تا چه رسد بنیازهای روح و قلب او ! «امیل‌زولا» در بارهٔ این ایام نوشته است :

« . . . این کار روح مرا در هم میشکند . قریب یکماه است که من در جائی شبیه اصطبل کار میکنم . پشت‌من وپاها و دستهایم ازنفرت

نسبت باینکار میلرزد. هیچ چاره نیست جز اینکه در نخستین فرصت ازین دوزخ بگریزم!

همینکار را کرد و چند ماه بعد بکاری که هیچ آنرا دوست نمیداشت پشت پازد تا پس از آن در دوزخی طاقت فرساتر بسر برد: در دوزخ فقر وفاقه و گرسنگی و حرمان و لباسهای ژنده ودر عین حال آرزوهای بی پایان!

دوستش «پل‌سزان» بدنبال او بپاریس آمده بود و هر دو در یك اطاق باگرسنگی وامیدواری بسرمیبردند و برای جلوگیری از سوز سرما بسوراخهای در و پنجره وسقف اطاقی که زیر شیروانی داشتند کاغذ و کهنه فرومیکردند!

«زولا» شعرهائی میگفت و «سزان» تابلو هائی میساخت ولی نه آثار آن‌یکی خواننده داشت و نه تابلوهای این‌یکی تماشاچی، و با اینحال «زولا» دائماً به «سزان» میگفت: «بزودی اثر بزرك خودم را خواهم نوشت و آنوقت خواهی دید!»

در زمستان سال ۱۸۶۱ کار «امیل‌زولا» بجائی کشید که از فرط گرسنگی تله‌ای درسقف اطاقش برای‌سید گنجشگهائی که‌ازفرط سرما بآنجا پناه میآوردند نصب کرد وهر گنجشگی که شکار میشد آنرا روی شعلهٔ شمع میگرفت تا کباب شود و آنوقت این‌غذای‌لذیذ را یك لقمه می کرد و بمعدهٔ خالیش میفرستاد! اما شکار همیشه بتله نمیافتاد و «زولا» در بعضی از روزها از فرط گرسنگی ضعف میکرد!

سرانجام بار دیگر بدست یکی از دوستان پدرش نجات یافت. کاری که ایندفعه برایش‌پیدا شدبسته بندی کتاب در بنگاه‌نشر «هاشت» و تسلیم آن بخریداران بود. بدینگونه «زولا» چند ماهی کتابفروش شد و این تنها وسیله برای پرورش استعداد ادبیش بشمار میرفت!

درآغاز راه...

«امیل» لحظات بیکاری‌را بمطالعهٔ کتاب‌هامیگذرانید و در حواشی آنها اظهار نظرهائی میکرد. روزی مدیر بنگاه اورا در حال نوشتن یادداشتی در حاشیهٔ یکی از کتابهادید. کتاب را از دستش گرفت و پس از آنکه یادداشت را خواند فکری کرد و گفت: «زولا، توممکنست کتاب فروش خوبی نباشی ولی مثل اینستکه‌استعداد نویسندگی داری. بهتر است ترا در کار دیگری که باذوق تو بیشتر مناسب است امتحان کنم.»

روز بعد «زولا» رابقسمت اعلانات منتقل کردند. این تغییر شغل برای «زولا» در حکم مفری بود زیرا بالاخره باو فرصت میداد تا معاش خود رااز راه قلمش تأمین کند ولو با نوشتن اعلانات! بابکار بردن قلم شور نوشتن دراوفزونی گرفت بطوریکه پس از پایان کار بخانه‌اش باز میگشت و بعد از آنکه با مادرش که درینموقع دریکجا میزیستند شام میخورد مادرمیخوابیدواو بیدار مینشست وبنوشتن میپرداخت: نوشتن افکار خودش نه «اعلانات»!

وقتی تعدادی از داستانهایش بچاپ رسیدآنهارا بشکل مجموعه ای در آورد و آنمجموعه را پیش مدیر بنگاه مطبوعاتی «هنزل دلا کروآ» برد. بهار سال ۱۸٦٤ بود. مدیر بنگاه نشر نگاهش را ازروی اوراقی که «زولا» جلویش گذاشته بود بر داشت و باو نگریست: جوانی را دید که موی مجعدو قیافه‌ای خجول داشت. «زولا» آهسته گفت: «لطفاً این قصه‌ها را مطالعه کنید حتی مطالعهٔ یکی از آنها کافیست. من یقین دارم که آنوقت باستعداد من پی خواهید برد!»

پس از چند هفته انتظار که بنظر داستان نویس تازه کار همچون سالهای طولانی آمد، ناشرمجموعهٔ نخستین داستانهای «امیل زولا» را برای چاپ پذیرفت. نام این مجموعهٔ نخستین «داستانهائی برای نینون» بود.

زن... و عشق!

پس از چاپ داستانهایش که کم وبیش شهرتی برای‌او بوجود آورد نوبت آن بود که زنان نیز بدو روی‌اشتیاق نشان دهند. «زولا» خانه‌ای در ساحل چپ رودخانهٔ «سن» اجاره کرده بود. روزی در راه بدختر صاحبخانه که «الکساندرین» نام داشت برخورد. الکساندرین دختری بلند قد و گندمگون بود و چشمهایش بقول «امیل زولا» مانند چشمهای کودك در یکی از تابلوهای نقاشی قدیم اسپانیولی بود!

«الکساندرین» وقتی «امیل زولا» با او مواجه شد در حال گریستن بود ولی میکوشید گریه‌اش هویدا نباشد. «امیل زولا» حال او را دریافت و پیش رفت و بعنوان دلسوزی ازواحوالپرسی و دلجوئی کرد و علت افسردگی اورا پرسید. دخترك سعی میکرد راز دل را پوشیده نگاه دارد ولی سرانجام پس از آنکه ملاطفت بسیار دید و ازو قول گرفت رازش‌را نگهدارد برای او شرح داد چگونه قلب و روح و جسمش را بیك دانشجوی طب که از شهرستانها بپاریس آمده بود تفویض کرده بود بدین امید که زن او شود ولی او پس از پایان تحصیل از پاریس گریخته است!

محبتها ومهر بانیهای عمیق و بی‌شائبهٔ «امیل‌زولا» با وجود اطلاع از چنین سابقه‌ای از آن دختر سرانجام قلب «الکساندرین» را تسلی بخشید و دیری نگذشت که معشوقهٔ او شد و بالاخره کار آندو بازدواج کشید. این ازدواج از نظر عشق و عاطفه ازدواج متناسبی بود در حالیکه بین زن و شوهر از لحاظ جسمی و شکل ظاهر تفاوت فاحش وجود داشت:

«امیل‌زولا» مثل کابوس‌زشت بود ولی «الکساندرین» مانند خواب و خیال زیبائی و درخشندگی‌داشت. «زولا» بزیبائی جسم «الکساندرین» و «الکساندرین» بزیبائی روح «زولا» علاقمند بود. هر چند که آینده چنانکه خواهیم دید ثابت کرد که زیبائی روح این زن نیز کم از زیبائی روح شوهرش نبود.

ملقب بشیر و خرس!

«زولا» همینکه درخانهٔ‌جدیدخود مستقر شدبا تمام‌قوا شروع بنوشتن کرد. در داستانهائی که مینوشت‌بیشتر ببیان واقعیات توجه داشت و کمتر بدنبال تخیل میرفت. بااین نظر شروع بنوشتن رمانهای خودکرد و پس از چندی شهرت اوبا پیروی ازین روش نو که در ادبیات: «ناتورالیسم» خوانده میشود تمام فرانسه‌را گرفت. اما چون «زولا» در تشریح شهوات انسان پرده پوشی را جایز نمیدانست در مجامع محافظه‌کار بدنام شد و باو لقب «خرس» یا «شیر» داده بودند زیرا سروصورتش‌موی زیادی‌داشت ودر رفتار وحرکاتش‌نیز تابع آداب معاشرت نبود!

او باین چیزها توجه نداشت و و تمام فکرو ذکرش‌در پیرامون‌عملی ساختن آرزوی دیرینه‌اش دور میزد: آن آرزو این بود که می خواست سلسله داستانی را شروع کندکه تصویر کامل و صادقی از حیات بشر بدون کوچکترین دخل وتصرفی باشد و برای اینمقصودوضع زندگی‌چندین‌نسل از خانواده‌ای بنام «روگون‌ماگار» را انتخاب کرد و نهایت دقت خود را در نگارش این سلسله داستان که ده جلد تمام میشودبکار برد. زولا کتابی راکه بمناسبتی با موضوع داستان او ارتباط داشت مطالعه میکردو بنقاط و اماکنی که صحنهٔ داستانهایش بود مسافرت میکرد و از نزدیک تمام آن ها را میدید و حتی با اشخاص و افراد مختلفی که مربوط بطبقهٔ یکی از شخصیتهای قصه‌اش بود معاشرت میکرد ولهجه و حرکات و طرز فکرشان را در نظر میگرفت و آنوقت تمام این ملاحظات را در دفترهای جداگانه

مربوط بهریك از حقله‌های آن سلسله داستان بزرك یاداشت میکرد واین یادداشتها را ازنو با دقت میخواند وازغربال‌ذهن‌خود میگذراند واستخوان بندی داستان را از مجموع آن بوجود میآورد. سرانجام پس از ماهها و بلکه سالها زحمت یکجلد از داستانهای مسلسل خود را بیرون میداد. این سلسله داستانهای او را میتوان «ماجرای زندگانی طبقات محروم و فقیر» نامید که‌درعین حال تصویرمجسمی ازتمام اجتماعات بشری است وبعبارت دیگر میتوان آنرا «داستان حیات‌بشر» خواند!

عشق بازی با کلفت خانه!

مضحك این بود که داستان‌های «امیل‌زولا» در بارهٔ زندگانی فقرا او را ثروتمند ساخت. جیبش پر و جسمش فربه شد و بهمان نسبت اوهام و نگرانی‌هائی براو مستولی گردید اما درینمیان آنچه بیشتر او را ناراحت کرده بود عقیم بودن زن اوبود. این امر سبب شده بود که گاهگاه تصور کند نقصانی در خود دارد و گاه نیز از دست‌تقدیر مینالید که زنی نصیبش کرده بود که نمیتوانست بچه‌دارشود.

درینموقع روزگار او را در معرض آزمایشی گذاشت که نتوانست تعادل خود را حفظ کند: در خانهٔ او زن دیگری بود که طراوت و جوانی از سراپایش‌میبارید. قد بلند، اندام‌متناسب و چهرهٔ زیبا داشت و درچشمان خاکستریش آتشی نهفته بود و خلاصه‌در وجود این‌زن تمام شرایط «تولید نسل» جمع بود و پیدا بود که مادر خوبی برای اطفال سالمی میتواندباشد. این زن «ژان‌رزیرو» کلفت خانهٔ «امیل‌زولا» بود!

این کلفت زیبابیش ازبیست سال نداشت در حالیکه آقای خانه پنجاهساله و در حکم پدر او بود و ازین گذشته روز بروز چاقتر وزشت تر میشد. «امیل‌زولا» برای آنکه در چشم آن زن جوان جلوه کند رژیم غذائی گرفت و با اینکه در حدود بیست کیلو از وزنش کاست، از عیبهای او جز موی فراوان که درسروصورت وبدن داشت چیزدیگری‌باقی نماند وآنوقت برای معشوقهٔ‌جوان‌خانه‌ای‌جداگانه اجاره کردوچقدرخوشحال شد وقتی که‌چندی‌بعد«ژان» برای او فرزندی آورد ویك سال پس از آن صاحب فرزند دیگری شد.

بزرگواری و فداکاری زن

همانقدر که «امیل‌زولا» احساس سعادت و خوشبختی تازه‌ای میکرد

«الکساندرین» زن بیچاره‌و عقیمش دربدبختی و سیه روزی غوطه‌میخورد. «الکساندرین» وقتی از قضیه آگاه شد سخت خشمناك گردید و شوهرش را تهدید کرد که ازو جدا خواهد شد . اما رفته رفته آرام گرفت و بوضع جدید رضایت داد و بهتر آن دید که در قبال این پیش آمد عکس العمل دیگری نشان‌دهد. آن وقت از راه بزرگواری و فداکاری وارد شد .

روزی‌راه خانهٔ رقیب را پیش گرفت و با مادر بچه و شوهرش وارد مذاکره شد و شوهرش را وادار ساخت که آن زن را رسماً و در مقابل قانون بعقد ازدواج خود در آورد تا فرزندانش در آینده سر بلند و وارث بر حق او باشند . «الکساندرین» این بزرگواری و فداکاری کم نظیر زنانه را تا آخر عمر ادامه داد و همواره پشتیبان و مراقب و مربی برای فرزندان شوهرش بود !

«امیل‌زولا» تا پایان عمردو علاقه رادر خود حفظ کرد : یکی حس تقدیر و انس دیرینه نسبت‌به «الکساندرین» زن عزیزش . . ودیگرعشق و هوس نسبت به «ژان» معشوقهٔ جوانش !

در راه حق و حقیقت

وقتی «زولا» آخرین حلقه از سلسله داستان‌های بشری خود را که نام«مبارزه در راه‌حق» روی آن‌ها گذاشته بود بپایان رسانید تصمیم گرفت که دیگر در زندگی بیا ساید و از شهرت و ثروتیکه بدست آورده بود استفاده کند . اما تقدیر وظیفهٔ بزرك دیگری برای آخرین ایام زندگیش ذخیره کرده‌بود و آن‌دفاع‌ازسروان«دریفوس»افسر بیگناه‌ارتش‌فرانسه‌بود که مورد ظلم و غفلت دستگاه دادگستری فرانسه ومنکوب توطئهٔ چینیهای‌تنی چند بد خواه و پست فطرت قرار گرفت . این قضیه در تاریخ فرانسه و در زندگانی «امیل‌زولا» شهرت بسزائی دارد.

«دریفوس» درزندان‌و تبعید خود فریاد میکشید که «من بیگناهم» اما صدای او را کسی جز «امیل‌زولا» نشنید . او پس‌از مطالعهٔ پرونده و تحقیق کافی در بارهٔ این قضیه ادعا نامهٔ مستدل خود را که با جملهٔ معروف «من‌متهم‌میکنم» شروع میشود در انتقاد ازرأی قضات نوشت و صدای‌خود را در جهان بلند کرد و حتی برای آنکه بتواند بیگناهی «دریفوس» را بدنیا اعلام دارد از پاریس بلندن رفت و در آنجا آزادانه حملات خود را

بقضاتیکه رای بمجرمیت آنمرد بیگناه داده بودند آنقدر ادامه داد تا این قضیه در مطبوعات آنروزجهان منعکس وموجب تجدید محاکمهٔ «دریفوس» واثبات بیگناهی او گردید.

«زولا» وقتی این وظیفهٔ بزرك را که درراه حق وعدل وانسانیت انجام داده بود بپایان رساند عمرش در روی زمین نیز بسررسید. حالا دیگر نوبت آن بود که تقدیر بر صحنهٔ زندگانی خود او پرده کشد ولی بریك صحنهٔ دردناك: دربامدادسی ام سپتامبر سال ۱۹۰۲ «پل سزان» دوست قدیمی «امیل زولا» بکارگاه نقاشی خود وارد شد و شروع بکار نکرده بود که نوکرش سراسیمه آمد و باناراحتی تمام گفت: «مسیو سزان ! زولا مرد ! دیشب بخاری را در اتاق خوابش روشن گذاشت و صبح دیدند خفه شده است!»

آن شب نیز «امیل زولا» تا پاسی از شب گذشته چیز نوشته بود. صبح روز بعد آخرین صفحهٔ نوشتهٔ او را همچنان ناتمام یافتند. آخرین عبارتی که قلم توانای او نوشت و میتوان آن را نمونه و خلاصهٔ دقیقی از فلسفهٔ زندگیش دانست این بود:

«هدف انسان باید آن باشد که انسانیت را بمرتبه و منزلت بالاتری برساند ولی تنها از طریق حق .. از طریق حق و حقیقت ! »

گوستاو فلوبر

نویسنده‌ای که از زن میگریخت !



همیشه نام «گوستاوفلوبر» با «مادام بوواری» آمیخته است زیرا رمان «مادام بوواری» که بفارسی هم ترجمه شده و فیلم آن‌را نیز اخیراً در تهران نمایش دادند ، یکی از معروفترین آثار این نویسندهٔ نامدار قرن نوزدهم فرانسه‌است که تحولی درسبك رمان‌نویسی پدید آورد ؛ اما کمتر کسی میداند که این نویسندهٔ «گریزان از زن» این شاهکار جاودان ادبی را بالهام عشق‌زنی نوشته که‌خودآن‌زن نیز ازقریعهٔ ادبی‌برخوردار بوده است . اینست ماجرای زندگانی گوستاوفلوبر و عشق او بزنی که «مادام بوواری» را باو الهام کرد :

بر قلهٔ شهرت

در سال ۱۸۵۷ مجلهٔ «لارووددو پاری» داستان مفصلی بشکل پاورقی مسلسل درج کرد که عنوان آن «مادام بوواری» بود . بزودی این اسم بر سرزبان ها افتاد زیرا خوانندگان و اهل مطالعه در فرانسه از زن ومرد استقبال عجیب وکم نظیری ازین داستان کردند .

هنوز داستان بپایان نرسیده بود که موضوع آن مورد تجزیه وتحلیل

ناقدان قرار گرفت . موضوعی اجتماعی وعشقی و اخلاقی بود ومحیط یکی ازشهرستانهای فرانسه را ضمن توصیف چند شخصیت نشان میداد. نویسندهٔ داستان خوداظهارمیکرد که مضمون قصه را اززندگانیهای واقعی وروزانهٔ اجتماع فرانسه گرفته‌وخواسته‌است اخلاق‌مردم‌عصری‌را که خود درآن‌زیست میکند -قرن نوزدهم- درآن با توصیف زندگی‌افرادوخانواده‌هاشرح دهد.

نویسندهٔ « مادام بوواری» پیش ازنشراین داستان آدم گمنامی نبود ولی البته شهرتش ازدایرهٔ محدودی تجاوز نمیکرد اما هنوز چند هفته از درج«مادام بوواری» بشکل پاورقی درآن‌مجلهٔ پاریسی نگذشته بود که بناگاه نویسندهٔ آن بقلهٔ شهرت وافتخاررسید وهمه جا صحبت ازو بمیان آمد .

نام‌نویسندهٔ این داستان« گوستاوفلوبر» بود که بهنگام نشر این اثر بیش ازسی وشش سال نداشت .

زن عریان و «اسکلت» !

« آندره موروآ» نویسندهٔ معاصرفرانسه درکتاب جالب خود بنام «هفت چهرهٔ عشق» ضمن فصلی که «مادام بوواری» وعشق اورا معرفی میکند دربارهٔ «گوستاوفلوبر» مینویسد : « پدرش جراح معروفی درشهر «روآن» بود واین پسردرمیان چهار دیواری بیمارستان‌پدرش بزرگ شد. ازینرو درین دنیا نخستین چیزی که چشمش بآن افتاد پیکار انسان با مرگ بود ویا چنانکه خود فلوبر نوشته است :

«ایوان بیمارستان مشرف بباغی بود که ما درآن بازی می کردیم . بارها ازدرخت انگوری که شاخه های آن تا ایوان میرسید بالا میرفتیم تا جسد مردگانی را که درپرتوخورشید بانتظارمرده شوی درازکشیده بودند ومگسها دراطراف آنها پروازمی کردند تماشا کنیم: همان مگسهائی که در پیرامون ما نیزمیپریدند ویا روی گلها وغنچه‌ها مینشستند!»

این منظره‌ها درروح فلوبراثرمی گذاشت، چنانکه بعدها وقتی بزرگ وجوان شد برای معشوقه اش نوشت :

«منظرهٔ زن عریان مرا بیاد اسکلت اومیانداز‌د!»

فلوبر ازآغاز کودکی بتعمق درباطن انسان علاقهٔ خاصی پیدا کرد و نه تنها بباطن وباسکلت اجسام بلکه بکشف حقیقت افکارونیاتی که درنهاد مردم ظاهراً نیکوکار نهفته است علاقمند شد . او در نه سالگی بیکی از دوستانش نوشت :

« ... دوست من ... حق با شماست که ازجشن عید اول سال بدتان میآید. بنظرمن نیز بیشتر کارهای مردم بیمعنی است !»

زندگانی فلوبر عبارت‌ازاعتراضی طولانی نسبت بحماقتهای بشر بود. اوهمواره با« آنانکه بیش ازدوهدف ندارند: جمع مال وارضاء شهوات» مبارزه میکرد.

عاشق «هوگو» و «گوته»

گوستاوفلوبر بسال ۱۸۲۱ درشهر «روآن» ازیك خانوادهٔ توانگر بدنیاآمد ودر بهترین مدرسه‌های فرانسه درس خواند و ایام جوانی رافارغ ازاندیشهٔ معاش یا غم تأمین آینده ببحث وتحقیق ومطالعه وسفر پرداخت.

ازبیست سالگی‌شروع بنوشتن کرد. نخستین آثارش : «سرودمرك» «اسمارا» و«درمزارع ودشتها»است ومشاهدات خود را درمسافرت‌بیونان وسوریه ولبنان وفلسطین و مصروتونس وسایرشهرهای شرقی ضمن کتابی تدوین کرده است.

یادگارمسافرت اوبتونس داستان معروف «سالامبو» است که ترجمهٔ خلاصهٔ آنرا در یکی از شماره های اطلاعات ماهانه چاپ کردم. فلوبر دربن داستان که بسال ۱۸۵۸ منتشرشد، گوشه ای از تاریخ کارتاژ را ضمن داستان دلکشی برشتهٔ تحریردرآورده وازلحاظ دقت‌دروصف اشخاص وصحنه‌ها وشیوائی نثر، یکی ازشاهکارهای او بشمارمیرود.

ازجوانی بمطالعهٔ آثارهوگووشکسپیر وبایرون وروسوعشق‌میورزید ولی«هوگو» را ازهمه بیشتردوست میداشت وپس ازآنکه روزی درخانهٔ «هوگو» موفق بملاقات اوشد دربار‌ه‌اش چنین نوشت :

« نعمت دیداراوازنزدیك نصیبم شد. در اوچنان خیره وشیفته می‌ـ نگریستم که گفتی درجای مملوازجواهر نگاه می کنم. کوچکترین حرکت این مرد بزرك را ازنظردور نمیداشتم. کنارمن روی صندلی کوچکی نشسته بود. درحالیکه بدست راست او که آن‌شاهکارهای زیبا را نوشته است‌دقیق شده بودم بخود گفتم: اینست مردی که‌قلب مرا اززمانی که خودرا شناخته‌ام بیش ازهرچیز دیگر بضربان انداخته و اینست مردی که اورا بیش ازتمام کسانیکه هنوز نشناخته ام دوست میدارم!»

دومین نویسنده ای که در فلوبرتأثیرفوق العاده ای داشته «گوته» بوده است. فلوبرداستان «فاوست» گوته را دریکی ازخیابانهای معروف

«روآن» که ازیکسو بادرختان بلندزینت یافته وازسوی دیگرمشرف برودخانهٔ «سن» است مطالعه کرد ودرحالیکه ازدورصدای زنك کلیساهای «روآن» درروحش منعکس میشدآنرا بپایان رسانید.

بنوشته هایش گوش میداد!

فلوبرمردی بود بی اندازه حساس، دوراندیش وبسیارنازك بین. آنچه راکه میدید ومیشنید یاد داشت میکرد. در معاشرتهایش که خیلی محدود بودسعی میکردچیزی بیاموزدونکات تازه‌ای درك کند. هیچیك ازنویسندگان عصراوازلحاظ دقت در تجزیه وتحلیل روحیهٔ بشر و موشکافی در زشتیها و زیبائیها وخیر و شر بپای اونمیرسد. نقاش‌ماهری بود که قلم‌موشکافش هیچ نکته‌ای را فروگذارنمیکرد. دربارهٔ‌خودش نوشته است:

«شعررا دوست‌دارم. فریاد های روح را دوست دارم. جهشهای دل آدمی را بهرسو که باشد دوست دارم. آههائی راکه ازاعماق دل برمیآید دوست دارم!»

وقتی داستان «مادام بوواری» منتشرشد ناقدان در بارهٔ موضوع و سبك آن گفتند که این آغازمرحلهٔ تازه‌ای درفن داستان نویسی وشیوه‌ای ابتکاریست که میخواهد همه چیزرا با صراحت وصداقت و بدون لفافه بیان دارد ولی با حفظ رابطه میان این شیوهٔ ابتکاری وسبك رمانتیسم که در زمان فلوبر باوج خود رسیده بود...

درسال۱۸۶۹داستان دیگری شبیه «مادام بوواری» بعنوان «تربیت عاطفه» نوشت ودراثردیگرش بنام «تجربهٔ‌سن آنتونیو» که در۱۸۷٤منتشر شد بار دیگر باوج وصف وتعبیررسید. فلوبر داستانها وکتابهای دیگری داردکه بعضی درزمان حیاتش وبرخی بعد ازمرگش منتشرشد. ازآنجمله مجموعه ای ازنامه‌های اوست که برای علاقمندان بتحول ادبیات فرانسه و جهان دراواخرقرن نوزدهم بسیارسودمند وجالب توجه است.

فلوبر آنقدرقصه نویسی‌را دوست میداشت که میتوان گفت فقط بخاطر آن میزیست. بتنهائی وگوشه نشینی علاقمند بود. تمام اوقات روز را در اطاق کارش دورازغوغاوجنجال شهر بمطالعه‌ونگارش میپرداخت ونوشته‌های خود را با صدای بلند میخواند و درین موقع بود که میتوانست در آثارش تغییرات بهتری‌پدیدآورد تا بسرحد فصاحت و کمالی که بدان ممتاز است نائل آیـد.

گریزان از زن

گوستاو فلوبر از آندسته شاعران و نویسندگانی که زن را سرچشمهٔ الهام میدانند نبود و عقیده نداشت زن میتواند مرد هنرمند را مستقیماً بایجاد شاهکارهای خود برانگیزد بلکه ایمان واعتقاد راسخی داشت که تنها «خیال» مرد هنرمند «همه چیز» اوست و دنیا وزندگی با تمام ماجراهای خود در گنجینهٔ افکار و تخیلات هنرمند وجود دارد وطبیعت آنقدر اشکال و الوان ازدورنماهای زندگی درذهن شاعرذخیره کرده است که او را اززن و الهام زن ممکنست بی نیازسازد.

فلوبر بجای زن، کاروعمل دائمی را سرچشمهٔ الهام خود میدانست و از اینرو ساعات متوالی مینشست و مینوشت و بعبارات خود بقدری تغییر و تبدیل میداد و آنرا تصحیح وتکمیل میکرد که مثل جواهرخوشتراشی هر کلمه و جمله اش پرتوی جذاب و جلوه ای دلفریب داشت. فلوبر دریـن مورد میگفت:

«یك سطر از نوشتهٔ من براندام زیباترین زنان برتری دارد!»

فلوبر با چنین عقیده وایمان راسخ وپاکی که داشت درزندگی بسیار سعادتمند بود ودرطلب هیچ لذتی جزلذت هنر نبود و دربی هیچ نعمتی جز نعمت هنر نمیرفت و بهیچگونه آسایش مادی دلبستگی نداشت و فقط یك زندگی آرام برای خودترتیب داده بود تا بتواند باتمام روح وفکروخیالش بکارادبی بپردازد وتمام هستی خود را وقف هنرسازد.

دوستانش میکوشیدند با وزن بدهند ولی فلوبرازینکار اکراه داشت ونمیتوانست خودرا راضی کند که زن درمحیط زندگیش داخل شود ومسیر زندگی اورا تغییردهد وآرامش وعزلتش را برهم زند وسکوت مرموز و پرجلال زندگی اورا که خود یکنوع منبع الهام وسرچشمهٔ اندیشه وخیال او بود بجاروجنجال و سروصدا که همواره لازمهٔ وجود زنست مبدل سازد. فلوبر مردی بلند قد و نیرومند وبا نشاط بود وباآنکه در مورد زن چنین عقیده‌ای داشت طبیعی بود که گاهگاه جاذبهٔ وجود زن واحتیاج بزن او را بسوی خود میکشید. اما فلوبر درین اوقات پیوسته سعی میکرد با میل خود بستیزد وحتی با استعمال «برومور» خودرا تسکین میداد وهمچنان در گوشهٔ عزلت بکارهنری خود ادامه میداد.

عاشق خجول!

مردی که عشق‌راچنان ماهرانه توصیف کرده وقلب زن ومرد راچنان با اسرار ورموزآن بصاحبدلان نشان داده آیا خود هرگز عاشق نشده و عشقهائی نداشته است؟

اصولاعاطفهٔ عشق‌درقلب فلوبردرآغازجوانی چندان سوزان وآتشین نبود. هنگامیکه نوجوانی بیش نبود برای یگدخترانگلیسی که از دوستان خواهرش بود و کارولین نام‌داشت قلبش بشکل کودکانه ای طپید دربرابر اودست ودلش میلرزید وصورتش تا بناگوش سرخ میشد!

چندی بعد که‌هنوزبیست سال‌هم نداشت درشهر «تروفیل» بازن‌یکی ازتوانگران شهر که«ماری شلزینگر» نام داشت‌آشنا شد ورفته نسبت باوعشق پیدا کرد وخاطرهٔ همین عشق بود که بعدها شخصیت «مادام‌آرنو» قهرمان داستان «تربیت عاطفه» را باوالهام کرد.

«ماری شلزینگر» زن زیبائی بود ولی سیزده سال ازفلوبربزرگتر بود. فلوبرنسبت باین زن عشق افلاطونی داشت وچون اصولا مردخجولی بود طبعاً باین نوع عشق میگرائید. همین خجلت موجب مرض عصبی شد و یاآنکه شاید بیماری عصبی درفلوبرموجب خجلت اومیگردید. هرچه بود این احوال سبب شد که ازمردم کناره گیرد وبیشترعمررا درخانهٔ کوچکی در ناحیه «گروآسه» بگذراند. اما زندگی اوتاپایان عمربکلی خالی ازوجود معشوق نگذشت: آنهم چه معشوقی!

معشوقه ای که خنجرمیکشید!

معاصرگوستاوفلوبر شاعره‌ای میزیست بنام «لوئیز کوله» که زنی عادی نبود. زنی بود نیرومند وکمی فربه که میدانست قریحه واستعداد خود را چگونه بکاراندازد. پوستی شفاف ونگاهی عمیق وگیسوانی طلائی‌داشت ودرمحافل ادبی وهنری آنعصررفت وآمد می کرد وازهمه بالاترانیکه گوئی مأموریت‌داشت که ازشعراء وادبای زمان خود رفع کسالت کند! عشاق اویعنی کسانی که مردم میدانستند وخودش نیزازذکراسم ایشان خود داری نمیکرد عبارت‌بودند از: «ویکتورکوزن» فیلسوف، «ویکتورهوگو» شاعر و نویسنده، «آلفره‌دووینیی» شاعر، «آلفره‌دوموسه» شاعر، «ویلمان» منشی کل‌آکادمی فرانسه وبالاخره «گوستاوفلوبر»!

«ماکسیم دوکان» یکی ازمعاصرینش اورا چنین توصیف کرده است:

«زنی کاملا زیبا، کمی فربه وخطوط صورتش بسیار ظریف بود واین ظرافت با راه‌رفتن او که براه رفتن مردان شباهت داشت مغایر بنظر میرسید. صدائی رسا ودستهائی بزرك داشت و نوعی خشونت ازوظاهر بود.»

این زن باچنین صفاتی چهار بارجایزهٔ شعرفرهنگستان فرانسه را ربود. «آلفونس کار» ادیب معروف آنزمان و نویسندهٔ کتاب «ماگدولین» که در روزنامه ها کار میکرد دریکی از جراید فرانسه اشعار «لوئیز کوله» را بشدت انتقاد کرد. لوئیز بیدرنك باادارهٔ روزنامه ای که آلفونس کار در آن کارمیکرد رفت و پشت درایستاد وهمینکه آلفونس از آن بیرون آمد با خنجری بوی حمله ورشد. البته آلفونس کار با او درآویخت و خنجر را از دستش گرفت ولی درخلال همین کشمکش زخمی شد!

از «لوئیز کوله» دیوانهای متعدد شعروچند نمایشنامه و داستان باقی مانده است ولی هیچکدام بپای آثاری که ازعاشق او «گوستاوفلوبر» بیادگار مانده است نمیرسد.

درراه عشق ...

گوستاو فلوبر باآنکه زناشوئی را بصلاح نمود نمیدانست ازوقتیکه با لوئیز کوله آشنا شد (سال ۱۸٤٦) چندین بار بفکرازدواج افتاد ونامه‌های عاشقانه ولی بسیارادبی وپرمغزی برای محبوبه نوشت ولوئیزهم باقلم شیوای خود بهریك ازآنها پاسخی بسیارزیبا ودلچسب داد!

فلوبر نزدیك بود در راه این عشق همه چیز را فراموش کند: از زندانی که باگوشه نشینی وتنهائی برای خود درست کرده بود بیرون‌میآمد وگاه وبیگاه درپی لوئیز کوله میشتافت! اطاق کارش را ترك می گفت و بسالنهاومجالسی میرفت که میدانست معشوقه وقت خود را درآنجامیگذراند. دیگر نگارش داستانهاو کتابهایش را کنار گذاشته بود. وقتی هم که‌قلم بدست میگرفت برای آن بود که بمعشوقه نامه بنویسد:

«...دوازده ساعت پیش، ما باهم بودیم با وجود این چقدرحالا این گذشته درنظرمن دور وخیلی هم دورجلوه میکند. شب در پیرامون من، نرم وگرم دامن میگسترد. ازپشت پنجرهٔ اطاقم صدای بازی باد را باشاخ وبرك درختان میشنوم وپرتوماه را برصفحهٔ آب رودخانه منعکس میبینم.

«اما تنها هستم. دونامه ای‌را که برای‌من نوشته ای درمیان اوراقم پنهان کرده‌ام تاچون نگارش این نامه بپایان رسید باردیگرآنها را بخوانم.

تو یگانه‌زنی هستی که من دوست داشته‌ام. باستثناء زنی که ازچهارده‌سالگی تا بیست سالگی اورا میخواستم بی آنکه باودست بزنم ویا این رازرا بااو درمیان نهم. تو یگانه زنی هستی که درقلب من امید این راکه مورد پسند واقع شوم پدیدآورده‌ای وشاید تنها زنی هستی که عملا مورد پسندش واقع شده‌ام! ازتوممنونم.»

هنر برتر از «زن» !

لوئیز نمیدانست که فلوبرچه بوده ودرراه عشق اوچه شده است. فقط بعادت وطبیعت‌زن میکوشید که عشق اورا نسبت بخود ازراههائی که‌معمولا زنان بهتر ازمردان میدانند همچنان شدید وملتهب نگاهدارد غافل از اینکه آن هنرمند بزرك را ازکاروایجاد شاهکارهایش بازداشته است.

گرچه زن باذوقی بود ومیتوانست اهمیت مقام وارزش شخصیت ادبی فلوبررا دریابد ولی ضمناً مانند اکثریت زنان، ازخود راضی‌ومغرور بود و برای ارضای حس‌غرور وکبریای خودمیخواست که از همه حیث بر آنمرد هنرمند تسلط و غلبه داشته باشد ولی طوفانی که میان عشق بزن و عشق بهنردرنهاد فلوبر برپاشده بود براثراین حالت‌واخلاق ناساز«لوئیز»روز بروزروبشدت مینهاد وشاعرحس میکرد که عشق بزن،عشق‌پاکتروروحانی‌تری را در روح اوکه عشق بهنربود تباه میسازد . ازینرو با ارادهٔ بسیار نیرومندی که داشت از عشق زن روی برتافت و بازهم بعشق هنرپرداخت!

«ژول‌لومتر»ناقد معروف فرانسه نوشته است: «حس غرورو کبریای لوئیز کوله که اورا وادارمیکرد تا برافکاروعواطف گوستاوفلوبر احاطه و تسلط پیداکند سبب شدکه آن نابغهٔ بزرك ادب ازغرقاب عشق نجات یابدو درحقیقت ازمستی عشق‌بهوش آیدوباردیگرمتوجه لطف وحسن زوال‌ناپذیر شعروهنر گرددوازآغوش پردردسرزن دوباره بآغوش آرامش وسکون‌الهام آورتنهائی وعزلت پناه برد!»

شگفت اینکه لوئیز کوله باآنکه‌خود زنی‌هنرمند بود واز تب وتاب روح هنرمندان اطلاع داشت نتوانست برای بقای عشق فلوبر کاری کند که برضای خاطرهردوطرف منتهی شود ونگذارد که عشق به شعروهنرباعشق جنسی تصادم یابدوطوفانی درنهاد شاعربرپا سازدکه بترك عشق زن منجر گردد. چندی بعد فلوبر برای اونوشت:

«... بنظر میرسد که توحقیقت مرا درك‌نمیکنی. گاهی مرا بزرگتر

از آنچه هستم میپنداری و بمنزلتی بالاتر از آنچه دارم میرسانی و گاه نیز مرا چنان کوچك و ناچیز میگیری که خیلی کمتر از آنستکه درحقیقت هستم. این درد دیرینهٔ زنان است: اعتدال نمیفهمند و نمیخواهند موجودات و روحیات پیچیده را درك کنند. دیرگاهی است که دریافته‌ام هر کس بخواهد زندگی آرام‌داشته باشد ناچاراست که تنها زندگی کند وپنجره‌های اطاقش را سخت ومحکم ببندد‌تا هوای اجتماعات بآن داخل نشود. ازینروست که من سالها دوراززن وگریزان‌ازوجود زن‌زندگی کردم !»

شعلهٔ سرکش !

عشق گوستاوفلوبرولوئیز کوله عشق پرشروشوری بود . لوئیزدرهمه کارفلوبردخالت میکرد و باو توصیه‌هائی میکرد و اندرزهائی میداد که در حکم اوامری بود ... او دلش میخواست که‌فلوبرمطیع او باشد وآنطور که میگوید و میخواهد او را دوست داشته باشد و این با طبیعت فلوبر سازگار نبود .

باوجود این گوستاوفلوبرخود اعتراف کرده است که این عشق‌مزاحم وپردردسر که گاهگاه واقعاً دراواحساس بدبختی وتلخکامی را ایجاد میکرد درعین حال‌گاهی نیزمایهٔ شادی خاطرومنشاء افکار و اندیشه‌هائی بود که فلوبربزبان قهرمانان داستانهایش جاری میساخت .

درسال۱۸٤٦ که فلوبر با لوئیز کوله آشنا شد بیست وپنجسال بیشتر نداشت وچند سالی کوچکترازو بود. دوماه بعد ازآشنائی آندو،لوئیزمعشوقهٔ اوشده بودزیرا توانسته بود بروح وجسم اوچیره شود. فلوبر با تمام‌مشاعر خود عاشق این زن شد وبا وجود رنجهائی که درزندگی با اومتحمل شدو باآنکه‌دیرزمانی مثل زن‌وشوهر باهم زندگی کردند نویسندهٔ هنرمندفرانسه همچنان نسبت باین زن وفادارماند .

فلوبرمردی‌احساساتی بود ولی‌بعضی ازاوقات مانند یك حیوان‌وحشی درنده وخشن میشدوتصادفاً لوئیز کوله نیزهمینطوربود وبکمترین بهانه‌ای ازجا درمیرفت ومانند آتشفشان شروع بفوران میکرد .

عشق درنظرفلوبر«عاطفه» ودرنظرلوئیزکوله «ریاضت» ویا نوعی «ورزش» بود! بدیهی است که چنین عشقی با این تفاوت عمیق درطرزفکر میان زن ومردی که هردوهمچون دوشعلهٔفروزان‌وسرکش بودند نمیتوانست دیرزمانی ادامه یابد وهنگامیکه عاشق ومعشوق‌ازهم‌جدا شدند لوئیز کوله

فلوبر را «مرد وحشتناك» وفلوبر نیز لوئیز کوله را «زن وحشتناك»خواند!

سرانجام

گوستاوفلوبر بعد از آنکه نتوانست با لوئیز کوله زندگی ودرحقیقت عشقبازی کند چنین نوشت :

«...درصورتیکه یك زن فهمیده وحساس و با ذوق درعشق مردچنین راه خطا پوید چگونه ممکنست که یك زن عادی و ساده درعشق وعاشقی روشی پسندیده وشخصیت برازنده ومحبوبی داشته باشد؟»

خرده گیری یا عیبجوئی وانتقاد فلوبر ازروش و رفتارلوئیز کوله تا اندازه‌ای بجابودزیراپس از آنکه‌آندوازهمدیگرجدا شدندلوئیز کینهٔشدیدی نسبت بفلوبردردل خود احساس کرد وازینرودرمحافل ادبی وانجمنهای‌علمی وهنری رسماًوعلناً ازآثارفلوبر بنیکوئی یاد نمیکرد وحتی یکعده ازشعراء و ادبای زمانرا بمخالفت با آن نویسندهٔ بزرك برانگیخت . با وجود این گوستاوفلوبرهمچنان روح این زن را دوست می‌داشت وهروقت اورا میدید نسبت بوی مهربانی میکرد وبعدها نیز گاهگاه همدیگررا میدیدند و یادی از روزگاررفته میکردند.

فلوبر درنامه‌هاو یادداشتهایش اعتراف کرده‌است‌تنها زنی که احساسات ومشاعراورا برانگیخت‌ودراوطوفانی ازعشق برپا ساخت «لوئیز کوله» بوده وصریحاً نوشته که تأثیرذوق والهام اودرآثارش غیرقابل انکاراست.فلوبر درگوشهٔ عزلت‌ودراثناء کارومطالعهٔ‌خود،«لوئیز کوله»را یعنی‌تصویرزنی‌را که دوست میداشت آنچنانکه خود میخواست درخاطرمجسم میکرد ودرعالم خیال اورا عاری ازعیب ونقص میساخت وبعشق ورزی با خیال و تصور او دلخوش بود وشعارش این بود که:

«انسان هیچ است وآنچه هست فن وهنراست!»

لوئیز کوله درسال۱۸۷۶ یعنی چهارسال پیش ازفلوبر بدرود زندگی گفت و امروز با وجود آثاریکه ازوباقیمانده اگر گاهی یادی ازومیشود بمناسبت این افتخاراست که چندی معشوقهٔ نویسندهٔ بزرگی مانندگوستاو-فلوبر بوده است !

دیکنز

نویسنده ایکه داستانهایش اخلاق جامعه را اصلاح کرد



« چارلز دیکنز » یکی از داستانسرایان بزرگ و نامدار جهان است که آثارش نه تنها مشتی افسانه و خیالبافی نیست ، بلکه عظمت مقام ادبی و تأثیر قلم او تاحدی است که کتابهایش را موجب اصلاح مفاسد جامعهٔ قرن نوزدهم انگلستان میدانند. یکی ازداستان‌های معروف او بنام « اولیورتویست » که فیلم آنرا بنام «یتیم» در تهران دیدیم ، تشریحی از زندگانی یتیمان و ولگردانی است که در هر جامعه وجود دارند . کتاب های دیگرش مانند « دیوید کوپرفیلد » و «داستان دو شهر» و « قلعهٔ کلاه فروشها » که غالباً از روی آنها فیلم برداری شده هر کدام تصویری از اوضاع و احوال جوامع بشری ، و صفات و روحیات مردمی است که شب و روز با آنها و نظایر آنها روبرو هستیم .

این شرح حال ازسه کتاب مختلف که درتشریح زندگانی و عشقها و زناشوئی او بقلم «دانالی» و «ماتانیا» و «چارلز اسبورن» نوشته شده‌اقتباس گردیده است :

در آرزوی کاخی با شکوه !

« دیکنز » در بیشتر داستانهای خود شخصیت کودکانی را تصویر

کرده است که حماقت وسماجت توأم باظرافت و بازیگوشی درآنان وجود داشته و قلبشان آکنده از رنج و آرزو بوده است.

«دیکنز» خود نیز در زندگی یکی از آنها بود ولی نه در ایام کودکی بلکه در روزگاری که مردی تمام عیار بشمار میرفت!

روزگار کودکی او بکلی عاری از امید و بازی ومسخرگی گذشت. کودکی بود ضعیف که گاه‌گاه گرفتار تشنجی ناشی از نقص تغذیه میشد، بطوریکه پدرش همیشه میگفت: «این بچه آنقدر زنده نمیماند که تلخیها و تجربه‌های دوران بلوغ و بزرگی را بچشد!»

پدرش ازکارمندان جزء بود. عایدی کم و خرج بسیار داشت و چند بار چون نتوانست قرضهایش را بپردازد بزندان‌افتاد. روزهای یکشنبه «چارلز» با پدرش که تازه از زندان آزاد شده بود در لندن بگردش میپرداخت. «چارلز» تحصیلات مقدماتی را تمام کرده و هنوز دوازده سال نداشت که برای کمك بخانوادهٔ خود درکارگاه رنگرزی کار میکرد و آخر هفته شش شیلینك مزد میگرفت و با آن پول یك نان شیرینی ارزان برای خودش میخرید و بقیه را بپدرش میداد.

درگردشهای روز یکشنبه هنگامی که از محله های فقیر نشین لندن بمحلات اعیان نشین شهر میرسیدند «چارلز» دوست داشت مدتی بیکی از از قصرهای باشکوه که بالای تپهٔ «گیدز» قرارداشت مشتاقانه نگاه کند. پدرش بی‌آنکه آرزو های او را بمسخره گیرد با لحنی جدی باو میگفت: «اگر جد و جهد کنی میتوانی یکروز صاحب چنین قصری باشی!»

پنجاه روح دریك جسم!

«دیکنز» از همان اوان جوانی با جد وجهد شروع بکار کرد. با توسعهٔ کار و معلوماتش، بردامنهٔ آرزوها و تمنیاتش نیز افزوده میشد و بالاخره بر آن شد که بهشت آرزوی خود راکه دور از دسترسش بود ببهشت خیالی دیگری مبدل سازد: بهشتی که بتواند با دست خود آنرا بسازد و ازینرو تصمیم گرفت نویسنده شود!

نخستین قدمی که درین راه برداشت تهیهٔ مجله‌ای برای مدرسهٔ اکابر «ولینگتون هاوس» بود که او اوقات خود را برای تکمیل تحصیلاتش در آن میگذراند.

این مجله بشکل دفتری ازدفترچه‌های مشق بود که بجای مشق‌مدرسه

در آن مقالات و اشعار گوناگون را با دست نوشته بودند و «چارلز» این مجله را درازاء گرفتن مداد و قلم وسایر مایحتاج تحصیلی خود بشاگردان کلاسهای بالاتر کرایه میداد!

اما پدر و مادر «دیکنز» بقدری بینوا بودند که عایدات این مجله دردی از ایشان دوا نمیکرد. ازینرو «چارلز» راکه هنوز پانزده سال تمام نداشت، از آن مدرسهٔ شبانه هم بیرون آوردند و در دفتر یکی از وکلای دادگستری بکار گماشتند. «دیکنز» هیچ میل نداشت وکیل عدلیه شود و همان آرزوی دیرینهٔ نویسنده شدن در خواب و بیداری او را رها نمیکرد تا اینکه سرانجام در یکی از روزنامه‌ها بسمت خبرنگار پارلمانی مشغول شد وروزها اخباری برشتهٔ تحریر میکشید.

چندی بعد یکی از مجلات ماهانه بنام «منتلی ماگازین» حاضر شد مشاهدات و داستانهای او را در بارهٔ لندن بدون هیچگونه اجر و مزدی چاپ کند. «دیکنز» حال خود را درروزی که یکی از داستانهایش برای نخستین بار در آن مجلهٔ ماهانه چاپ شده بود چنین تشریح کرده است: «آنروز در تالار «وستمینیستر» بودم و نیم ساعت تمام از فرط مسرت و افتخاری که بمن دست داده بود بیهوده دور خود میچرخیدم و مثل این بود که ابری جلوی چشمم راگرفته و راه راگم کرده‌ام!»

زندگی دیکنز جوان درآن دوران دوصورت داشت: هنگام کار نمونهٔ یکفرد جدی و ساعی و خستگی ناپذیر بود و موقع فراغت نمونه‌ای ازیك دوست سبکروح وشاد و شوخ بشمار میرفت.

ثروت ناگهانی!

اما شور و نشاط و فعالیت شبانروز «دیکنز» باین زودیها احتیاج او را بپول بر طرف نمیساخت. او دیگر بپول برای امرار معاش روزانه احتیاج نداشت بلکه پول را برای آن میخواست که بتواند با یگانه دختری که از میان تمام زنان جهان برای خود برگزیده بود ازدواج کند. این دختر: «ماریا بیدنل» نام داشت. پدرش‌مدیر یکی ازبانکها بود. وقتی «دیکنز» ازو خواستگاری کرد مدیر بانك گفت: «دیکنز جوان خوبی است ولی چون کارش داستان نویسی است در انظار مردم شایستهٔ دامادی من نیست!»

ازمسخره های تقدیرآنکه دختر آن مدیر بانك، زن مردی ثروتمند

شد ولی چندی نگذشت که آنمرد ورشکست گردید . درحالیکه دیکنز داستانهایش چنان رواج گرفت که بتدریج در زمرهٔ ثروتمندان در آمد در حالیکه سنین عمرش چند سالی بیش از بیست تجاوز نمیکرد !

عواید او بیشتر ازطریق نشرداستانهای کوتاهی بود که بامضای مستعار « بوز » منتشر میساخت . دوتن از ناشران لندن بنام «چاپمان وهول» چنان ازشیوه‌ای که درنگارش ایندااستانها بکارمیرفت خوششان آمده بودکه بااو برای نوشتن داستانهای ماهانه در پیرامون کاریکاتور هائیکه « روبرت سیمور» نقاش معروف میکشید قرارداد بستند . اما این‌داستانهای ماهانه که مقرر بود یک‌کار روزمره و زودگذر مطبوعاتی باشد ، براثر قدرت قلم « دیکنز » مجموعهٔ نفیسی بوجودآورد که امروز بنام «اوراق پیکویک» معروف است .

شمعی که از هر دو سر میسوخت !

نخستین صفحات کتاب اوراق پیکویک با عدم استقبال خوانندگان مواجه گردید ولی‌دیکنز درهمان روزهای توأم باشکست، جرئت‌کافی بدست آورد تا با دومین دختری که قلب او را ربود و « کاترین هوگارت » نام داشت ازدواج کند .

پس ازآن ، حادثهٔ غیر منتظری رخ داد : « ربرت سیمور » نقاش معروف وهمکار دیکنز خودکشی کرد ونقاش‌دیگری بنام «هابلوت براون» که آثارش را بنام «فز» امضاء میکرد جانشین اوشد وازآن پس «اوراق پیکویک» بااستقبال بی‌نظیرمردم مواجه گردید . «بوز» و«فز» هم‌آهنگی غریبی در نگارش و تصویر قهرمانان «اوراق پیکویک» بخرج دادند و خنده وگریه را در آثار خود بهم آمیختند و مردم را از خنده بگریه واز گریه بخنده کشیدند !

یکی از معاصرین «دیکنز» درین باره نوشته است : «در انگلستان جائی نمانده است که «بوز» درآن نفوذ نکرده باشد . پزشك مشهور در حالیکه با کالسکهٔ خود بعیادت بیمارانش میرود و قاضی بزرك در حالیکه باداره میرودتاحکم اعدام‌یازندان محکومی‌را صادر کند «اوراق پیکویک» را میخوانند حتی بیمار محتضری بکشیشی که ببالین او آمده بودگفت : « خدا را شکر که چند لحظه قبل از مرگم آخرین فصل اوراق پیکویك را خواندم ! »

براثرهمین پیروزی کم نظیر، سیل تقاضای‌ناشران بسوی «دیکنز»

سرازیر شد و او نیز آنچه راکه از و میخواستند میپذیرفت زیرا عقیده داشت : «زندگانی کوتاهتر از آنست که انسان وقت را بیهوده تلف کند . مخیلهٔ من پر از شخصیتهائی است که از من تقاضا میکنند در صفحات داستان ایشانرا معرفی کنم!». بدینگونه «دیکنز» شب وروز قلم ازدستش نمیافتاد بطوریکه درطی یکسال سه داستان بزرك وطولانی ، یکداستان برای اوپرا و یکداستان فکاهی نوشت ودرعین حال ریاست هیئت تحریریهٔ یکی ازمجلات ادبی را نیز بعهده داشت .

اما زیاده روی درکار اورا از اجتماعات و مجالس و محافل مختلف دور نمیداشت . شبها درانجمن ادباء که آنانرا «نمك روی زمین» نام داده بود باکت سبز رنك و چشمان درخشان خود حضور مییافت و بدینگونه بی آنکه از خستگیهای روز وکار مداوم بنالد شبها نیز نورپاشی میکرد وهمچون‌شمعی که ازهردوسر بسوزد «دیکنز» پول وصحت خود رامصرف میکرد و بر کتابها و شهرت و اطفال خود میافزود . . . ولی اطفالش از زنی بودندکه بتدریج از نظر او میافتاد !

«کاترین» با آنکه زنی زیبا بود ازقناعت وکمال بهره‌ای نداشت. «دیکنز» اورا چنین‌توصیف کرده است : «همیشه با همه اصطکاك اخلاقی پیدا میکرد. بجزئیات وچیزهای پیش‌پاافتاده بسیار اهمیت میداد وبکمترین بهانه عصبانی میشد . »

شك نیست‌که این تصویر ، جانب دیگری هم دارد و آن نظر خود «کاترین» است‌که بیان نشده زیرا زن «دیکنز» برخلاف شوهرش از نعمت و موهبت نویسندگی بی‌بهره بود .

علت عدم هم آهنگی بین آن زن و شوهر هرچه بود این نکته‌بیقین پیوسته است‌که «دیکنز» شهد شهرت را با شرنك ناسازگاری و تشنج محیط زناشوئی توأماً چشید !

نقاش روح!

درآن ایام «دیکنز» درآرزوی سفر امریکا بود همچنانکه امریکا-ئیها اشتیاق فراوان داشتند این نویسندهٔ انگلیسی راکه شهرت جهانگیر یافته است ازنزدیك‌ببینند. سرانجام درسی سالگی اولین سفرش‌را بامریکا آغازکرد ودر شهرهای نیویورك وبوستن وبالتیمور وفیلادلفی وواشنگتن ازو تجلیل بعمل آوردند ولی مهمان و میزبان وقتی از هم جدا شدند هر

کدام پشت سر دیگری بنحوی بدگفت : «دیکنز» بعلت اختلاف حسابی که با ناشران امریکائی پیدا کرد نیشی بامریکائیها زد و امریکائیها نیز او را مردی حقه باز و حسود و طماع خواندند !

« دیکنز » بوطنش بازگشت و در داستانها و کتابهای خود حملات سختی را بمنظور اصلاح اوضاع اجتماعی انگلستان آنروز شروع کرد .

یکی ازمعاصران «دیکنز» گفته است: «انگلستان دوتن‌ازبزرگترین هنرمندان جهانرا بوجود آورده است : یکی «رینولدز» نقاش جسم بشر و دیگری دیکنز نقاش روح انسان ! »

یکی دیگر از معاصران دیکنز گفته است : « اینمرد مثل اینکه تمام نقاط روی زمین را دیده و تجربیات تمام افراد بشر را بدست آورده است !» زیرا در هریك از داستانهای او توصیفی از سیرو سیاحت روح و جسم خود نویسنده درگوشه و کنار جهان دیده‌میشود وچه بسا که در بسیاری از آنهاگوشه ای از زندگانی خود او توصیف شده است . بهترین شاهد این مدعا کتاب معروف او بنام « دیویدکاپرفیلد » است که خود «دیکنز» یکبار باطرافیانش گفت : « اگر بخواهید بزندگانی من پی‌ببرید دیوید - کاپرفیلد را بخوانید !» وعجب آنکه حروف اول این دونام ، دوحرف‌اول نام خود «دیکنز» است !

دیوانه و مست هذیان‌گو !

« دیکنز » هرچه بیشتر در زندگیش توفیق میبافت میلش بحضور در اجتماعات و معاشرت با مردم نخبه بیشتر میشد . زندگیش روز وشب عبارت از تألیف کتاب و معاشرت با دوستان و آشنایان تازه و یادگرفتن رقصهای جدید بود . دخترش نقل کرده است که شبی پس از آنکه پدرش رقص جدیدی را تازه آموخته بود نیمه شب ناگهان از خواب برخاست و در حالیکه ریتم رقص جدید را خودش با سوت میزد وسط اطاق مشغول تمرین شد و دیگر کاری باین نداشت که شلنك اندازیهای بیموقع و نصف شبش اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرده است !

در تمام زندگیش « دیکنز » همچون کودك نازپرورده ای بود که هرگز زیر بارمسئولیت نرفته است: کودکی متلون ومایل باسراف وافراط و تفریط و عاشق نقل و انتقال از نقطه‌ای بنقطهٔ دیگر ! و بهمان آسانی که پول در میآورد خرج میکرد و همیشه خودش در بحبوبهٔ لذتی که از زندگی وکار و شور و نشاط وگردش و تفریح و معاشرت میبرد میگفت :

«سه ربع من دیوانه ویکربع باقیمانده ام مست هذیان گوئی بیش نیست!»

عقل وفکر بیدار او که همیشه رساتر ازعقل و فکر دیگران بود هرگز بزندگی آرام وساکت وبی هیجان قانع نمیشد. ازینرودائم درپی میدانهای تازه ای برای شورونشاط وابراز فعالیت میگشت تا در آن عرصه‌های جدید احساسات وافکارواندیشه‌های تازه پیدا کند.

«دیکنز» علاوه بر آنکه داستان نویس موفقی بود کارگردان تآتر، مدیر دستهٔ هنرپیشگان، هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس نیز بشمار میرفت و در رأس دستهٔ هنرپیشگان خود درشهرها و کشورهای مختلف مسافرت میکرد وداستانهای خود را بمعرض نمایش میگذاشت ودرین اثناء بود که پر هیجان ترین عشقهای زندگیش قلب اورا تسخیر کرد!

عشق درچهل وپنجسالگی

هنگامیکه «دیکنز» در «منچستر» بفراهم آوردن مقدمات نمایش یکی ازنمایشنامه‌های دوستش «ویلکی کولنز» مشغول بود درمورد انتخاب ستاره‌ای که میبایست نقش اول زنرا در آن نمایشنامه بازی کند دچار اشکال شد و دراثنای جستجو یکدفعه بیاد دختری افتاد که درگذشته با اوماجرای کوتاه وگذرانی پیدا کرده بود. آن ماجرا ازینقرار بود:

چندسال پیش روزی درتآتر «هایمارکت» درحالیکه پشت پرده ایستاده بود یکدفعه چشمش بسر کوچکی که موهائی طلائی آنرا پوشانده بود افتاد. پیش رفت ودید زن جوانی در عقب صحنهٔ نمایش روی صندلی راحتی افتاده وسر بگریبان فروبرده و گریه میکند. دلش سوخت ودست بر آن سر زیبا نهاد و آنرا بلند کرد. ناگاه چشمش بدو چشم خوش حالت افتاد که از اشك پرشده بود وازخلال قطرات اشك غمزده باومینگریست.

«دیکنز» علت گریستن را ازدخترك پرسید. دخترزیبا با صدائی که غم واندوه ازلطف آن نکاسته بود گفت مدیرتآتراوراکوچك گرفته و نقش ناچیزی بعهده اش سپرده ولباسهای کهنه بدوپوشانیده است...

«دیکنز» اورا دلداری دادوهنگامیکه دخترهنرپیشه‌ازجا برمیخاست همینکه چشم دیکنز بقدوبالا واندام موزون وزیبای اوافتاد بیشترازوخوششآمد وبنظرش رسید که این دختر را سالها پیش دیده است و پس از لحظه ای بیاد آورد که این هنرپیشهٔ گمنام: «الن ترنان» شبیه دختری است که «دیکنز» وقتی نوجوانی بیش نبود برای نخستین بار عاشق اوشده بود.

«دیکنز» در «منچستر» ناگهان بیاد «الن ترنان» افتاد و بیدرنگ بدنبال اوشتافت واورا بدستهٔ هنرپیشگان خود ملحق ساخت و چون خواهر ومادرش نیزهنرپیشگی میدانستندآندو راهم وارد دستهٔ خود کرد. مهربانیهای «دیکنز» نسبت بالن وخواهر ومادرش دخترك را چنان دلبستهٔ او ساخت که تقریباً تمام اوقات‌را در کنار دیکنز بسرمیبرد. وقتی دیکنز چیزمینوشت «الن» نیزدر گوشهٔ دفتر کار او مینشست و هنگامیکه «دیکنز» برای تفریح خاطر لحظه‌ای پشت پیانوقرارمیگرفت «الن» نیزدر کنار اومیایستاد وبرای‌او آواز وتصنیف میخواند.

«کاترین» که بیست ویکسال تمام زن دیکنز بود وبرای اوده فرزند آورده بود ازتغییروتحولی که بتدریج درروحیهٔ شوهرش پدید میآمد غافل نماند وسرانجام یکروز که اشتباهاً دستبند الماسی که دیکنز برای معشوقه خریده وبآدرس اوفرستاده بود بخانهٔ خودش وبعنوان‌زنش رسید تمام‌آنچه بیچاره «کاترین» دربارهٔ روابط شوهرش بازنی حدس میزد بیقین پیوست واین حادثه مقارن ایامی بود که دیکنز نقش اول یکی ازنمایشنامه‌های خود رابه «الن» داده وخود نیزدرمقابل اونقش‌اول مرد را بازی میکرد وبازی آندو که تمام درصحنه های عشق بود چنان گرم وملتهب انجام میشد که همه حدس زدند درپشت پردهٔ تآتر نیزمیبایست خبری باشد!

روزی «الن» بدوستش گفت: «میدانی‌چرا تاکنون ازدواج نکرده و نخواهم کرد؟ برای‌آنکه مردی که ازصمیم قلب دوستش میدارم، زن دارد وازدواج ما محالست!»

میان زن ومعشوقه!

روزی «کیتی» دختربزرك «دیکنز» که متوجه‌سردی روابط پدر و مادرش بود ومیدانست که طوفانی درفضای خانهٔ آنها درشرف وقوع است وقتی بسراغ مادرش‌رفت شنید که پدرش اورا وادارمیکند تا بملاقات «الن» برود وبقیل وقال مردم دربارهٔ روابط آندوپایان بخشد!

سرانجام «کاترین» غرور وشخصیت خود را زیرپا گذاشت و بدیدار معشوقهٔ شوهرش شتافت زیرا هنوز «چارلز» را دوست میداشت وتمایلات اورا امری مقدس می‌شمرد. اما «دیکنز» بکلی محبت اورا از دل بیرون کرده درصدد جدا شدن ازو بود.

البته برای اینمنظور عذرهائی داشت و ازجمله آنکه «کاترین» فقط

بفرزندان و بخانه‌اش میرسد ودیگر برای همسری مرد برجسته‌ای همچـون «دیکنز» که میبایست دراجتماعات ظهور کند صلاحیت ندارد .

سرانجام «کاترین» که آنهمه بفرزندان و بزندگی خانوادگی علاقمند بود ناچارشدخانهٔ شوهرراترك گویدودرخانهٔ کوچکی درناحیهٔ «کامدن‌تاون» اقامت گزیند .

«دیکنز» همینکه خود راآزاد دید خانه‌ای برای معشوقه‌اش «الن» اجاره کرد وازتصادفات عجیب اینکه خانه‌ایکه باینمنظورمیخواست در هیچ جا پیدا نشد جزدرناحیهٔ «کامدن‌تاون»!

درسال ۱۸٦۵ با «الن» سفری بفرانسه کرد ولی شبح «کاترین» همیشه میان آندو مجسم وموجب تکدر خاطرشان بود بطوریکه عاقبت نیز شیرینی عشق آندورا بتلخی مبدل ساخت زیرا «الن» نمی‌خواست موجب جدائی «دیکنز» وزنش شده باشد وبالاخره‌هم «الن» در آخرین سالهای عمرش گفت : «هروقت بفکر آن عشق میافتم بخودم نفرین میکنم!»

دوستی جاودان

«دیکنز» اگردرازدواج موفق نشد ویا درعشقبازی باالن ترنان‌شهد وشرنك را بسبب وجود زنش باهم چشید در عوض از دوستی و اخـلاص و وفاداری زن زیبا وفهیمی بنام «بارون بردیتسا کوتس» تا آخرین روزهای زندگیش برخوردار بود وگرچه گروهی معتقدندکه این زن نیزازمعشوقه‌های «دیکنز» بود ولی قدرمسلم آنستکه چیزی قویتروروحانی تر وپایدارتراز عشق یعنی دوستی میان آندوحکمفرمائی میکرده است.

این زن که نام کوچکش «آنجلا» بود وقتی بیست و سه سال بیشتر نداشت ازپدربزرگش ثروت سرشاری بدست آورد واین ثروت سبب شد که با طبقات اشراف ومردان برجستهٔ انگلستان آشنائی پیدا کند.

«آنجلا» دیکنزرا نخستین باردرسال ۱۸۳۹ ملاقات کرد و از قیافهٔ جدی وصمیمیت وخلوص نیت اوخوشش آمد ودرعین حال شوورونشاط و سر زنده بودنش نیزاورا مجذوب کرد. دوستی آندوازنخستین روز دیدارآغاز شد بطوریکه «دیکنز» یگانه مشاورآنزن نیکوکاردرامورخیریه شده بود و «آنجلا» بزودی یکی ازبهترین دوستان خانوادهٔ «دیکنز» گردید وکار این دوستی بجائی کشید که پسر بزرك «دیکنز» را اصلاوتربیت کرد!

یکی از کسانیکه برای جلوگیری از جدائی «دیکنز» و زنش زیاد فعالیت نمود همین «آنجلا» بود.

متأسفانه جدائی دیکنزاززنش با وجود ممانعت دوستان آنها ازقبیل میس کوتس عملی شد وشایعات عجیب وغریبی ببار آورد ومردم میگفتند که این طلاق براثرروابط «دیکنز» باخواهرزنش «جورجینا» بوده است وحتی شایع بود که سه تن از فرزندان «دیکنز» باین زن تعلق دارند و همین شایعات سبب شد که میان آندوخواهر نیز کدورت افتد بطوریکه دیگرتاآخر عمرهمدیگررا ندیدند! اما «میس کوتس» میان زن وشوهرقدیم بیطرفی را اتخاذ کرد. ظاهراً نسبت بدیکنزهمچنان مهربان ووفادار بود ووجداناً زن او را مستحق ترحم میدانست وبیشتر ازپیش بدیدارا ومیرفت. اما هنوز معلوم نشده است که شایعهٔ روابط «دیکنز» با خواهرزنش حقیقت داشته‌است یانه!

باکودکان بهشت!

باآنکه «دیکنز» سرانجام اززنش کناره گرفت زیرا اعصاب «کاترین» مریض بود وزندگی با دیکنزهم کارآسانی نبود معهذا «چارلزدیکنز» را باید مردی خانواده دوست وعاشق اطفال دانست. خانه اش همواره پراز بچه بود: ده‌تا مال خودش بودند وبقیه همبازیان این ده بچه بشمارمیرفتند و«دیکنز» چه بسا که کارخودرا ناتمام رها میکرد وبسراغ این بچه‌هامیرفت ودرست مانند یك طفل باآنها بازی میکرد!

با یکچنین طرزفکر «دیکنز» معتقد بود که زندگی راهم میتوان بیك داستان مسخره مبدل ساخت ولی خودش درزندگی روش جدی داشت وهرگز نتوانست زندگانی را برخود آسان گیرد چنانکه سرانجام بسوء هضم دچارشد و این هنگامی بود که قصرباشکوهی را برفرازتپه «گیدز» نزدیك لندن خریداری کرد واین همان قصری بود که روزگاری باپدرش درپای آن ایستاده وپدرش باو گفته بود: «اگرخوب کارکنی روزی خواهی توانست این قصررا برای خودت بخری»

«دیکنز» یکباردیگر بامریکا رفت واینده فعه تجلیل شایانی ازو بعمل آمد وزنی دریکی ازخیابانهای نیویورك باونزدیك شد وگفت: «اجازه بدهید دست شما رابیوسم: دستی‌راکه آنهمه دوست درخانه برای من فراهم آورده است!» ومقصودش قهرمان داستانهای «دیکنز» بوده‌است. پس از پانزده ماه مسافرت درامریکا وقتی بانگلستان بازگشت صد هزاردلاردرجیب ورنك

مرك بررخسارداشت ! باآنکه قلبش هنوزهمچون قلب کودك بود جسمش دیگرناتوان شده و رفته رفته از کار میافتاد و ناچار بود فقط مختصری مایعات بخورد .

پس از آن گرفتار بیخوابی شد واشتها بکلی ازوسلب گردید بطوریکه خودش یکباردرحالیکه آخرین فصول داستانش را برای مردم دریك سالن سخنرانی قرائت میکرد گفت : با قلبی مملوازشکرواحترام و محبت همگی شما بزودی ازمیان شما رخت برخواهم بست .

چند هفته بعداو باکودکان بهشت محشور بود. مرگش که درسال ۱۸۷۰ رخ دادیك ماتم ملی برای مردم انگلستان بشمارمیرفت. کارتهای دعوت بمجلس ختم اودرخیابانهای لندن بقیمتهای گزاف خرید وفروش میشد!

بالزاك

مردی که هفده سال عاشق بود !



بالزاك داستانسرای بزرك فرانسه بقول « آندره موروآ» از آن زمره نویسندگان است که گرچه برای امرارمعاش مینوشت وناچاربود هرروز بنویسد وزیاد هم بنویسد معهذا هرچه مینوشت نغز بود و از اصول فن داستان نویسی منحرف نمیشد. اوازآندسته نویسندگانست که احتیاج، شعلهٔ نبوغشان‌را نه‌تنها فرونمینشاند بلکه همواره فروزان نگاهمیدارد وشاید بهمین دلیل بالزاك همیشه مقروض بود و همیشه هم برای پرداخت قرضهای خود ناچاربود بنویسد . اینست عشق او :

عشق عجیبی که هفده سال تمام طول کشید ...

نامه‌ای ازیك زن اجنبی !

« بالزاك» سی و سه سال بیشتر نداشت و در اوج افتخارات ادبی خود بود که روزی ـ بیست وهشتم آوریل ۱۸۳۲ـ درمیان نامه‌هائی که از زنان هواخواه آثارش میرسید نامهٔ عجیبی نظر او را جلب کرد. عجیب بودن این نامه از آنجهت بود که از راه بسیار دوری رسیده بود . روی

پاکت، تمبر «اودسا» یکی از شهرهای روسیه بچشم میخورد و پای نامه چنین امضاء شده بود :

«یکزن اجنبی!»

«بالزاک» باین نامه پاسخی نداد زیرا تمام حواسش پیش «دوشس دوکاستر» بود. وی زنی بود زرین موی و از طبقهٔ اشراف و بسیار روشنفکر که با احساسات «بالزاک» بازی میکرد و با تمام کوششی که «بالزاک» بخرج میداد تا بدل آنزن دلربا راه یابد، سرانجام مساعی او بجائی نرسید و «دوشس» باو بی اعتنائی کرد و هنگامیکه «بالزاک» ایام نقاهت این بیماری عشق را میگذرانید دومین نامه از «یکزن اجنبی» بدستش رسید. در آن نوشته شده بود :

«... هنگامیکه کتابهای شما را می خوانم ، قلبم بطپش میافتد. شما هواخواه زن هستید ، اورا بمقامی مینشانید که زن شایستهٔ آنست. من احساساتی را که سبب میشود شما نسبت بزن بدین چشم بنگرید تحسین میکنم. شما بدون شك عاشق محبوبی هستید!»

این نامه درقلب «بالزاک» اثر کرد و بار دیگر اورا بهیجان درآورد و احساسات تازه‌ای در او پدیدار ساخت بطوریکه در پاسخ «یکزن اجنبی» چنین نوشت :

«... اعتراف میکنم که شما موضوع شیرین ترین احلام من بوده‌اید. با وجود کار زیاد و گرفتاری هائی که دارم چندین بار درعالم خیال بکشور دوردستی که شما در آن اقامت دارید سفر کرده‌ام : بسرزمینهای ناشناسی که شما دوست ناشناس در آن زیست میکنید ... مگر این شما نیستید که اوقات مرا معطر ساخته اید ؟ و مگر من این تشویقی را که سبب میشود تا دشواریهای کار خود را فراموش کنم مدیون شما نیستم ؟ همچون قطره آبی در صحرا ! »

دختر احلام و آرزوها

بدینگونه مکاتبات آنها ادامه یافت . «بالزاک» درجلب عشق ومحبت زنان و مخصوصاً در جلب اعتماد و اطمینان ایشان مهارت بسزائی داشت بطوریکه چندی بعد همان زنی که پای نخستین نامه هایش برای او چنین امضاء میکرد : «زنی که نسبت بشما بیگانه است و تا زنده است بیگانه

خواهد ماند و شما هرگز او را نخواهید شناخت » پس از هیجده ماه « بالزاك » را دعوت کرد تا در « نوشاتل » واقع در سویس همدیگر را ملاقات کنند !

این دیدار برای نویسندهٔ پرآرزوی فرانسه بسیار امید بخش بود و در آینده و سرنوشت او بی اندازه اثر کرد...

« بالزاك » در آنجا برای نخستین بار « زن اجنبی » یا « مادام هانسکا »ی لهستانی و یا « ئولین » دختر احلام و آرزوها و عروس تخیلات خود را ملاقات کرد . « مادام هانسکا » زنی بود بیست و نه ساله، زیبا، شریف و نجیب . خانواده‌اش او را بیکی از ثروتمندان روسی بنام « کنت‌هانسکا » داده بودند . اینمرددهات بزرگی در « اوکرن » داشت و بیست و پنج سال از زنش بزرگتر بود .

در نامه‌های « بالزاك » برای « مادام هانسکا » پس ازین‌دیدار، عبارات و جملات وکلمات محبت آمیز و عاشقانه شدت وحدت بیشتری یافته بود . « مادام هانسکا » بیش از بازگشت باوکرن باردیگر از « ژنو » قرارملاقاتی با « بالزاك » گذاشت و این دو عاشق بیقرار در آنشهر بار دیگر بدیدار هم شتافتند .

سومین دیدار آنها بسال ۱۸۳۵ در شهر « وین » بود . چهارمین دیدار بسال ۱۸۴۳ در شهر پطرزبورك دو سال پس از مرك کنت هانسکا اتفاق افتاد . از آن پس دیدارهای آنها ادامه یافت وروزگار وصال بدرازا کشید !

عشق برای زندگی

آیا « بالزاك » درعشق آنزن اجنبی صادق بود ؟ درین باره هیچگونه جای شك و شبهه باقی نیست . از آغاز نامه‌های او تا پایان همواره کلمات عشق و عاطفه و احساسات و خلاصه زبان عشق بچشم میخورد . معشوقه را آرزو و سعادت وگنج وقوت خود میداند و همیشه اورا تاسرحد پرستش دوست میدارد . یك روزبرای او مینویسد : « تو بهترین روحهای آسمانی را داری !» و روز دیگر میگوید : « درقلب هیچ مردی عشقی نظیرعشقی که من بتو دارم ، هرگز پیدا نمیشود ! »

شگفت است که درین عشق در طول هفده سال تمام هرگز سستی و

فتوری‌رخ نداد و دوری راه و مفارقت عشاق هرگز درعشق آنها خللی وارد نساخت و مرور زمان بهیچوجه پردهٔ فراموشی بر عشق ایشان نکشیدزیرا عشق «زن بیگانه» انتقامی بود که «بالزاک» از«دوشس دوکاستر» کشید و غرور جریحه‌دار خود را با نوازشهای او التیام بخشید. «بالزاک» وقتی برای «مادام هانسکا» نوشت: «مرا با تو جمیع روابط بشری پیوند داده است: عشق ودوستی وآرزومندی، مناعت وکبریا و غرور، لذت ویقین و ایمانی نسبت بتو: ای کسیکه درنظرم برتر از بسیاری از خلائق هستی!» هرگز اغراق نگفته وگزافه‌گوئی نکرده و «مادام هانسکا» برای اوواقعاً یکچنین جنبه و مقامی داشته است.

شاید کاری آسانتر ازین نباشد که «بالزاک» را متهم سازیم که‌مدت هفده سال، تمام مشغول بازی در نمایش این عشق جالب بوده است! این فرض مورد توجه «پل بورژه» نویسندهٔ زبردست فرانسه واقع شده واورا که مهارت بسیار در تحلیل و تجزیهٔ عشق ضمن آثار خود نشانداده برآن داشته است که در عشق و عاطفهٔ «بالزاک» در پرتو نبوغ و دانائی و روانشناسی مخصوص خود تعمق کند وسرانجام «پل بورژه» باین نتیجه‌رسیده است که نظیر یکچنین عشق ثابتی که هیچگونه عارضه‌ای پیدا نکند عشقی است امکان پذیر که کانون آن البته قلب وروح هنرمندی است که زمان و مکانرا درآن تأثیری نیست.

«پل بورژه» استدلال میکند که عشق «بالزاک» نسبت بمادام «هانسکا» هرگزیک‌عشق خیالی‌هم نبوده‌است زیرا آتش عشق خیالی زود در بر خورد با حقیقت فرو مینشیند. عشق «بالزاک» نسبت بمادام «ها نسکا» مانند داستانهای خود «بالزاک» یک‌عشق واقعی‌بود. همانطور که بالزاک در داستانهای خود میزیست و آنها را از دل زندگی میگرفت، در عشق خود نیز زندگی و بهانهٔ وجود و بقای خودرا میافت. عشق «با لزاک» داستان نویسندهٔ تیره‌روزی بود که در عشق وفادار است. داستان عشق مردی است که در دریای قرض فرو رفته، در تنهائی و وحشت ایام بسر میبرد و از کار شبانروز خسته و نیازمند پناهی است که لایق اتکاء روح بزرک و طبع منیع او باشد. او بستارهٔ دور دستی مینگرد تاشبهای سیاه او را روشن سازد و بیکار میکندتا موانع و مشکلاتی را که درسر راه او برای ازدواج با «مادام هانسکا» وجود دارد از میان بردارد.

داستانی از خودش !

« بالزاك » فکر میکرد آیا او که داستانهایش در سراسر جهان انتشار یافته حق ندارد که داستانی را هم منحصر بخود کند و هم خودش قهرمان آن باشد وهم خودش خوانندهٔ آن ، وخوانندگان فقط از صحنه‌های آخر آن که مربوط بخبر زناشوئی اوست آگاه شوند ؟ !

اما « بالزاك » که آنهمه داستان از زندگانی آنهمه « پرسناژ » پرداخت نتوانست از خود و زندگانیش داستان کاملی بپردازد . او فقط توانست قهرمان آن داستان را که خودش باشد بسازد و دیگر از ساختن قهرمان زن داستان‌چنانچه خود میخواست‌عاجزماند زیرا « مادام هانسکا » با همهٔ مهربانی و خوشروئی و خوش قلبی که داشت صاحب فکر محدود و ادراك ضعیفی بود . اونمی‌توانست چنانکه‌باید وشاید عمق‌هنر و مقتضیات نبوغ « بالزاك » را درك کند .

البته‌داستانهائی که «بالزاك» مینوشت بسیارمورد پسند اوواقع‌میشد واوهم مانند هزاران زن دیگر آثار« بالزاك» را میخواند ولذت میبرد ولی ذوق ومزاج اریستوکرات او نمی توانست بپذیرد که مردی معاش خود را ازطریق‌قلم بدست‌آورد وبا هنر وادب خود اعاشه کند و ازینرو «بالزاك» همیشه ناچاربود که جنبهٔ قهرمانی کارخود را باوبفهماند وتلاش عظیم وسعی بلیغی راکه بخرج میداد باو نشان دهد .

الحق « بالزاك » نویسندهٔ فوق‌العاده ای بود . وقتی بکارنوشتن میپرداخت شبان وروزان یکسره و یکنواخت مینوشت بی‌آنکه خم به ابرو آورد و خللی در نیروی شگرف او پدید آید . پنجره های اطاقش را می‌بست و رابطهٔ خودرا با عالم خارج قطع میکرد ونمیگذاشت روشنائی روز باطاقش بتابد و او را از کار و تخیلاتش باز دارد . خودش را با قهرمانان داستانهایش و با اشباح خیالی که در داستانهایش میزیستند دراطاق کارش حبس می کرد وصفحه‌ها پشت صفحه‌ها می‌نگاشت و فقط گاهگاه جرعه‌ای قهوه مینوشید وباردیگر کارعظیم خودرا دنبال‌میکرد وچون تمام تخیلات وافکارومشاعرواحساسات خود را برویکاغذ می آورد

وتیپهای مختلف خود را خلق می کرد و آنها را درعالم داستانهایش براه میانداخت پس از آنکه دیگرذهنش بطورموقت از کارمیافتاد ردای بلند و گشادی راکه درخانه میپوشید ازتن بدرمی آورد وازآن قیافهٔ با شکوه که شبیه رهبانها درمعبد ادب وهنر بود بیرون می آمد و پس ازچند روز ترك عالم خارج، ازنو بمیان مردم میرفت. نامه‌های اونشان میدهد که اینمردبزرك درمغزخود چه جهان پهناوری داشته است : «من درمحیطی ازافکاروعقاید وآراء ونظریات مختلف واعمال وتصورات گوناگون که همواره در مغزم موج میزند زندگی می کنم وازآن بیم دارم که روزی سرانجام گرفتارجنون شوم !»

همیشه مقروض!

با وجود این قریحهٔ سرشاروذهن تابناك وكارشبانه روز« بالزاك » همیشه مقروض وهمواره ازدست طلبکارانش فراری بود و ازینرودرتاریخ ژانویهٔ سال ۱۸۴۲ وقتی نامه‌ای با حاشیهٔ سیاه از«مادام هانسکا» بدستش رسید که در آن خبرمرك شوهر «مادام هانسکا» نوشته شده بود بالزاك بیست وچهارساعت تمام گیج ومات ومبهوت ومتحیرماند. تمام این‌مدت رادر اطاقش بسر برد وبا احدی یك کلمه صحبت نکرد واحساس کرد که در این لبخند تقدیرچه دورنمای زیبائی ازیك زندگی بیدردسر نهفته‌است!

دیگردست‌ازکارخسته کننده کشید وآسایش آینده را ازهمانروزدرکام خیال خود چشید . تخیلات اوهمیشه آینده را بشکل حال دربرابر اومجسم میساخت !

اماآن نامهٔ مژده بخش درعین حال حاکی ازفتور و محافظه‌کاری نویسنده‌اش نیزبودزیرا «مادام‌هانسکا» نمیتوانست بعقد ازدواج «بالزاك» درآید مگرآنکه مراحل قانونی انحصاروراثت را طی کند ودخترش«آنا» را نیزشوهربدهد . البته «بالزاك» نیزموجه بودن این عذر را پذیرفت و هنگامیکه درژوئیهٔ سال ۱۸۴۳ بدیدارمعشوقه شتافت چاره ای جزقبول‌این عذر نداشت .

«بالزاك» دروصف این دیدارچنین نوشته است :

«... ازآنزمان که ما همدیگررا دروین دیده بودیم دیگر او را ندیده بودم. اورا بهمان جوانی وجمال بازیافتم . با وجود این، هفت سال ازآن‌تاریخ میگذشت واودرخلال این مدت، درسرزمین خود در وسط گندم

زارهای «او کرن» زیسته ومن درپاریس دروسط صحرائی ازآدمیان بسر آورده بودم . ازمن مانند دوستان قدیم استقبال کرد ودرهمان لحظات بود که حس کردم ساعاتی که در جوار اونبوده ام چه ساعات سرد و محزونی بوده است ...»

اما «زن بیگانه» ازدواج خودرا با «بالزاك» بنا بعللی که نمی‌خواست بعاشق بردبارخود بگوید هرچه بیشتر بتأخیر میانداخت .

شك نیست که او میل داشت دیارسرد «او کرن» را ترك گوید و بعالم پرجوش وخروش پاریس قدم نهد ولی درعین حال برای شریك‌شدن با غم‌های «بالزاك» از خود چندان شوقی نشان نمیداد و برای انتساب بخانواده ای که ازجزئیات زندگی آنها با خبرشده بود عجله ای نداشت اما «بالزاك» نا امید نشد . اودرجوانی بارها شکست خورده ودامان طلب را هرگز رها نکرده بود . او ارادهٔ آهنینی داشت و با وجود قرض بسیار ازدرآمد رمانهای خود سرانجام موفق شد خانه ای مجلل درخیابان «فورتنیه» ـ که امروز در پاریس بنام خیابان بالزاك معروف است ـ خریداری کند. «بالزاك» درمبلمان این خانه نهایت ذوق وسلیقه را بخرج داد بطوریکه آنرا لانهٔ زیبائی برای پرندهٔ عشق خود ساخت ولی بقول مردم خانه‌اش شبیه بموزه بود !

«بالزاك» درسال ۱۸۴۷ به «اکرون» شتافت واز «مادام هانسکا» دیداری تازه کرد . دختر «مادام هانسکا» شوهر کرده و یکی دیگر از موانع ازدواج او و «بالزاك» ازمیان رفته بود . اماکارهائیکه «بالزاك» درپاریس داشت سبب شد که این بارخیلی زودترازدفعات قبل بپاریس باز گردد وچون نتوانست همهٔ قرضهای خود را بپردازد دردسامبرسال ۱۸۴۹ باو کرن بازگشت و این بارتصمیم داشت که مسئلهٔ ازدواج خود را با «زن اجنبی» روشن سازد ولی «زن اجنبی» بازهم بعلت تمام نشدن امور مربوط بانحصاروراثت، موضوع را بوقت دیگری موکول کرد و «بالزاك» از «او کرن» برای خواهرش چنین نوشت : «تومیدانی که مادام هانسکادر اینجا همچون یك زن توانگرمحبوب ومحترم زندگی میکند و البته برای رفتن بجائی که درآن جزنگرانی وقرض وتحمل هزینه های مختلف چیز

دیگری نیست تردید دارد خاصه‌در آنجا مادرشوهری خواهد داشت که‌هنوز هم پسر پنجاهساله‌اش را که کوچکترین پسر اوست دعوا می کند !»

صحنه‌ای از کمدی بشری !

باوجود این، توجه ودقت «بالزاك» برای زیبا‌ترساختن خانه اش‌در پاریس کاهش نیافت. اوهمچنان آرزوداشت که سرانجام بزودی با عروس مجلل خود قدم دراین‌خانهٔ زیبا نهد. از اینرو پیوسته، برای مادرش نامه‌مینوشت وباو تأکید میکرد که ازرسیدن بامورمنزل خود داری نکند و درآویختن پرده وتمیز کردن‌مبلها نظارت داشته باشد ومخصوصاً بنوکرش «فرانسوا» سفارش کند که‌چهلچراغهاوفانوسها وقندیلها را همیشه‌پاك وتمیز نگاهدارد. اما متأسفانه بیماری ببالزاك مهلت نداد. سینه پهلوی سختی کرد و قلبش چنان ضعیف شد که پزشکان بازگشت اورا بپاریس بـا وسایـل مسافـرت آنروزی صلاح ندانستند.

تقدیرمیخواست «بالزاك» در آستانهٔ تحقق آرزوی خود هنگامی قرارگیرد که تقریباً یکپای برلب گورداشت: دریازدهم مارس سال۱۸۵۰ برای مادرش نوشت: «همه چیز برای انجام گرفتن امری که میدانی آماده شده است ودرصورتیکه حالم اجازه بدهد درروزچهاردم همین ماه صورت می گیرد!»

✲✲✲

عروس وداماد سرانجام بسوی فرانسه حرکت کردند. سفر سختی بود وبیماری «بالزاك» درشهر «درسدن» شدت یافت. شب بود که وارد پاریس شدند وکالسکه درخیابان «فورتنیه» ـ بالزاك فعلی ـ دربرابرخانهٔ مجللی ایستاد. زن وشوهر پائین آمدند ودرزدند. کسی دررا بروی آنهاباز نکرد درصورتیکه چراغهای خانه روشن بود وپرتو آنها ازبعضی پنجره‌ها بچشم میخورد. «بالزاك» ناچارشد بعجله قفلسازی را برای شکستن قفل دراحضار کند. در را شکستند وداخل شدند و «بالزاك» با نهایت تعجب نوکرخود را درحال پریشانی دید. نوکرش «فرانسوا» ساکت وصامت‌با چشمان ازحدقه درآمده بآنها می‌نگریست! چه حادثهٔ شومی! درست دربدو ورود عروس وداماد بخانهٔ تازه، نوکرمنزل‌دیوانه شده بود واین‌درست‌در لحظه‌ای بود که‌مادر «بالزاك» برای‌چند دقیقه از‌خانه‌خارج شده و «بالزاك» درهمان موقع ازسفررسیده بود! تقدیرچنین میخواست! بزودی اختلاف و

مشاجره بین زن وشوهردرگرفت واین بگومگوهرروزبین آنها بیشترشد زیرا «زن اجنبی» با وجودآن عشق دیرپا هنوزهم نسبت باین مرد نابغه « زن اجنبی » باقی مانده بود . او بر اثر عشق به « بالزاك » ویا حس تحسین واعجاب نسبت بنبوغ «بالزاك» زن اونشده بود بلکه چون پزشکان بوی گفته بودند که «بالزاك» بیش ازچند ماه‌درقید حیات نمیماند ازسررحم وشفقت زن اوشده بود وشاید هم دردبیماری «بالزاك» راازحالت‌همیشگی خود خارج ساخته ورنج پرستاری «مادام هانسکا» را خسته ساخت وزنی‌غیر ازآنچه‌همیشه بود جلوه گرگردید وخلاصه علت هرچه بود میان زن‌وشوهر ازهمان لحظهٔ اول‌ورودبخانهٔ مجلل «بالزاك» باآن مقدمهٔ دیوانگی‌نوکر خانه، جنگ وستیزواختلاف ومشاجره درگرفت ومحیط خانه‌را پیوسته بغبار کدورت آلوده ساخت .

این زن ومرد عاشق چهارماه بتلخی وتندی درزیریك سقف زندگی کردند وحسرت هیجده سال عمری را میخوردند که گمان میبردند نسبت‌بهم عشقی فنا ناپذیردارند ! واین ناگوارترین صحنهٔ آن « کمدی بشری » بود ! «بالزاك» داستانهایش‌را ازعواطف آتشین وامیال عجیب وپیکارهای سخت ودرد ورنج بشری میپرداخت. تقدیر نیزازمجموعهٔ اینهاداستان زندگانی‌خود اورا ساخت وثابت کرد که درینکارازخود اوزبردست تراست !

ماکسیم گورکی

نویسنده ای که از اعماق اجتماع برخاست!



«ماکسیم گورکی» یکی از آن شعله‌های نبوغی است که‌هرگز خاموش نخواهد شد. این نویسندهٔ عالیقدر که پایه گذار ادبیات معاصر وقرن اخیرروسیه شناخته شده است ، در صف صاحبان قلبهای جاودانی است که ماجرای عشقشان برای همیشه عبرت آیندگان خواهد بود . اینست داستان شگفت و نکته آموز نخستین عشق این مرد بزرگ که بقول خودش در سرنوشت فکر وقلب وزندگیش اثری عمیق‌باقی گذاشت. خودش‌دربن باره مینویسد :

در اوان جوانی تحت تأثیر دو نویسندهٔ بزرك بودم: یکی « لئون تولستوی » و دیگری « فردریك نیچه » . طبیعت من با افکار و عقاید تولستوی بیشتر موافق بود : مردم را دوست میداشتم . ازفقرا وبینوایان دستگیری میکردم‌ومعتقد بودم که بایدعدل ومساوات درمیان‌مردم حکمفرما باشد و ترحم جای خود خواهی و زورگوئی را بگیرد . اما میل شدیدی که بتفوق و برتری و ابراز شخصیت و ابداع کارهای بزرك ادبی در خود میدیدم درنهاد من نوعی غرور وتکبر بوجود آورده بود که مرا بفردریك نیچه نزدیك میساخت و تعالیم این فیلسوف آلمانی که بر پایهٔ نفرت نسبت بمحبت و بغض نسبت بترحم و سعی در تفوق بردیگران و تحسین خشونت

و قدرت و تحقیر ضعف و ضعفاء استوار است مورد پسندم قرار میگرفت.

تحت تأثیر تعالیم این‌فیلسوف، ایمان راسخی باین امر داشتم که حق انسان با عظمت یا انسانی که باید بسوی عظمت برود اینست که قوانین موضوعه را بهیچ انگارد وعرف اجتماعی را زیرپا بگذارد وسعی کندبرای خود قانون خاصی بوجود آورد که راه تفوق را در برابرش هموار سازد و بتواند دیگران را باحترام و تقدیر و تحسین برانگیزد و بآنان بفهماند که یکنفر نابغه موجود ممتاز و انسان برتری است که آراء و افکار و عادات وقوانینی که درمورد تودهٔ مردم صادق است در حق وی صادق نیست!

دیر زمانی این طرز فکر خود پسندانه برمن چیره شد و مرا یك پارچه غرور وتکبر ساخت ومیان من‌وطبیعت اصلی‌ام فاصله انداخت بطوری که بصورت موجودی قسی و مستبد درآمدم. بعاطفه و احساس بی‌اعتناء بودم و برای احساسات ظریفی که ازقلب بشری سرچشمه میگرفت، وزن و اعتباری نمیشناختم!

در بحبوحهٔ این بحران عقلی و روحی که وجود مرا در جوانی عرصهٔ تاخت و تاز خود قرار داده بود و نزدیك بود میان من و دنیای عواطف و احساسات وعشق وآلام‌بشری برای‌همیشه فاصله اندازد، بدختری برخوردم که نخستین زنی بود که درزندگیم میشناختم وعشق ایندختر سرنوشت فکر و قلب وزندگی مرا تعیین کرد...

«لیزاسوکولوف» نام داشت. دختر یکی از روستائیان پرهیزکار بود. دختری بود زیبا ومحبوب با روحی ساده وپرنشاط. چشمانی برنك آبی روشن وگیسوانی‌بلوطی ومجعد ورخساره‌ای بیضی شکل همچون‌چهرهٔ زنان مقدس واندامی‌باریك و ظریف وصدائی نرم و صاف وگیرنده داشت و از سراپای وجودش پرتوی از غم و جذبهٔ آسمانی و معنویت شاعرانه میتابید. بدین دخترك‌روستا زاده که ازلحاظ بزرگی‌روح واحساسات لطیف از اصیل ترین خانمهای اشرافی نیز پیش بود سخت دلباختم و درعین حال میخواستم که او نیز دلباخته و فریفتهٔ من باشد و تحت تسلط روحی من قرارگیرد تا بتوانم تعالیم استاد بزرك‌خود «نیچه» را درحق اوبکار بندم.

دخترکی بود ساده دل که عقل واحساس و ذهنش تازه بیدار میشد. خانهٔ دل را بروی عشق گشود وباتمام روح و ایمان خود بمن دل داد. من جوان زیبائی نبودم ولی جاذبه وفریبندگی داشتم. وقتی بااوصحبت میکردم

او میپنداشت که جهانی را زیر پای او افکنده‌ام. وقتی باهم بگردش کوه و دشت میرفتیم از بس سخنان من همه چیز و همه کس را بنظر او در هاله‌ای ازخیال وشعر می‌پیچید گمان میبرد که جهان‌وهرچه درآنست زیباتر از آنچه هست شده و در آسمان و زمین آیاتی از زیبائی و جمال وجود دارد که او پیش از آن خبر نداشته و آنها را نمبدیده است و من نقاب از رخسار اینهمه زیبائی در برابر نظر او برگرفته‌ام!

باتمام نیروی عقل وقلب وجسم خود «لیزا» را دوست میداشتم ولی هرگز دراندیشهٔ فریب دادن او نبودم: حتی یك لحظه نیز بخاطرم نگذشت که حرمت پیکر مقدس او را زیر پا گذارم و بعفاف او تجاوز کنم. فقط میخواستم که قلبش در تملك من باشد و من بتوانم هرگونه نفوذی در آن داشته باشم. میخواستم روح او مطیع ارادهٔ من باشد و جز بمشیت من قدم بر ندارد تا آنکه من بتوانم در برابر او لذت نیرو و سیطره و تفوقی را که تعالیم «نیچه» مرا بدنبال آن فرستاده بود احساس کنم.

«لیزا» بمن اطمینان و ایمان یافت. باتمام پاکی و نجابتش دوستم میداشت ودرین آرزو بود که روزی زن من شود. اما من از دادن هرگونه وعدهٔ صریح پرهیز داشتم و بجای آن او را با سخنان جذاب خود سرگرم میکردم و او چنان شیفته و فریفتهٔ روح و محبت من شده بود که خود را حاضر بود فدا و فنای من کند و درین زمان بود که احساس کردم که او از لحاظ استعداد روحی وذهنی آمادهٔ آنست که من تعالیم نیچه را در حق او بیازمایم تا درراه تحقق اصولی که برای‌خود پیش گرفته بودم قدمی بردارم و عذاب اینکار را باو بچشانم!

برای اینکار شروع بسختگیری نسبت به «لیزا» کردم تا باو بیاموزم که چگونه میتواند بخویشتن سخت بگیرد وآنگاه بادیگران نیز بخشونت وعنف رفتار کند. او را واداشتم که ازبکار بردن‌هرگونه زینت خودداری ورزد. هیچگونه آرایش نکند وجز بدنبال سادگی مطلق نرود. خشونت را بهترین فضیلت درنظرش جلوه‌گر ساختم واو را واداشتم که کبروغرور پیشه کند و علو و عزت نفس را بجائی کشاند که هیچگونه انکسار ناشی از احساسات ضعیف بدو راه نیابد و باو تلقین کردم که تنها این صفاتست که آدمی را بمقام عظمت واقعیش‌میرساند. او را بنفرت نسبت بروستائیان و بتمسخر آنان و بی اعتنائی بآنان وا داشتم. راضیش ساختم که ضعیفان را

تحقیر کند و با کسانی که پست‌تر و پائین‌تر ازو هستند بسردی وخشکی رفتار نماید. درعین حال وادارش کردم که زیاد راه برود و زیاد کار کند. گرسنگی و تشنگی بکشد تا روحش با ریاضت که مستلزم عادت بخشونت است آشنا گردد و لازمهٔ برتری بر دیگران و ارباب خود بودن را بجاآورد!

«لیزا» که دل و ایمانش را بمن باخته بود می‌پنداشت که این اخلاق منست و بخاطر عشق من مطیع من بود و در برابر سختگیریهای من صبوری پیشه میکرد تانهایت خلوص ووفای خود را نشانم دهد. آنقدر که مست نفوذ ارادهٔ خود در او بودم عمق عشق و صداقت او را درآن محبت قدر نمیشناختم. من بقلب او که مرا دوست میداشت نمینگریستم بلکه بعقل او که تحت تأثیر عشقش سعی میکرد از من تقلید و پیروی کند مینگریستم.

این پیروزی مرا مست کرد. لذتی عجیب که هرگز در همهٔ عمر احساس نکرده بودم درخود دیدم: لذت‌تحکم دردختری زیبا، لذت تسلط بر روحی پاك، لذت نفوذ در دلی ساده، لذت از نو ساختن یك شخصیت و ابداع یك فکر و آفریدن یك روح.

باوجود این معتقد بودم که من هنوز با «لیزا» آن دختر روستائی ساده و پاك و با عاطفه روبرو هستم و برمنست که بیشتر با او سرکله بزنم و بیشتر باو بیاموزم تا ازو نمونهٔ‌کامل کمال مطلوب عقلی خود را بسازم.

ازفرط غروری که داشتم ودر سرمستی پیروزی و مسرتی که اطاعت دخترك از من در دلم پدید می‌آورد در آغازکار نتوانستم بطور دقیق عظمت تحولی را که در اخلاق دخترك پدید آمده بود درك کنم. ناگهان دریك چشم بهم‌زدن و دریك لحظه مانند جریان برق خود را در برابر یك دختر دیگر یافتم!

همه چیز در شخصیت «لیزا» تغییر یافته بود. گیرائی‌صدایش ازمیان رفته ازنرمی‌اخلاق ولطف سخن وجاذبهٔ روح وشیرینی محضرش‌اثری برجای نمانده و دیگر از آن پاکی و سادگی سحرآمیزی که منشأ زیبائی و راز جمال وکمال او بود اثری دیده نمیشد. زنی بود باتمام زیبائیها وضعفهای مطلوب زن ولی انسانی شده بود یکپارچه عقل و نیرو و اعصاب نیرومند که نه‌او را زن‌نشان میداد ونه بپای قدرت مرد رسیده‌بود. در کبر فروشی نسبت بمردم افراط میکرد و روستائیان اجیر را بنظر قساوت مینگریست.

حتی نسبت بشخص خود نیز مستبد شده بود و مافوق طاقت خود با خود رفتار میکرد . ساعتها غذا نمیخورد و لباسهای کهنه وزبر میپوشید واگر کسالتی پیدا میکرد استراحت نمیکرد و دنبال پزشك نمیفرستاد و برای رفع کسالت و بیماری بهیچکس اعتماد نداشت و در هیچ کاری از هیچ کس کمك نمی‌طلبید .

شکی نبود که «لیزا» براثر تعالیم من و پیروی از «نیچه» فضائلی که در زندگی قیمت داشت کسب کرده بود ولی از فرط اینکه میخواست در چشم من هرچه بیشتر بهتر وزیباتر جلوه کند در بکار بردن آن فضائل راه افراط پیش گرفت و آنها را با مبالغه و تصنع بکار برد و از معنی و حقیقت اصلیش دور ساخت و بآنها چیزهائی افزود که از خود آنها نبود.

هاله‌ای از نور که سراپای «لیزا» را در روزهای نخست فراگرفته بود بنظرم ازو دور شد و بجای آن در پیرامونش فضائی تیره از غم و خستگی و بیحالی و خشونت پدید آمد . آن شادی و نشاط و سبك روحی در او کشته شده بود . آن احساس عمیق و لطیفی که از چشمانش خوانده میشد محو گردیده و نگاهی جدی و پرصلابت پیدا کرده بود و این احوال بازماندهٔ جمال و تتمهٔ سحر و افسون دخترانهٔ او را که موجب شیفتگی من شده بود و قلب من از خلال آنها معنی زیبائی و عشق و زندگی را برای نخستین بار درك کرد بکلی تباه ساخت .

از آن پس دیگر قادر نبودم که هر وقت باو مینگرم بخود نلرزم . در او، درهمان موجودی که آنهمه دوستش می‌داشتم مخلوق تازه‌ای راکه ساختهٔ دست خودم بود مشاهده میکردم که از او بیزار و متنفر بودم . در پرتو تحولی که بشخصیت «لیزا» دست داد شخصیت حقیقی من بیدار شدو طبیعت و نهاد واقعیم ظاهر گشت و دانستم که من کیستم و چه راه و روشی راکه باآن، دوستی ومدارا وعاطفه همراه باشد باید پیش بگیرم . این‌بار تعالیم تولستوی بجای نیچه در من زنده شده بود و ازینرو از کار خود احساس پشیمانی کردم .

درآنحال که «لیزا» برضعفاء سخت میگرفت من نسبت بآنها احساس ترحم میکردم و هنگامی که او بگرفتن انتقام مشغول بود من بارزش عفو پی‌میبردم و درست درآنموقع که او بینوائی را کتك میزد یا بیرون میکرد من درخود احساس ترحمی عمیق نسبت باو میکردم بطوری که حاضر بودم

برای رضای خاطر آن بینوا حتی پاهای او را با خضوع و خشوع ببوسم !

من بخود آمده بودم ولی «لیزا» نمیخواست از آنچه در آغاز امر برای او خواسته بودم قدمی فراتر نهد !

چه کوشش‌ها کردم تا او را ادامهٔ آن راه باز دارم و او را متوجه و قانع سازم که من در اشتباه بودم و حماقت و جنون مرا گرفته بود اما بیهوده ! . . . او بهیچوجه باور نمیکرد که من از آن راه بازگشته ام و میترسید که اگر بخلق و خوی نخستین باز گردد من ازو بیزار شوم و ترکش کنم !

شگفت آنکه درینوقت دیگر او مرا بخاطر ضعف و زبونی ملامت میکرد و باکی وسادگیم را بمسخره میگرفت و مرا از عواقب احساسات و عواطف رقیق برحذر میداشت .

سرانجام ازدست او بمسکو گریختم. حتی یك نامه‌هم برای او ننوشتم وکلمه‌ای بااو تودیع نکردم. «لیزا» دیوانه شد . دنبال من آمد وسراسیمه قدم در خانه ام گذاشت و سراغ مرا گرفت ولی خانواده ام او را بیرون راندند و در برویش بستند . عشق او با رسوائی در آمیخت و خود را در آن عشق کوچك وتحقیر شده دید . باوجود این از تمام آشنایان ودوستانم سراغ‌مرامی گرفت ومن‌از آنهاخواهش‌می کردم که‌اورا بنهانگاهم راهنمائی نکنند .

وقتی اینکارها را بیهوده دید مقاومت اعصابش درهم شکست . روحیه‌اش‌را باخت واز مردم گریخت‌و گوشه‌ای گرفت وبنوعی «نوراستنی» مبتلا شد و رفته رفته تحت تأثیر غم و حسرت و یأس و ناامیدی، افکار و عوطف او وجههٔ دینی پیدا کرد و من‌خبر داشتم که او روزه می گیرد، در کلیسا نماز می گزارد ودر کارهای خیرشر کت می کند ودر یك دنیای‌روحانی که ملجأ و پناه خود را در آن یافته بود بسر میبرد !

گرانم آمد که سبب محرومیت آن دختر زیبا از بختی که درین دنیا داشته‌است من‌باشم وتصمیم گرفتم که بدهکده مراجعت کنم ولی‌پیش‌از آنکه بآغوش او بازگردم او لباس سیاه پوشیده و بصومعهٔ دهکده پناه برده و تارك دنیا و دیرنشین شده بود !

وقتی‌این‌خبررا بمن‌دادند قلبم‌یکباره درهم‌شکست واحساس‌مسئولیتی چنان شدید کردم که هرگز بعدها در همهٔ عمر و در هیچ مورد خود راچنین

مسئول ندیدم . مثل دیوانه‌ها بطرف صومعه شتافتم و دامن خواهر مقدسی راکه رئیس دیر بود گرفتم واز او تمنا کردم که بمن رحم کند واجازه دهد «لیزا» راببینم . اما «لیزا» ترك دنیا گفته عروس مسیح شده بود وحاضر بدیدار من نشد فقط بمن پیغام‌داد که برای‌من نمازمیخواند وازخدا میخواهد که هردوی مارا بیامرزد !

خواستم فریادبکشم ولی‌سکوت صومعه صدارا درگلویم‌حبس کرد و اهمیت و جلال آن مرعوبم ساخت وبا چشم اشکبار وپیشانی فرو افتاده از آستانهٔ تارکان دنیا بازگشتم .

ازآن پس خاطرهٔلیزا برای‌من مقدس بودوبآن سرنوشت مانندتقدیر احترازناپذیری تسلیم‌شدم . هرگزنمیتوانستم‌این‌زن‌را فراموش کنم . جزاو کسی‌را دوست نمی‌داشتم . اوبود که درروح من محبت و ایمان‌مقدس پدید آورد ومعنی‌رحم وشفقت‌رابمن‌آموخت‌وارزش انسانیت وعاطفه وبزرگواری وشرافت نفس رانشانم داد . تصمیم گرفتم درکارهای ادبی‌خود خاطرهٔ اورا جاودان سازم و ازگناه خود پوزش طلبم و برای‌آنکه مستحق این‌آمرزش باشم‌عقل وقلب وهنرونبوغ خودرا درخدمت‌بیچارگان وضعفاء ودردمندان و محرومان وتمام برادران انسانی‌خود گذاشتم .

بدینگونه درسایهٔ عشق«لیزا» زیستم وبدینگونه درین‌سایهٔ مقدس‌تا آخرین دم زندگی خواهم زیست و حیات خود را وقف خدمت خلق خواهم ساخت همچنانکه «لیزا» عشق و جوانی و زیبائی زندگانی خود را وقف من و خداکرد .

موریس مترلینگ

نویسنده‌ای که زن را استثمار کرد!

«موریس مترلینك»نویسنده وشاعروفیلسوف وهنرمند بزرك بلژیکی ونابغهٔنامی قرن بیستم است که‌خوشبختانه بسیاری ازآثاراوبفارسی نیزترجمه شده وخوانندگان با نام وآثاراوآشنا هستند . دراینجا از زندگانی خصوصی این‌مرد بزرك پرده برداشته می‌شود ویگانه معشوقهٔالهام بخش اورا درطی این ماجرا خواهید شناخت .



مادام «ژرژت لوبلان» پس ازآنکه مدت بیست سال درکناراین مردنابغه زندگی کردبراثرحادثهٔعجیبی که خواهید دیدازو کناره گرفت و آنوقت در گوشهٔ عزلت وتنهائی نشست وخاطرات گذشته را ضمن کتابی تنظیم کرد و منتشرساخت . این کتاب هنگامیکه در اروپا منتشرشد غوغائی برپا کرد وافکارعمومی را برضد «مترلینك» برانگیخت ولی او بمقامی رسیده بود که دیگر کسی نمی‌توانست منکر نبوغ و عظمتش شود و وشایدآن کتاب نیز نوعی دیگر برعظمتش افزود . حال ببینیم ماجرا چه بود :

عشق از طریق ادب

«موریس مترلینك» شاعر ونویسنده‌ای صوفی منش بود . اشعار و قطعاتی ظریف می ساخت که ظاهراً بشکل حکایاتی ساده بود و باطناً از عشق وافتخار وایمان وفداکاری وسایرصفات برجسته ایکه زندگانی بشررا

مفهوم عالی تری میبخشد حکایت میکرد . بطور خلاصه از آثار او چنین بر میآمد که اینمرد فقط عصر و زمان خود را نمیدید بلکه فکر و خیالش همواره زندگانی معنویتر و کاملتری را برای بشر مجسم میساخت .

«ژرژت لوبلان» نام اورا شنیده و نخستین آثار اورا خوانده بود . در دل ویرا تحسین میکرد و از قلم شیوایش لذت میبرد . از هنر او که حقیقت را با خیال و شعر را با فلسفه میآمیخت خوشش میآمد و رفته رفته بی آنکه اورا ببیند عاشقش شده بود . «ژرژت» دختری بود بیست ساله و زیبا که ازمدهای عجیب و خارق العاده خوشش می آمد . مفتون عواطف واحساسات عالی بود . بزندگی ازدریچهٔ اندیشه وخیال مینگریست و درهمه چیز دنبال شعر و هنر میگشت . شیفتهٔ آزادی و آرزومند مجد و افتخار بود . خیلی میل داشت زندگی را درنقش زنان عاشق پیشهٔ فداکار بگذراند. اعصابی ملتهب وطبعی افراطی ومزاجی حاد داشت .

استعداد زیادی برای نویسندگی وادبیات دراو دیده میشد . بسیار با اطلاع و با هوش بود . درعین متانت «لوند» و با رعایت اعتدال شوخ چشم وطناز بود . موسیقی وهنرپیشگی را دوست میداشت و میکوشید که روزی آوازه خوان وهنرپیشهٔ بینظیری شود .

اینموجود سرا پا روح و بیقراری والتهاب درهنر «مترلینك» آنچنان آرامش وقرار وعمق وصفا و آرزو وخیال یافت که یقین کرد کمال مطلوب او درو جود خالق این آثار نهفته و زندگی ایده آل جز درجوار یکچنین مردعجیب میسر نیست !

درمحفلی بمترلینك معرفی شد . «مترلینك» نیز همینکه اورا دید احساس کرد که آنچه کم دارد میتواند دروجود این دختر زیبا وحساس بیابد. «ژرژت» بسرا پای «مترلینك» اززیر چشم نگاهی دقیق انداخت و او را مردی بلندقامت ودارای شانه‌های پهن وسیمای جدی ودستهای خشن وطبیعتی خجول و کم حرف ولی دوراندیش یافت .

جوانی «مترلینك» درچشم «ژرژت» جلوه کرد واز تناقضی که میان عضلات نیرومند و آثار ظریف او وجود داشت درشگفت شد وهیچ باور نمیکرد که دستهای بزرك و خشن او بتواند قلم را بدان شیوائی در روی کاغذ بگرداند . حس تجسسی شدید نسبت بدرك خصوصیات «مترلینك» سراپای «ژرژت» را فرا گرفت .

چند بار دیگر آندوهمدیگر را دیدند و بدیدارهم شتافتند. «مترلینك» ازین شیفتگی ناگهانی آندختر نسبت بخود در شگفتی فرورفته بود: عشق وشیفتگی زنی که مشتاق عظمت وجلال وزیبائی بود؛ زنی که بیشتر اوقات خود را درموزه‌ها وکتابخانه‌ها وسالنهای مد میگذراند تاعطش زیباپسندی وکمال طلبی خودرافرو نشاند..

«مترلینك» رفته رفته باواطمینان پیدا کرد وزندگی را باهم در یك خانه شروع کردند ومعجونی ازعشق وخوشبختی یامعجزه‌ای ازمعجزات صلح وتفاهم کامل میان دوقلب ودوروح بوجود آوردند.

«ژرژت» مانند مادری که همواره دربند راحت وسلامت پسرش باشد شب وروز مراقب آسایش وآرامش زندگی «مترلینك» بود تا او بتواند بیشترو بهتروآسانتر کار کند. بکارهای خانهٔ او میرسید و محیط آرام و ساکتی راکه «مترلینك» دوست میداشت وبدون آن نمی‌توانست فکر کند وبنویسد درپیرامون اوبوجود میآورد.

درین تأمل وسکوت ازوجود رؤیائی «ژرژت» برای کارهای هنری وآفرینش آثارادبی خود توش وتوان میگرفت وعطش فکروروح وقلب را با حرفها وسخنان ونکات وملاحظات وبا دلبریها و طنازیها و حرکات و سکنات «ژرژت» فرومینشاند. دم برنمیزد مبادا که سخن رشتهٔ تأملات و وافکارش را بگسلد. نسبت بژرژت ملتهبانه اظهارعشق نمیکرد مباداعشقش بجایی کشد که ازکارهای ادبی وهنری بازماند. اما درنامه‌ها ویادداشتهائی که برای «ژرژت» میگذاشت ازابراز احساسات وعواطفش دیگر نمیتوانست خود داری کند ومیگفت:

«... می‌ترسم! می‌ترسم که دوباره ترا ببینم اما جزاین تمنائی ندارم! من نگران عشق خودمان هستم که مبادا ازفرط زیبائی وجود خود بمیرد. آنچه برای ما پیش می‌آید تازه وغیرمنتظره است بطوریکه نه درخواب دیده ونه دربیداری تصورش را کرده‌ایم!»

ژرژت نیزدرنامه‌هایش برای «مترلینك» چنین مینوشت:

«... پیش ازهرچیزخواستارسعادت توهستم. خوشبختی ترا میخواهم حتی اگربا خوشبختی من منافات داشته باشد. ازآنروزکه ترا شناختم ترا برخود ترجیح دادم زیرا من فقط آن نیکی وخدمتی را دوست دارم که

میتوانم درحق توانجام دهم و دریافته ام که ازعهدهٔ تو نیز نیکی بیش از من برمیآید.

«موریس! عشق ما مانند عشق دیگران نیست. گل کوچکی که هوس دونفر آنرا نشانیده باشد نیست. نهالی است که از زمین برآمده بسوی خورشید قدبرمیافرازد. عشق ماخود طبیعت وآسمان وخورشید است!»

«موریس مترلینک» که مسحورزیبائی وکمال این زن شده بود در پاسخ نامه‌های اوچنین مینوشت:

«.. تاکنون درهیچیك از نامه‌های تویك جملهٔ بیروح ندیده ام: جمله‌ای که ازروح تو ناشی نشده باشد.. واین خصیصهٔ روحهای درخشانی است که ازحقیقت عمیق ونورپاك ساخته شده‌اند. بنظرمن این خودبزرگترین مزیت تست وشاید بهمین علت است که من ترا دیوانه واردوست می‌دارم»

«مترلینك»این کلمات ملتهب رادرنامه‌های عاشقانه‌اش برای«ژرژت» مینوشت ولی درحضوراو بزبان نمیآورد. درنامه‌هایش دوسه برابرآنچه در صحبت وزندگی عادی عشق میورزید عاشقی می کرد. برایش آسان بود که بآسمان شعرپرواز کند و«ژرژت» رامانند فرشته‌ای درآسمانها بپرستد ولی وقتی بزمین بازمیگشت ومعشوقه را درعالم واقع ساخته از پوست ورك و گوشت واستخوان می‌یافت زبانش بند میآمدوروح شاعرانه‌اش ناپدید میشد واز شور صوفیانه میافتاد و با «ژرژت» بطور عادی مثل تمام مردم معمولی رفتارمیکرد.

«مترلینك» شب وروزسرگرم کارهای ادبی و هنری خود بود و از سحروافسون‌معشوقهٔ‌خود پرهیزمیکرد. وقتی ازکاردست میکشید بآغوش‌او نمی‌شتافت تا خستگی کاررا فراموش کند بلکه بگردش در باغچهٔ خانه اش میپرداخت ویا مانند یك شاگرد نجار بکارهای نجاری سرگرم‌میشد. حتی درآنساعات و لحظات شیرینی که با «ژرژت» بگردش میرفت باز بدامان سکوت می آویخت وفقط گاهگاه هنگام بحث ازچیزی یاکسی فقط بلبخندی اکتفاء میجست. وقتی بیك‌منظرهٔ زیبا میرسیدند و «ژرژت» آنرابمترلینك نشان میداد «مترلینك» لحظه‌ای کوتاه درنك می کرد و سپس براه خود ادامه میداد وچون «ژرژت» ازو میخواست که لحظه ای دیگر بتماشای طبیعت مشغول شوند «مترلینك» درحالیکه ازچنك او میگریخت میگفت: «نباید زیبائی را تمام کنیم!»

«ژرژت» رفته رفته با حقیقت «مترلینك» آشنا شد. و او را مردی ملول،اخمو، وحشی صفت ومتنفراز بسیاری چیزها و گریزان ازاکثر اشخاص یافت ودریافت که پناه بردن دائمی اوبسکوت بیش از آنکه برای تأمل و تفکر باشد برای جلوگیری ازفضولی دیگرانست تا بدینوسیله میان خود و دیگران، میان احساسات وعواطف خود با احساسات وعواطف دیگران سد منیعی بکشد وازشادیها وغمهای دیگران در امان باشد مثل این بود که «مترلینك» تمام عواطف واحساسات عاشقانه، تمام التهابات روح وهیجانهای نفس را برای خلق داستانهایش درخود ذخیره می کرد ودرزندگی حقیقی وواقعی نمیخواست چیزی ازآن مصرف کند مبادا درکارآفرینش هنری خود ازین ذخیره کم آورد !

عشق «ژرژت» نسبت بمترلینك بقدری عمیق ومعنوی وعاری از خود خواهی بود که دراطاعت محض ازو احساس سعادت میکرد وآنقدر که باحتیاجات اومیاندیشید دربند خواسته‌های خود نبود. همه را وامیداشت تا ازنابغه اطاعت کنند. هیچکس درمنزل حق نداشت کمی بلند صحبت کند. درها را میبایست آهسته بازکنند وببندند وبا نوك پا راه روند مبادا رشتهٔ افکارنابغهٔ هنروادب گسیخته شود !

«ژرژت» برای آنکه احساسات هنری خود را جواب گفته وضمناً در معاش ومخارج خود بر«مترلینك» تحمیل نشده باشد چون با هنرپیشگی آشنا بود درتآترمشغول کار شد ودرچندین اپرای بزرك شرکت جست ودر تمام آنها موفقیت وشهرت پیدا کرد ورفته رفته ازین راه ثروتی اندوخت و بپایتخت‌های اروپا سفر کرد ونمایشنامه های مترلینك را بروی صحنه آورد.

ممکنست خوانندگان بپرسند رازعشق عجیب این زن نسبت بآن نابغه چه بوده است؟ اینهمه فداکاری و گذشت را درراه او برای چه میکرد؟ جواب اینست که «ژرژت» آن تصویرشاعرانه و ایده‌آلی مخصوصی را که از «مترلینك» ساخته بود دوست می‌داشت. صورت خیالی اورا می‌پرستید وشیفتهٔ روش واسلوب هنری وفلسفهٔ اوبود. محیط کارادبی و هنری را که «مترلینك» درپیرامون خود بوجودآورده بود با تمام جنبه‌های خارق‌العاده وغیرعادی وحتی مزاحم وپر درد سر آن دوست میداشت ودلش می‌خواست که درین میان نقش مهم وعمده‌ای هم بعهدهٔ اوباشد. عالم تخیل وتأمل واندیشه وتفکررا دنیای ایده‌آل خود می‌دانست واززندگی در عالم احلام

لذت میبرد . ازینرو بمظهر تمام این عوالم که در نظرش «مترلینك» بود عشق می‌ورزید . امابا تمام این احوال،اوبالاخره زن بود ودوست داشت که عشق ایده‌آلیش جسم وروحش را سیراب سازد . دوست داشت با مترلینك عشقبازی کند وساعات متوالی مغازلات آنها بطول انجامد . در حالی که «مترلینك» اورا مانند یك قطعه شعر ویا هاله‌ای ازهنردوست میداشت وازو وازوجود او که‌در کنارش بودالهام می گرفت‌وجوانی‌وزیبائی‌وهوش وذکاوت وهنرش رادراستخدام کارنویسندگی‌خود گرفته بودوچه بسااز آثار«مترلینك» که مستقیماً نتیجهٔ افکاروتأملات «ژرژت» است که باقلم «مترلینك» برشتهٔ نگارش درآمده وبا هنر واسلوب او زینت شده است . با وجود این «مترلینك» هیچوقت نتوانست «ژرژت» راآنطور که خود وی میخواست دوست بدارد .

سالها سپری می‌شد و «مترلینك» وژرژت هردورو بپیری مینهادند تاآنکه دخترکی هفده ساله درافق زندگی «مترلینك» طلوع کرد . این دختردریکی ازنمایشنامه های «مترلینك» نقش کوچکی بعهده داشت . مترلینك شیفتهٔ شور ونشاط جوانی اوشد واحساس کرد که درپرتو نور و عنفوان شباب ازمیتواند عقل واحساس خود را تجدید و ازنوجوان کند . مقدمش راگرامی داشت واورا همچون فرشتهٔ نجات بخش در آسمان زندگانی خود نشاند وعجیب است که هشت سال تمام آن دخترو «ژرژت لوبلان» هردو درخانهٔ «مترلینك» میزیستند وهردوعاشق این نویسندهٔ عجیب بودند تاآنکه این رقیب عشق آنقدراز «ژرژت» سخن چینی کرد که میانهٔ اوو«مترلینك» را سرانجام جدائی انداخت .

«ژرژت»پس ازآنکه همه چیززندگی «مترلینك» بود یکوقت‌بخود آمد ودید که درزندگی اوهیچ مقامی ندارد ودیگردرحیات این نابغهٔ قدر ناشناس جای مناسبی برای اونیست ! پس ازآنکه دیرزمانی ملهم و معبود اوبود حالا منفورومطرود او شده بود ! و پس ازآنکه جمال و جوانی و هنرو کمال خود را درطبق اخلاص گذاشته وتقدیم نابغه کرده بود حالازنی بود پیروسالخورده، بیچاره‌وسرگردان که اشباح فقروناکامی وگمنامی هر لحظه حیات تیرهٔ اورا تهدید میکردند .

بدینگونه تقدیرخواست که موجودی حساس وساده دل و هنرمند را درچنك نابغه‌ای بیفکند که‌همچون زنبوری‌تمام شیره و عطرگل حیاتش را مکیده وآنگاه آنرا کنفت وپژمرده بدورافکند !

... ولی آیا درین ماجرا «مترلینك» را میتوان گناهکار دانست ؟ آیا باید اورا با وجود آثار عمیق فکری وهنری وادبی که ازخود بیادگار گذاشته است مردی بد جنس وپست فطرت و حق ناشناس وسنگدل خواند؟

روانشناسان ومحققینی که درین باره مطالعه کرده اند در مقابل این سئوال میگویند : نه . نبوغ فقط برای خودش زندگی میکند و چه بسا که مصلحت صاحب خود یعنی مصلحت نابغه راهم در نظرنمیگیرد وگرنه میبایست صفحهٔ زندگانی نوابغ روزگار خالی ازآنهمه فداکاریها واز خود گذشتگیها وعجایب احوالی که ازیشان سراغ داریم باشد . ازطرف دیگر روانشناسان میگویند که نابغه مانند یك نیمه خداست که تا سلب نکند خلق نمیکند ! ازطبیعت هرآنچه بدست آید میگیرد وآنوقت آنرا بصورتی زیباتر ولذت بخش تر وغنی ترپس میدهد... وچون نابغه برای بشریت وبرای ابدیت وبرای یك هدف عمومی وجاودانی کارمیکند وخویشتن را قربانی این منظور میسازد هرگونه فداکاری وقربانی شدن را درراه خود یعنی در راه نبوغ مباح وحتی لازم و ضروری میشمارد و ازینروست که گاه دیده ایم نوابغی مانند «مترلینك» مقدس ترین روابط بشری یعنی عشق را ناچیز گرفته عالیترین احساسات را مسخره کرده اند زیرا دیگر نبوغشان احتیاجی بآن نداشته است !

موپاسان

مردی که بهترین مرگها را مرگ در آغوش زن میدانست!



کیست که نام «گی‌دو موپاسان» را نشنیده ویا داستانی‌ازداستانهای کـوتاه‌این نویسندهٔ بزرك رانخوانده باشد ؟ سالهاست که در مطبوعات‌ما داستانهای اوترجمه میشود ولی از بوجود آورندهٔ این آثار وعشق وزندگی و سرنوشت عجیب او کمتر بحث شده است . اینست ماجرای عشق و زندگی داستانسرای بزرگی که او را پدر قصه های کوتاه میدانند وشاید بتوان لقب «شهرزاد فرانسه» را باو داد :

بسوی سواحل مجهول !

« گی‌دو موپاسان» درقصر «میرومنیل» واقع در کرانهٔ «نرماندی» از پدری اشرافی که در سراشیب افلاس فرو افتاده بود واز مادری تقریباً عامی که دارای ذوق هنری بود بدنیا آمد . در خون او مخلوطی عجیب از صفات متناقض این پدر و مادر بارث مانده بود !

پدرش مرد شهوترانی بود که بازنان اشراف و پست بطور یکسان معاشرت وعیاشی میکرد . اما مادرش‌زن خیالپردازی بود که خاطرهٔ برادر شاعرش راکه جوانمرك شد هرگز از یاد نمیبرد و هر وقت مردانگی و شهامت او را بابلهوسی وعشرت طلبی شوهرش مقایسه میکرد دچارتأسف

و اندوهی عمیق میگردید و تمام توجهش بپسرش معطوف میشد تا بجبران بداخلاقیهای شوهرش اورا مردی کامل تربیت کند !

«گی» میدانست که مادرش دربارهٔ او چه آرزوها دارد و این مادر را بسرحد پرستش دوست میداشت و هرگاه که افلاس خانوادگی خاطرش را میآزرد بساحل دریا میرفت تاغمهای خود را باامواج آرام یاخروشان دریا بازگوید وهمیشه درین گردشها هروقت در کناردریا چشمش بصیادان میافتاد از آنان خواهش میکرد که او را هم باخود بگردشهای شبانه برند .

در تمام گردشها و بازیهای روستائیان «نرماندی» شرکت میجست و با آهنگهای نشاط آور نوازندگان روستاهای نرماند پایکوبان دست یکی از دختران دهاتی را میگرفت و زیر درختان سیب برقص میپرداخت . عشق غریبی بآمیزش و معاشرت با مردم داشت وبرای شرکت در نوشیدن جامی شراب «سیدر» (شراب سیب) وخوردن قطعه‌ای نان دهاتی مصاحبت هیچکس را ردنمیکرد. ازهمه بیشتردرمصاحبت نگهبانان ساحلی میگذرانید و درین باره میگفت : «در رگهای من خون دریانوردان درگردش است. هیچ چیز را بیشتر ازین دوست نمیدارم که دریك بامداد بهاری سوار قایق خودشوم وبسوی سواحل مجهول، سرنوشت خویش را بدست امواج بسپارم!»

در آغوش امواج سن

«گی» رفته رفته بزرك میشد وهنگام آن میرسید که بآینده‌اش بیندیشد مادرش او را بمدرسهٔ روحانیان «نرماندی» فرستاد ولی این جوان هرگز حاضر نبود خرقهٔ کشیشان دربرکند وبالاخره در مدرسهٔ حقوق اسم نوشت ولی علاقه‌ای بتحصیل از خود بروز نمیداد ودر امتحانات همیشه ضعیف بود و مردود میشد بطوریکه سرانجام نتوانست تحصیلش را بپایان رساند . در آنزمان جنك ۱۸۷۰ میان فرانسه و آلمان درگرفت و سپاه پروس از «سدان» گذشت و «گی» بقسمت خواربار ارتش فرانسه پیوست ولی کارش طوری بود که فرصت و فراغت زیاد داشت و شب و روز خود را در پشت جبهه بمطالعه میگذرانید و در حالیکه سپاه فرانسه شکست میخورد وعقب مینشست او فلسفهٔ «شوپنهاور» را میخواند و غزلیات عاشقانه میسرود و در عین حال در اندیشهٔ انتقام از دشمن وطنش آلمان بود !

بسائقهٔ حس انتقام و کینه نسبت بدشمن فرانسه ودر آتش عشق وهوس نخستین آثار نابغهٔ جوان نمودار شد و چون جنك بپایان رسید «موپاسان»

در جستجوی کار راه پاریس پیش گرفت زیرا مخارج ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ حقوق مافـوق قدرت مالی خانوادهٔ اشرافی و مفلس موپاسان بود و سر انجام پس از دوندگی وجستجوی زیاد در نیروی دریائی فرانسه بسمت منشی ساده‌ای استخدام شد و بدینگونه زندگی جوان عشرت طلب اندکی استقرار یافت.

شبها پس از پایان‌کار در خیابانها وکوچه های پاریس راه میافتاد و درپرتو چراغهای گاز بتماشای مردم ونظربازی باصورتهای زیبا میپرداخت و برای تسکین اعصاب تحریك شده اش سوار قایق کوچکش که دو پارو داشت میشد و خود را باآغوش امواج «سن» میسپرد. در طلوع فجر پیش از رفتن بسرکار وشامگاهان که ازکار بازمیگشت ودر تمام روزهای یکشنبه که تعطیل داشت‌کارش این بودو با این تفریح بودکه ناراحتیهای خود را درمحیط خفقان آور میکده‌ها یادفترکار جبران میکرد وگزندهای آغوش زنان‌هرجائی‌رادرآغوش امواج سن ازیادمیبرد وبدینگونه رودخانهٔ «سن» دوست و شفیق و مونس جان او شده بود:

«... آه ازین رودخانهٔ زیبا و آرام و معطر که پر از احـلام وآرزوهاست! من درین رودزندگی می کنم تاجائی که قورباغه‌ها وموش‌ها نیز درساعات دیروقت شب بپرتوچراغ قایق من عادت کرده‌اند واز پناهگاه خود بیرون می‌آیند تا بآن سلام بدهند! دوستان دریا نورد من نیز عادت دارند نیمه‌های شب مرا باقایقم ببینندکه بسراغ آنها میروم تاجامی شراب «رم» ازیشان طلب کنم».

دوروح سرگشته بهم رسیدند!

درآنزمان «موپاسان» ازطریق خویشاوندی باداستان نویس بزرك فرانسه «گوستاوفلوبر» نویسندهٔ رمان معروف «مادام بوواری» که‌موجب پیدایش سبك مخصوص «بوواریسم» درمیان شیوه‌های داستان نویسی شد آشنا گردید.

«فلوبر» بدنبال يك شاگرد ایده‌آل میگشت وموپاسان نیز درصدد پیداکردن يك استاد ایده‌آل بود وسرانجام این دوروح سرگشته بیکدیگر رسیدند. هفت سال تمام «موپاسان» هرروز اشعار وداستانها و نمایشنامه هایش را زیر بغل میگذاشت و بسراغ استاد نابغهٔ خود که باشانه های پهن و سبیلهای پرپشت و چشمان براق بانتظار شاگردش نشسته بود میشتافت

و آنوقت استاد بزرك با قلم قرمز آثار شاگرد نابغهٔ خود را جرح و تعدیل میکرد. بمرور زمان شاگرد اسرار هنر استاد را فراگرفت و از نبوغ و قریحهٔ خود نیز بر آن افزود. فلوبر بموپاسان یاد داد که چگونه با نیش قلم نقاد خود چشمان شوم ریا و نفاق اجتماعی را که زندگانی مردم غرق در گنداب آنست از حدقه درآورد!

پرروترین و نابغه‌ترین جوانان!

دربن‌میان‌موهبت‌داستانسرائی موپاسان رفته رفته آشکار میگردید و عشق بداستان پردازی چنان براو مستولی بود که روزها هنگامیکه دردفتر نیروی دریائی‌فرانسه پشت میزمنشیگری نشسته بود باصدای‌آهسته بطوریکه رئیس اداره نفهمد برای همکاران و اعضاء دفتر داستانسرائی میکرد. اما در اجتماعات و محافل مختلف با مهارت و استادی مردی نکته پرداز درگوش خانم‌ها سخنان وکلمات دو پهلو زمزمه میکرد بطوریکه «یکی از بی‌ادب ترین و پرروترین جوانان پاریس» لقب گرفت!

بزعم عوام: «بی‌ادبترین و پرروترین» ولی در عین حال «نابغه ترین» جوانان پاریس بود هرچند که این نبوغ نه تنها تأمینی برای او ایجاد نکرد بلکه رنجهای بیشماری نیز برای او ببار آورد.

رفته‌رفته گرفتار سردرد شدیدی شد که برای علاج آن حتی زمستانها نیز درآب یخ زده شنا میکرد ومردم باچشمان حیرتزده در ساحل سن جمع میشدند تا هنگام بیرون آمدن این «موش آبکشیده» از آبهای یخ زده خنده و تفریح کنند ولی اینکارها بیماری او را علاج نمیکردو چه بسیار روزها که از فرط سردرد جلوی آئینه مینشست ودر چشمان خود خیره‌میشد. می گویند سبب بیماری او افراط در عیاشی بوده است.

منابع الهام

موپاسان موضوع داستانهای خودرا از زبان ماهیگیران، کشاورزان هنرپیشگان، روسپیان و همکاران اداریش میگرفت. روزی که باگروهی از نویسندگان وادبا در منزل «امیل زولا» ناهار میخورد، یکی ازیشان پیشنهاد کرد که داستانی در زمینهٔ جنك فرانسه و آلمان بنویسند ولی نه مانند مورخین و سیاستمدارانی که جنك را وصف میکنند بلکه داستانی که صورت واقعی جنك و حوادثی راکه ببار میاورد بیان کند.

موپاسان درین مسابقه شرکت کرد و داستان «گلولهٔ چربی» را

نوشت : گلولهٔ چربی داستان یکی از زنانی است که مردان در موقع حاجت آنها را دوست میدارند و پس از آن بدیدهٔ حقارت در آنها مینگرند !

این داستان دریچه‌های شهرت را بروی او گشود. حس داستان نویسی در او خیلی قوی بود : عیناً شبیه حس شامه در سگ . او از هرچه میدید داستان میتراشید . حتی منظرهٔ مرگ استادش فلوبر نیز برای او موضوع داستان شده بود ولی گاه نیز مانند سایر هنرمندان فکر و خیالش کار نمیکرد و قلمش از حرکت باز میایستاد . درین احوال دست بمواد مخدره میزد و گاهی چنان درین کار افراط میکرد که یکباره تمام پولی را که برای مخارج ییلاق رفتنش کنار گذاشته بود صرف خرید مواد مخدره کرد !

او عاشق حیوانات و طبیعت بود و از همهٔ آنها الهام میگرفت :

« . . . آسمانها را مانند پرنده‌ها دوست میدارم . جنگلها را مانند گرگ میپرستم . صخره‌ها و دشتها را مانند آهو عاشقم . سبزی و چمن را مانند اسب و آبهای صاف را همچون ماهی می‌خواهم . دراعماق وجودخود عاطفهٔ مشترکی نسبت بهرحیوان وحشره احساس می کنم وتمایلات مجهولی در خود می بینم که ممکن است پست‌ترین مخلوقات داشته باشند. دنیا را چنانکه این مخلوقات دوست می‌دارند می‌خواهم نه مانند شما افراد بشر ! دنیا را دوست می‌دارم بی آنکه آنرا بپسندم و بی آنکه در هاله‌ای شاعرانه آنرا بپیچم . دنیا را بطور عمیق و سطحی ، بشکل پست و مقدس دوست می‌دارم ! »

مرگ در آغوش زن !

بیشتر داستانهای «موپاسان» مثل زندگانی خودش درمحیط حوادث احساسات جنسی میگذرد . درین باره ادیب و طبیب معروف سوئدی : «اکسل مونته» در فصل جذابی که در بارهٔ دوستی و روابطش باموپاسان مینویسد چنین اظهار نظر کرده است: «نویسندگانی که لذت میبرند حوادث و صحنه هائی از ماجراهای جنسی بقلم آورند معمولا از همه کمتر در بارهٔ مسائل جنسی آگاهی دارند ومن برای این قاعده فقط یك استثناء میشناسم و آن «موپاسان» است که من بچشم خود دیدم که در اینکار مرد و قربانی شراب و مواد مخدره وزن شد ! »

یکروز موپاسان مونته را دعوت کرد تا در کشتی کوچکش که « بل آمی » نام داشت و برسینهٔ امواج « سن » میخرامید و از بندر

«آنتیپ» عازم سفری در مدیترانه بود چندروزی بگذرانند در سالن مجلل این کشتی کوچك، آندو نویسنده، پاسی از شب را ببحث در بارهٔ مرك میگذراندند. موپاسان از مرك بشدت میترسید و میگفت همواره بمرك میاندیشد و شبح مرك هیچوقت از ذهنش دور نمیشود بطوریکه خیلی علاقه پیدا کرده بود انواع سمها را بشناسد ونوع و طرز تأثیر آنها را بداند و عجیبتر آنکه با اصرار زیاد از دوست طبیب خود میخواست که احساسات یکنفر مشرف بموت در نتیجهٔ غرق شدن در آب را برایش شرح دهد. «مونته» بموپاسان می گفت: غرق‌شدن بدون حلقهٔ نجات آسانتر و کم رنج‌تر از آنستکه غریق حلقهٔ نجات هم داشته باشد و معهذا غرق شود. «موپاسان» همینکه این نکته رااز دوستش شنید بحلقه های لاستیکی نجات که ببدنهٔ کشتی آویخته بودند نگریست و در حالی که چشمان سیاهش از وحشت خیره شده بود گفت: «پس بزودی دستور خواهم داد تمام اینها را بدریا بریزند!» مونته بشوخی گفت: «آیا خیال دارید درین سفر دریائی ما را بقعر دریا بفرستید؟» موپاسان پس ازلحظه‌ای فکر گفت: «نه،من بهترین نوع‌مرك را آن میدانم که مرد در آغوش زن بمیرد!»

این آرزوی‌محالی برای «موپاسان» نبود زیراطرز زندگانی اوهرلحظه فرصتی برای تحقق این آرزوی اومیداد چنانکه درهمانلحظه که «موپاسان» این حرف را میزد معشوقه‌اش «ایوون» از خواب بیدارشد و خمیازه‌ای کشید وآنگاه با نازوکرشمهٔ تمام بعاشقش گفت جامی دیگر «شامپانی» باو بدهد. جام راگرفت و سر کشید و دوباره سر بسینهٔ «موپاسان» نهاد و بخواب رفت.

«ایوون» یکی ازرقاصه‌های بالت در اپرای پاریس بود. دختر کی بود هیجده‌ساله، شیطان وچالاك که بارها ازعشاق خود گریخته وسرانجام بآغوش داستانسرای بزرگ فرانسه پناه برده بود. «موپاسان» مانند شهرزاد، شبها باافسانه‌سرائی خوابش میکرد وباآنکه عاشق جسم‌او بود، دخترك روح وقلبش را بنویسنده داده بود ودرهمان نخستین نگاه‌که دکتر «مونته» اورا دید خیلی زود توانست سرنوشت او را حدس بزند زیرا ازیکطرف لاغری اورا درنتیجهٔ شب زنده‌داریها و زیاده رویها می‌دید و ازطرف دیگرمیدانست که «موپاسان» نه تنها برای او بلکه برای هیچ‌زنی وفادار نیست!

در حالیکه این سه نفر درسالن آن کشتی زیبا لمیده بودند، مسودهٔ داستان موپاسان بنام «روی آب» درگوشهٔ میز دیده می‌شد و نویسنده، قسمتی ازآنرا برای دوستش خوانده بود. «موپاسان» در آن روزها با سرعت فوق‌العاده‌ای داستان مینوشت و بوسیلهٔ شراب وزن خود را بچیز نویسی تحریک میکرد. عجب این بود که هرچه بیشتراز آغوش زنی به آغوش‌زن دیگرمیرفت، بیشتر وبهتر چیزمینوشت و همیشه طوفانی اززنان مختلف زندگی اورا درمیان گرفته بود!

وحشت از شبح!

دوستانش جسته وگریخته، حکایات عجیب و غریبی ازو میشنیدند. گاه میگفت صبحها وقتی جلوی آینه قرارمیگیرد تا ریش بتراشد میان خودش وآینه موجی از ابرومه می‌بیند! غالباً سرش را میان دودست می گرفت ولحظاتی بدین شکل باقی میماند. گاه میگفت نگاهش تااعماق ذرات رسوخ می کندواین برای آنستکه عقلش رفته رفته خرد وذره‌ذره میشود! اطرافیان اومی دیدند رخساره‌اش بتدریج زردونحیف میگردد وچشمانش درحدقه فرو میرود. اومبتلا بمرض مقاربتی شده بود و خیال میکرد که با همین مرض خواهد مرد و اغلب اوقات خود را بمعالجهٔ کتابهای طبی و در مشورت با بزشگان می گذرانید وگروهی تصورمیکردند که برای تدوین کتاب جدیدی راجع باطباء وامراض عجیب، مطالعه وجستجومیکنند!

شبی بمهمانان خوددرسرمیزشام گفت: «من این روزها دربارهٔ جنون مطالعه میکنم و بزودی داستانی در بارهٔ مردی خواهم نوشت که بتدریج دیوانه می‌شود!» آنروزآشنایان نمیدانستند که او دربارهٔ خودش صحبت میکند وحتی معشوقه‌هایش نیز نمیدانستند که اصرار اوبرای خوابیدنش در بسترآنها، ترس ازتنها خوابیدن است وهمچنین میلیونها خوانندهٔ آثارش نمیدانستند آن هیجانها ووسواسها که درداستانهایش ذکرمیکند، بیان احوال خاص خوداوست. روزی بدوستش دکتر «مونته» گفت که شبی دردفتر کارش نشسته مشغول نوشتن بود که ناگاه شخصی سرزده وارد اتاق شدودر برابر اونشست وشروع بدیکتهٔ بقیهٔ داستان کرد! در صورتیکه موپاسان بنوکرش سفارش کرده بود که هیچکس را راه ندهد و اصلا درها را بسته بود. اما وقتی خواست برخیزد تا زنگ بزند و نوکرش را بخواهد که این شخص ناخوانده رااز اتاق بیرون کند، یکدفعه ازوحشت بخود لرزید زیرامتوجه

شد که شخص ناخوانده ومجهول ، شبح خودش بوده است ! این توهم عجیب موضوع داستان «هورلا» راباو الهام کرد . این داستان حکایت مردی است که شبحش او را دنبال میکند !

نویسندهٔ بیوفا !

چند هفتهٔ بعد ، دکتر مونته در کنار موپاسان ، پشت پرده ایستاده بود ورقاصهٔ بالت «ایوون» معشوقهٔ دوستش را تماشا می کرد. «ایوون» وقتی نقش خود را بازی کرد و از صحنه باطاقش برگشت ، زیب و زیور از خود برگرفت و صورتش راکه یك طبقه آرایش غلیظ پوشانیده بود ، شست. دکتر مونته درینحال متوجه لاغری فوق العاده وزردی عجیب رنك «ایوون» شد و پس ازتحقیق دریافت که ستارهٔ بالت مبتلا باستعمال مواد مخدره شده است .

«موپاسان» ازلاغری فوق العادهٔ «ایوون» نزد دوست طبیبش حکایت بردومخصوصا گفت که شبهاازصدای سرفهٔ اوخوابش نمیبرد . دکتر«مونته» فردای آنروز «ایوون» را معاینه کرد ودریافت که یکی ازریه‌های اومبتلا شده است وباوتوصیه کرد که باید درآسایش وراحت کامل بسر برد. وخواست اورا بآسایشگاه بفرستد ولی دخترك گفت حاضراست بمیرد ولحظه‌ای از موپاسان جدا نشود !

درطی زمستان «ایوون» اسباب زحمت دکتر«مونته» شده بود زیرا بحرفهای او گوش نمیداد و ازینرو اولین خونریزی آغازشد. «موپاسان» مانند تمام نویسندگانی که دربارهٔ مرض ومرك وآلام بشری چیز مینویسند از مشاهدهٔ این مناظر وحشت داشت و فرار می کرد و ازینرو بتدریج از معشوقهٔ بیمار که جزدوچشم زیبا چیزی برایش باقی نمانده بود دوری گرفت. اما جیبش با سخاوتمندی بینظیری برای پرداخت مخارج معالجهٔ او بازبود همچنان که آغوشش برای پذیرفتن سایر زنان ! ولی «ایوون» نمی‌توانست زنان دیگری را جانشین خود ببیند و یك روز مقداری اسید بصورت یکی از آنان پاشید که خوشبختانه تأثیر زیادی نکرد و فقط بر اثر این عمل با آن حالت نزار بدو ماه حبس محکوم شد و البته عقوبتش بیش ازاینها بود منتها « موپاسان » نفوذ ادبی خود را بکار برد ودکتر مونته نیز شهادت نوشت که از حیات اینزن چند ماهی باقی نیست .

مدت دو ماه زندان سپری شد و « ایوون » را آزاد کردند . اما

دیگر بخانهٔ مجلل « موپاسان » که در آن رقیبان بسیار داشت بازنگشت و اصرار و الحاح « موپاسان » نیز مؤثر نشد و مانند سك سوزن خوردهٔ آواره ای که دنبال پناهگاهی می گردد تا آخرین نفس حیات را برآورد در بیغوله‌ها میزیست !

چند هفته بعد دریکی ازاتاقهای بیمارستان«سن‌لازار» آخرین‌مأوای روسپیان پاریس دکتر«مونته» «ایوون» راکه در آستانهٔ مرك افتاده بود بطور تصادف دید وبیدرنك باوگفت که هم اکنون موپاسان را بربالین او خواهد آورد و بعجله خود را بخانهٔ «موپاسان» رسانید ولی با مخالفت «فرانسوآ» نوکرامین وصمیمی نویسنده روبرو شدکه مثل همیشه در مقام نگهبانی خود ایستاده بود و از ورود بیموقع مزاحمین جلوگیری میکردتا کوچکترین خللی بآسایش و لذت ارباب وارد نیاید ! « دکتر مونته » هر چه برای اوسخنرانی کرد واهمیت موقع راشرح دادمفید واقع نشد ! سرانجام «دکترمونته» چاره ندید جز آنکه یادداشتی برای‌دوستش بنویسد ووخامت احوال «ایوون»را شرح دهدواورا ببالین دخترك‌بیمار بخواند.«فرانسوا» وعده داد که یاد داشت را بدست آقا برساند. هنوز معلوم نیست این یادداشت بدست«موپاسان» رسید و نویسندهٔ بیوفا در آخرین لحظات حیات معشوقه ببالین او نشتافت ویا آنکه «فرانسوا» از ترس حوادثی که براثر روابط اربابش با زنان مختلف رخ میداد ، از تسلیم آن یاد داشت باو خودداری کرد...

روز بعد که دکترمونته به‌بیمارستان «سن لازار» رفت ایوون را مرده یافت . پرستار او میگفت : طفلك تمام دیروز را بآرایش خود پرداخت و شال گردن‌سرخ‌یکی ازبیماران راگرفت وروی‌دوش انداخت تااستخوانهای شانه و سینه‌اش پوشیده بماند و بعد بهمه میگفت‌که یگانه مرد محبوبش بدیدار او خواهد آمد و تمام دیروز و دیشب را چشم انتظار بدر دوخته بود و بالاخره مرد محبوب نیامد و بیچاره درین انتظار جانسوز قالب تهی کرد !

گلهای نبوغ از میان خون زهرآلود

در آن ایام وضع روحی و عقلی « موپاسان » رفته رفته رو بوخامت می‌نهاد. مثل‌این‌بودکه برودت‌مرك خونرا درعروقش بتدریج‌منجمد میکرد! از زمستان وحشت داشت و در حالیکه بخود میلرزید ساعات متوالی از

کنار بخاری بر نمیخاست و حتی هنگامیکه هوا خوب بود در تمام اطاقها بخاری روشن میکرد . باین ترتیب میخواست از سردی و جمود مرگ جلوگیری کند !

روزی برایش خبر آوردند که برادرش دیوانه شده‌است وخویشاوندان اورا بتیمارستان بردند تابرادرش را ببیند. برادردیوانه‌همینکه «موپاسان» را دید فریاد کشید : «دیوانه اوست نه من !» از آن‌پس حال «موپاسان» بدتر شد ولی عجیب اینستکه این نویسنده در آخرین روز های حیات خود که پر از احساس در دو رنج بود بیشتر از همیشه کارمی کرد. مثل این بود که سموم‌خون او زیباترین گلهای نبوغ را پیش از آنکه او از پای درآید بثمر میرساند و بهترین داستانهای او بوجود میآمد !

آلام او روز افزون بود . دیری نپائید که در ودیوار ومیز وصندلی بنظرش حیوانات وحشی آمدند که خیال میکرد در اطاقهای او راه‌میروند. میپنداشت که‌میلیونها میکرب در خونش شنا میکنند و اتفاقاً این تصورش درست بود ! هروقت یك قدم برزمین مینهاد بهوا میپرید مثل اینکه برق‌او راگرفته است ! روزی که نوکرش « فرانسوا » ویرا بگردش برده بود چشمش بصلیبی بالای یك کلیسا افتاد و گفت : « فرانسوا نگاه‌کن ! مسیح در سی و سه سالگی مصلوب شد و من نزدیك چهل و یکسال دارم ! » بعد ازین حرف بود که دیوانگیش مسلم گردید واو را بقصر سفید ـ بیمارستان امراض عقلی پاریس – بردند و روزی که دکتر « مونته » بملاقاتش رفته بود داستان نویس بزرك را دید که درخیابانهای باغ گردش میکند وببازوی «فرانسوا» تکیه داده است وهروقت از برابر حوض رد میشود دانه‌ای در آن میاندازد و میگوید : «نگاه کن،نگاه کن! این دانه‌ها بزرك‌میشوند تا هر کدام در بهار آینده «موپاسان» دیگری از آب در آیند . بشرطی که آسمان بیارد ! »

آخرین لحظات

در اوایل سال ۱۸۹۳ کمی بعد از شروع سال نو «موپاسان» لولهٔ هفت تیری را روی شقیقه‌اش نهاد وماشهٔ آنرا فشار داد ولی هفت تیرخالی بود! آنگاه تیغ تیزی برداشت ورك گردنش را زد و در مقابل آینه خیلی خونسرد بتماشای منظرهٔ خونریزی پرداخت. برگوشهٔ لبهای رنك پریده‌اش خطوط تبسمی دیده‌میشد.وقتی نوکرش سراسیمه داخل اطاق شد «موپاسان»

باهمان خونسردی گفت : « فرانسوا می بینی چه کردم ؟ رك گردنم را زدم ! این دیگر جنون محض است ! »

پزشکان برزخمش مرهم نهادند وجلوی خونریزی راگرفتند و چون صبح شد او را بساحل دریاکه عاشق آن بود بردند بامید اینکه مشاهدهٔ کشتی زیبایش خاطرات شیرینی را درذهن اوزنده کند وروحش راآرامش بخشد . « موپاسان » لحظه ای بتماشای کشتی پرداخت و لبهایش همچون لب کودکی که هنوزحرف زدن را یادنگرفته است تکانی خورد ولیچیزی نگفت و از همانراه که آمده بود بازگشت . او بآنچه در پیرامونش میدید ومیگذشت دیگر اعتنائی نداشت ولحظه‌ای بعد روی چمنهای باغ ودرسایهٔ درختان سرو افتاد و آخرین نفس را برآورد . . .

. . . این سرنوشت بزرگترین نویسندهٔ داستانهای کوتاه بود !

مارك تواين

مردی که سی‌وچهار سال میان خنده و اشك بسر برد !

«مارك تواین» نویسندهٔ شوخ وبذله گوی امریکائی است که گروهی ازنامداران‌ادب اوراهمپای نویسندگان بذله‌گوئی نظیر « تریستان برنار » فرانسوی و « برنارد شاو » ایرلندی میدانند .



میگویند « مارك‌تواین » بچهٔ سرراهی بوده است. معلوم نیست این حرف تاچه حددرست است ولی اوست که میگوید : من بچهٔ خوشبختی بودم زیرا پدر و مادرم مرا « انتخاب » کردند !

اینست داستان عشق و ازدواجش :

شبی طوفانی بود و امواج سهمناك اقیانوس، کشتی کوچکی راکه گروهی مسافر درآغوش داشت هرلحظه بسوئی میراند. آب دریا بدرون کشتی‌ریخته و باطاق مسافران راه‌مییافت‌وبیشتر آنان‌را بوحشت‌میانداخت.

یکی ازمسافران که «مارك تواین» نام‌داشت بناخدای کشتی وملوانان‌مرتباً ناسزا میگفت و بآنان پرخاش میکرد !

ناگهان دراتاق اوباز شد و جوانی خوش قیافه در آستانهٔ‌آن ظاهر گشت . جوان آهسته گفت : « آقای من،اجازه میدهید امشب در اتاق شما بسر آورم ؟ اتاق من پر از آب شده است . » آثار خشم و غضب ازقیافهٔ «مارك تواین» زائل گشت وبجای‌آن اثری ازاحساس وعاطفه نمایان شد. مقدم جوانرا گرامی داشت و جای خوابی برای او درست کرد .

علت این بود که یکروز قبل همین جوان تصویر ظریفی از خواهرش که روی عاج کنده بودند بمارك تواین نشان داد. از آن لحظه، از همان نخستین لحظه که چشم « مارك تواین » بآن تصویر افتاد اینمرد نویسنده ندانست که با برادر صاحب این عکس چه‌کند ! چقدر بهانه میتراشید تا باتاق او رود و نگاهی دیگر بآن تصویر زیبا بیفکند و حتی یکبار هم جرئت و جسارت را بحداعلی رسانید واز «چارلی لنگدون» رسماً خواهش کرد که تصویر روی عاج کنده شدهٔ خواهرش را بوی دهد . . . و بدیهی است که برادر هرگز یادگاری خواهرش را بیك مرد غریبه نداد.حال اگر آن مرد بیگانه نویسنده بود دلیل نداشت که تصویر خواهر او را درجیب خود بگذارد !

«مارك تواین» که درهمان نگاه نخست عاشق تصویرشده بود حیلهٔ دیگری بکار برد بدین معنی که هربار درکنار « لنگدون » مینشست رشتهٔ صحبت را بموضوع تصویر و صاحب تصویر میکشانید و « لنگدون » نیز که خواهرش را بی اندازه دوست میداشت دربارهٔ او سخن میگفت . . . و این همان چیزی بودکه «مارك تواین» میخواست !

«لنگدون» داستانهائی عادی و احیاناً مبتذل دربارهٔ خواهرش برای «مارك‌تواین»تعریف کردولی «مارك تواین» که‌خودش‌داستان نویس بود وقتی آنها را میشنید خیال میکرد شیرین ترین حکایات را شنیده است و اصلا فراموش میکرد که در کشتی وروی آب است ویا در اقیانوس طوفانی بسر میبرد وممکنست درردل آبها غرق شود !

«مارك تواین» هرچه‌دربارهٔ «اولیویا» میشنید بیشتر راغب بشنیدن داستانهای دیگری‌ازو میشدو در پایان هرماجرائی نیز فرصت را غنیمت میشمرد و به « لنگدون » می گفت : «خیلی میل دارم شخصاً خواهرت را

ببینم تا دربارهٔ صدق و کذب این مطالب با او صحبت کنم !»

خلاصه «مارك تواین» میل داشت بهرنحو شده «اولیویا» را ببیند وچند ماه‌بعد این فرصت برای نویسندهٔ جوان دست داد : «چارلز دیکنز» داستان نویس معروف انگلیسی درمحلی یکی از داستان‌هایش را میخواند. خانوادهٔ «لنگدون» نیز جزو خانواده هائی بودندکه برای شنیدن داستان «دیکنز» از زبان خودش در آن مجلس حضور داشتند و البته «اولیویا» آندخترزیباکه عقل وهوش نویسندهٔ جوان رافقط ازروی تصویرش ربوده بود در آن میان میدرخشید و همینکه چشم « مارك تـواین » باو افتاد بکلی خیره و مبهوت ماند زیرا تا آن تاریخ دختری بزیبائی و لطف او ندیده بود !

آنروز متجاوز از یکساعت دیکنز داستان خودرا برای مردم خواند ولی «مارك تواین» یك کلمه از آن داستان را نشنید و نفهمید زیرا تمام حواسش پیش « اولیویا » بود و در عالم خیال داستان عاشقانه‌ای راکه میخواست با او شروع کند مجسم میکرد : داستان بزرك و مهمی که یقین داشت رمان عالی زندگی خود او وبزرگترین ماجرای حیات او خواهدشد!

«مارك تواین » بعشق « اولیویا » قلم را محکمتر بدست گرفت و شیواتر و شیرین‌تر و مؤثرتر از همیشه چیز نوشت ودر اندك زمان‌شهرتی بهمرساند . همهٔ مـردم او را میشناختند و میل داشتند او را ببینند مگر «اولیویا» که هنوز نه‌اورا دیده بود ونه چندان میلی بملاقات این نویسندهٔ فکاهی نویس درخود احساس میکرد .

«مارك تواین» سرگرم‌کار خودش بودکه روزی نامه‌ای از«چارلی لنگدون» دوست همسفرش دریافت داشت که اورابدهکدهٔ زیبائی که ویلای پدریش در آن بود و تمام خـانوادهٔ « چارلی لنگدون » در آن میزیستند دعوت کرده بود .

«مارك تواین» بیدرنك همهٔ کارهای خودرا کنار گذاشت و بدانسوی عزیمت کـرد . هنوز یك هفته از اقامت او در میان خانوادهٔ « لنگدون » نگذشته بودکه «مارك تواین» صریحاً ببرادر«اولیویا» اظهار کرد : «من عاشق خواهرت شده‌ام» ! چارلی که این نویسندهٔ جوان را دوست میداشت و بنوشته هایش علاقمند بود در نهایت صمیمیت و دوستی بدو گفت : «ولی گمان نمیکنم پدرم بازدواج تو بادخترش موافقت کند زیرا چنانکه میدانی

پدرم مرد ثروتمندی است ودلش میخواهد دخترش را نیز بمردی ثروتمند بدهد ! »

روزی چارلی لنگدون و مارك تواين برای اسب‌سواری رفته بودند. مارك تواين در حين گردش از اسب بزمین افتاد و آسیبی باو رسيد بطوريكه بستری شد. اما دوران استراحت را عمداً طولانی ساخت و تظاهر بشدت درد و بیماری کرد و طوری وانمود ساخت که اصلا نمیتواند راه برود و بدین ترتیب دو هفتهٔ دیگر در خانهٔ « اوليويا » ماند و دختر زيبا ازو پرستاری میکرد و نویسندهٔ جوان که خود را ببیماری زده بود ، از مصاحبت او لذت میبرد !

بعد از آن، مارك تواين گاهگاه بدیدار این خانواده میشتافت . درين موقع او بأوج شهرت رسیده بود . دریکی از همین ملاقاتها بود که آشکارا باوليويا اظهار عشق كرد. اما «اوليويا» از شنیدن لفظ عشق چشم فروبست و از كنار نويسنده گريخت . دفعهٔ دوم نیز وقتی « اوليويا » از «مارك تواين» راز ونیاز عاشقانه شنید چشم فروبست ولی دیگر نگریخت و فقط گفت مثل اینستکه او هم مارك تواين را دوست میدارد ولی ازین بابت ناراحت است . بار سوم که «مارك تواين » اظهار عشق كرد اوليويا دیگر نه گریخت ونه چشم فرو بست بلكه بادیدگان مخمور خود دراعماق چشمان نویسندهٔ جوان خیره شده و گفت: «منهم بعشق توافتخار میکنم !»

بدینگونه «مارك تواين» پیروز شد ولی باپدر دختر چه میتوانستند کرد ؟ پدر « اوليويا » سلطان ذغال بود و « مارك تواين » كه ازمال و منال دنیافقط يك قلم نیش‌زن‌داشت سینه‌سپر کرد و بانهایت افتخار«اوليويا» را از پدرش خواستگاری نمود . پدر مهلت خواست و پس از چندی که تمام تحقیقاتش را دربارهٔ این خواستگار جسور بعمل آورد در پاسخ مارك تواين گفت : «دوستانت گفتند که تو نويسندهٔ ممتازی هستی ولی ضمناً اضافه کردند که بدترین شوهرهای جهان خواهی شد !»

«مارك تواين » از شنیدن این جواب مأيوس نشد و آنقدر مزاحم سلطان زغال شد تا اورا راضی کرد که بعقد ازدواج دخترش باوی تن در دهد . تقریباً یکسال بعد مارك تواين با معشوقه‌اش ازدواج کرد واز برادر اوليويا خواهش کرد که خانهٔ کوچکی برای آنها اجاره کند تا ماه عسل را درآن، دور از غوغای آشنایان بگذرانند. برادر محل مناسبی برای آنها

اجاره کرد ولی این محل مناسب خانهٔ کوچکی نبود بلکه قصری با شکوه بود بطوریکه وقتی « مارك تواین » قدم در آن نهاد ازگرانی قیمت کرایه خانهٔ آن که تنها حدس و تخمینش کافی بود کمر او را بشکند سراپای وجودش لرزید. اما «اولیویا» با لبخند نمکین خود خاطر او را آرام کرد و گفت : زیاد نگران اجاره اش نباش زیرا پدرم این قصر را بعنوان هدیهٔ ازدواج بماداده است !

☆☆☆

مثل اغلب زن و شوهر های جهان و مخصوصاً مثل همهٔ شوهر های نویسنده وزنان زیبا موجبات اختلاف میان « مارك تواین » و «اولیویا» زیاد بود ولی خوشبختانه چون عشق آندو ریشهٔ عمیقی داشت تمام آن اختلافات بمرور زمان حل میشد ویاآنکه بی آنکه بجای باریك بکشد خود بخود در پرتو عشق و محبت ازمیان میرفت .

داستان عشق و ازدواج مارك تواین و اولیویا سی و چهار سال تمام بطول انجامید: سی‌وچهارسال درمیان خنده و اشك ! . . . «اولیویا» زنی ضعیف بود و ازینرو فرزندنخست آنها بدرود زندگی گفت و مادر دو سال تمام بعد از او در بستر نقاهت افتاده بود . هنگامیکه اولیویا مریض میشد ، مارك تواین بدترین اوقات خود را می گذرانید : نه می‌نوشت و نه می‌خواند . فقط با نهایت نگرانی و اضطراب در اطاقها قدم میزد !

پزشکان عقیده داشتند « اولیویا » برای آنکه بهبود حاصل کند باید بایتالیا سفر کند . «مارك تواین » زن عزیزش را برداشت و بایتالیا رفت وویلائی در آنسرزمین برای او اجاره کرد. اما بیماری اولیویا شدت یافت و در آخرین شب پزشکان بمارك تواین گفتند بیش از یکساعت نباید در بالین زنش بنشیند زیرا «مارك‌تواین» معمولا تمام شب‌را بر بالین زنش بیدار میماند !

« مارك تواین » وقتی بنا بامر پزشکان خواست ازبالین زنش دور شود « اولیویا » ناله کنان گفت : « آیا برمیگردی ؟ » مارك تواین در حالیکه‌میکوشید قطره‌اشك گوشهٔ چشمش را پوشیده دارد جوابداد: «برای شب بخیر گفتن برمیگردم !»

«مارك تواین» باتاق مجاوررفت وپای پیانونشست وشروع بنواختن آهنگی‌قدیمی کردکه خاطرهٔ سی‌سال پیش عشق خودش واولیویا را زنده

میساخت. این نخستین بار بود که مارك تواین پس از چند سال متار که دست بپیانو میزد . اولیویا در اوج بحران‌مرض، آهنگی راکه شوهرش مینواخت شنید و لبخندی برلبان بیرنگش راه یافت .

این لبخند عشق و محبت بود که هنوز در دل او نمرده بود ! عشق و محبتی که او را در حال نزع و دربستر مرك از جابلند کرد و واداشت تا از پزشکان اجازه بگیرد که بحالت نشسته بآهنگی که شوهرش مینواخت گوش فرا دهد . عجب این بود که در همان حال و همان وضع در حالیکه بآهنك عشقشان گوش میداد و ابخند وفا در گوشهٔ لبهایش برق میزد چشم از جهان فروبست ومارك تواین بیخبر از مرك زنش همچنان در اتاق مجاور آهنك وفاداری مینواخت !

« اولیویا » در شب پنجم ژوئن سال ۱۹۰۴ بدرود زندگی گفت و جسد اورا « مارك تواین » در کشتی گذاشت و بامریکا بازگرداند . مارك تواین درتمام راه میگریست و میگفت :«من پیرم ومریضم وتنها هستم. کاش منهم بااو رفته بودم !»

درباز گشت،هنگامیکه‌امواج سهمناك اقیانوس، کشتی‌را مانندپر کاهی باینسو و آنسو میانداخت « مارك تواین » سی‌وچند سال پیش را بخاطر آورد که شبی طوفانی در کشتی، روی همین اقیانوس اطلس برای نخستین بار تصویر« اولیویا» را دید وعاشقش شد...

شش‌سال بعدیعنی‌درسال ۱۹۱۰ که‌مرك بسراغ«مارك‌تواین»رفت‌نویسندهٔ عالیمقام امریکائی با آغوش باز آنرا استقبال کرد زیرا خوشحال بود که بازهم در کنار «اولیویا» خواهد غنود !

برناردشاو

مردی که بریش روزگار میخندید!



...اینهم عشق وزناشوئی «برناردشاو»: مردمتفکری که بقول خودش باحقایق شوخی‌میکرد وزناشوئی‌بدون عشق وثروت را حماقت میدانست . اما با عشق نتوانست شوخی کند و بدون عشق و ثروت هم ازدواج کرد و مرتکب همان‌حماقتی‌شد که همیشه ازآن پرهیزداشت! اینست چند قطره ازاشگهای او که درراه عشق ریخت: اشگهای‌مردی که بریش روزگارمیخندید !

شیفتهٔ زن بود ، بی آنکه بزیبائی زن اهمیت بسیاردهد... وزنان نیز بتمایلات اوپاسخ مساعد میدادند بی آنکه بزیبا نبودن اُوتوجه کنند !

« برنارد شاو » سالیان درازی عمر کرد و زنان بسیاری را دوست داشت ...

بعضی ازنویسندگان براین عقیده اند که « برنارد شاو» عشق واقعی سرش نمیشد وزنانرا برای هوسرانی میخواست. این اشتباه ناشی‌ازآنستکه «برنارد شاو» هنگام سخن اززن ومعشوقه‌های خودهمواره عبارات مسخره آمیزوجملات پرازطعنه ونیش بکارمیبرد ! واین نه برای‌آنستکه او عاشق

واقعی نبود بلکه این سبک وشیوهٔ کلی وی درسخن گفتن وچیزنوشتن بودو معروف است که اومیگفت: «من با حقایق شوخی میکنم». پس اواگر با عشق هم شوخی میکرددلیل نیست که عشق را حقیقتی نمیدانست وحقیقتاً عاشق نبود وعاشق نمیشد...

«برنارد شاو» ازهمان نخستین روزهای جوانی با زن سرو کارپیدا کرد وچون کارهای ادبی او با تئاترو نمایشنامه نویسی آغازشد نخستین زنانی راکه شناخت زنان کارگر تماشاخانه وستاره‌های تآتر انگلیس بودند. او همیشه ازهمان اوان جوانی آرزومیکردکه روزگاربا او مساعدت کند تا مجبورنشود زن بگیرد وازهرگونه قید وبند وتعهد ومسئولیتی فارغ باشد ولی اوضاع واحوالی خاص وشرایطی پرهیزناپذیر در مسیرزندگی او و مقدرات اوموثرافتاد وهمانگونه که تصادفات اوراپشت سرهم عاشق میساخت همین تصادفات یکبارهم او را شوهرساخت: شوهری که طعم سعادت کامل زناشوئی را چشید.

ازومیپرسیدند: «چرا زن نمیگیری؟» جواب میداد: «زناشوئی باید براین دوپایهٔ اساسی که ضامن سعادت آنست قرارگیرد: عشق و ثروت. ازدواج بدون یکی ازاینددو یا هردو، کاریست که یك آدم دیوانه یااحمق بآن دست میزند!» با وجود این «برناردشاو» درچهل ودوسالگی بهمین کاردست زد.. اما چه شدکه زن گرفت؟

«برناردشاو» ازعشاق دوچرخه سواری بود وتا سرپیری نیزدوچرخه سواری میکرد. روزی درآن ایام که قریب چهلسال ازعمرش میگذشت در حین دوچرخه سواری زمین خوردرد وآسیب سختی بپایش وارد آمد واورا باآمبولانس باطاقی که درآن میزیست بردند. دختری بنام «شارلوت پین تاونشند» که ازدوستان وهمسایگان اوبود وگاهگاه باحوالپرسی‌اش میآمد وقتی حال اورا وخیم دید تصمیم گرفت بپرستاریش بپردازد ولی متوجه شد که پذیرائی وپرستاری ازین بیمار درآن اطاق کاری دشواراست زیرااطاق «برناردشاو» اطاقی کوچك وتنك و کثیف بود وازاصول نظم وآسایش و نظافت درآن خبری نبود.

«شارلوت» باو گفت: «ترا باید بخانهٔ خودم ببرم تا در آنجاکه وسایل بیشتری فراهم است بهتر بتوانم ازتوپذیرائی وپرستاری کنم.» شاو بیمقدمه وشایدتحت تأثیرضعف بیماری وشایدخواست تعارفی بکند، بی اختیار

گفت: «میآیم ولی بشرط آنکه موافقت کنی حلقهٔ نامزدی در انگشتمان کنیم!»

بدینگونه «برنارد شاو» دخترهمسایه را نامزدکرد درحالیکه چهل ودوسال ازعمرش میگذشت وآندختر نیززیادکوچکتر ازونبود. مضحک اینستکه برخلاف شرایطی که برای ازدواج لازم میدانست روزی که قرار بود برای عقد زناشوئی بکلیسا رود پول تهیهٔ یکدست لباس رسمی دامادی راهم نداشت و با لباس ژندهٔ معمولی خود بکلیسا رفت بطوریکه کشیش کلیسا که میخواست خطبهٔ عقدرا جاری سازد داماد راگدائی تصور کرد که برای طلب احسان آمده است!

بنا برین میتوان گفت ازدواج «برنارد شاو» نیزبا همهٔ عقل ودرایت عملی تصادفی وبقول عوام: کاملا«نصیب» و «قسمت» بود واین درست بخلاف نظر و سلیقهٔ خودش: ازدواجی بدون عشق و بدون ثروت بود! «برنارد شاو» نخستین بار«شارلوت» را درباشگاه سوسیالیستهای انگلیس دیده بود.«شاو» ازطرفداران جدی این جمعیت بود و «شارلوت» نیزاز زنانی بود که باین حزب ایمان راسخ داشت. درنخستین برخورد هردو در بارهٔ نظریهٔ واحد سیاسی که داشتند با هم بحث کردند و رفته رفته رشتهٔ سخن آندو بفصلی کشید که «برنارد شاو» در آنزمان راجع به «هانریک ایبسن» نمایشنامه نویس معروف نروژی نوشته وبی اندازه موردتوجه«شارلوت» قرارگرفته بود.

دوسال ازین آشنائی وهم آهنگی ادبی وسیاسی گذشت ودرطی این دوسال روابط آندوازحدود دوستی وهمفکری تجاوزنکرد.

«شارلوت» رابطه ای عاشقانه با «اکسل مونته» نویسنده و طبیب معروف سوئدی داشت که بفراقی دردناك منجرشده بود.

«برناردشاو» تصمیم گرفته بود که قلب مجروح «شارلوت» را التیام بخشد واین مرهم نهادن سرانجام منجر بازدواج شد!

«برنارد شاو»زنش را«خانم میلیونر»خطاب میکرد ولی«شارلوت» زن متمولی نبود ودرعوض قلبی آکنده ازمحبت داشت و بسیارساده دل و خوش طینت بود شوهرش را دوست میداشت وباحترام بسیارمیگذاشت و سالیان درازنسبت باووفادارماند.

« شارلوت » درسال ۱۹۵۳ یعنی در هشتاد وهفت سالگی بدرود زندگی گفت .

« برنارد شاو» روزی که زنش مرد چنین گفت: « پس ازسالها اسارت درزنجیرعشق این زن خدا را شکر که بالاخره آزاد شدم!» کدام عشق و کدام زنجیرو کدام اسارت ؟ مگر«شاو» عاشق زنش بود ویامردی بود که در زنجیر عشق اسیر شود؟ معلوم نیست روزی که این حرف راپس ازمرگ زنش زد خودش‌را مسخره میکرد یا شنوندگان را ...

اگر « برنارد شاو » زنش‌را دوست میداشت این محبت براساس مراعات مصالح خودش وتضمین راحت وآسایش خودش استوار بود زیرا «شارلوت» زنی بود که براحت و آسایش شوهرش اهمیت بسیار میداد و «شاو» نیز باین‌راحت وآسایش احتیاج مبرم داشت. « شارلوت » بخاطر شوهرش‌بیداری‌میکشید وکارهای‌اورا مرتب میکرد. منزل‌اورامأمن‌آسایش اومیساخت ومواظب تندرستی وصحت او بود. اما عشق وهیجانهای روح و بیقراریهای دل را « برنارد شاو» برای زنان دیگر گذاشته بود که بسیار بودند و اکثرشان چنانکه گفتیم از زمرهٔ ستارگان و هنرپیشگان بشمار می رفتند .

در میان زنان هنرپیشهٔ مشهور انگلستان که با «برنارد شاو» نرد عشق باختندازهمه‌معروفترو زیباتر که‌درزندگی‌و آثاراو تأثیرعمیقی گذاشته‌اند «الن تری» و «استلا کامبل» را میتوان نام برد . اما «الن تری» پس از چندی ازچنگ «شاو» گریخت واین زنی‌بود که اگر با عشق «شاو» بهمان شدت‌والتهاب اوهم‌آهنگی میکرد« برناردشاو» چنان ویرا دوست میداشت که سراسرعمررا درعشق وی بسرمیبرد .

«الن تری» یکی ازملکه های تآتر انگلیس بشمار میرفت وهمکار «هانری ایروینگ» هنرپیشهٔ بزرگ انگلیسی ومعشوقهٔ او بود .

روزی میان این دوهنرپیشهٔ عاشق اختلاف افتاد و « برنارد شاو » گمان برد که میدان برای اوخالی شده است زیرا ازسالها پیش با«الن» مکاتبهٔ عاشقانه داشت وبی‌اندازه باوعلاقمند بود ولی از دیداراوسرمیتافت زیرا میدانست که «الن تری» معشوقهٔ دوستش «هاری ایروینك» است.

«الن تری» وقتی التهاب وبیقراری «شاو» را برای وصال خوددید تعجب کرد وباو گفت :

«صبر کن درین باره فکر کنم و تصمیم بگیرم !» اما او درین باره فکری نکرد و تصمیمی نگرفت بلکه عاشق هنرپیشهٔ جوان و تازه کاری که در کنار او نقشی بازی کرده بود شد و با او ازدواج کرد و «برنارد شاو» را درمقابل عمل انجام شده قرارداد !

«برنارد شاو» نوشته است روزی که ازازدواج «الن تری» آگاه شد بی اختیار بگریه درآمد زیرا بقدری او را دوست میداشت که حاضر بود زندگانیش را وقف او کند !

با وجوداین بزودی پس از نومیدی این عشق بگمشدهٔ مطلوب خود دست یافت و با زنی آشنا شد که بعدها دربارهٔ او گفت تمام صفاتی را که دلش میخواست معشوقه‌اش داشته باشد دراو یافت .

این زن «استلا کامبل» ستارهٔ زیبای انگلیسی وزن سابق «پاتریك کامبل» افسر دلاور انگلیسی بود که درجنك با «بوئرها» درجنوب افریقا کشته شد . هنگامی که «برنارد شاو» عاشق این زن شد هم آن ستارهٔ زیبا از شهرت وثروت فراوان بهره مند بود وهم خودش دراوج اشتهار و تمول میزیست . «برنارد شاو» پنجاه وپنجسال ومعشوقش چهل وهفت سال‌داشت. عشق عجیب وپرالتهاب آنها ازین سن شروع شد وبیست و هفت سال تمام دوام یافت .

زن «برناردشاو» می دانست که شوهرش باآن ستارهٔ زیبا ومعروف روابط عاشقانه دارد وهرچندگاه یکبارروزگارشوهررا بر سراینموضوع سیاه می کرد وبرمی آشفت وغیرت وحسادت خود را باکلمات تلخ و زننده بشوهرنویسنده ابراز میداشت ولی بزودی خاموش میشد و درکنج خانه آرام میگرفت .

چندی بعد «استلا» شوهر کرد ودرینباره به «برنارد شاو» چنین گفت : «این شوهرهرگزجای ترا درقلب من نخواهد گرفت . من شوهر کردم برای آنکه درمقابل مردم نام شوهرروی من باشد ومصلحت زندگی من وشاید عشق ما چنین اقتضاء داشت . حالامن فکرمی کنم که خیال زن تو نیزراحت است . اما بیشك اگرتوزن نداشتی‌محال بود غیرازتومردی را بعنوان شوهری برگزینم .»

درطی بیست وهشت سال‌عشق وشیفتگی که میان ایندوعاشق ومعشوق

دوام داشت ، برنارد شاو صدها نامهٔ عاشقانه برای معشوقهٔ زیبای خود نوشت . این نامه‌هادرزمینهٔ مراسلات ادبی وعاشقانه بکلی بی‌نظیروبیسابقه است ولی کسی که آنهارامی‌خواندوعادت کرده است که درسخن برناردشاو همیشه طعن طنز ولطیفه‌و کنایه ببیند دربعضی ازنامه‌های‌عاشقانه نیزمشکوك میشود که آیا نویسنده در آنچه نوشته جدی بوده ویا بازهم شوخی کرده است؟ آیا واقعاً التهابات درونی وهیجانات‌روحی‌خودرا برای معشوقه نوشته و یا آنکه ادای عشاق را درآورده است !

اینست چند سطر از نامه‌های‌عاشقانهٔ «برناردشاو» برای «استلاکامبل» که ازمیان هزاران سطر مشابه آن انتخاب شده است :

... توالهام من، توجنون من، توسعادت من ، توملکهٔ من ، توافتخار من ، توهدف من، توسبب عظمت وپاکدامنی من هستی . تونوری هستی که راه را پیش پای من روشن میکنی. تو‌واحه‌ای خرم درمیان صحرای‌زندگی من هستی . تنها توهستی که بروزهای عمرمن معنی ومفهوم می‌بخشی و بر خوابهاواحلامی که‌شبها‌بچشم من‌می آیندگرد طلامیپاشی . توهمه چیزهستی! همه چیز... »

ناگفته نماند که «برنارد شاو» نامه های عاشقانهٔ زیادی ازین قبیل برای زنانی که دوستشان میداشته نوشته است . از آن جمله مقدار زیادی ازین قبیل برای زنانی که دوستشان میداشته نوشته است. ازآن جمله مقدار زیادی ازین نامه‌ها نزدیکی ازستاگاران تآتر که یکوقت دوستش میداشت مانده بود . این ستاره گویا برای مصارف خیریه احتیاج مبرم بپول پیدا میکند وبرای «برناردشاو» نامه ای نوشته ازو تقاضا میکند که مبلغی پول برایش بفرستد .

«برناردشاو» درجواب اومینویسد: «ازمن، پیش تونامه هائی است که بخط من وامضای منست . اگراین نامه ها را بناشران عرضه کنی آنها برای ربودن این نامه ها ازتو باهم مسابقه خواهند گذاشت. بنابراین اگر نامه های عاشقانهٔ مرا بمزایده بگذاری پول هنگفتی بدست خواهی آورد !»

«برنارد شاو» گاهی باستارگان زیبائی که سروسری داشت شوخی‌هم میکرد چنانکه یکبار یکی ازستارگان زیبای‌تآترانگلیس باو گفت: «راستی اگر من و شما ازدواج کنیم فرزندما از هرحیث کامل خواهد شد زیرا زیبائی

صورت را ازمن وکمال سیرت را ازشما بارث خواهد برد.»

«برناردشاو» بیدرنك گفت: «میترسم فرزندی که ازمن وشمابوجود آید ازحیث شکل وشمایل بمن برود وازلحاظ فکر وشعور بشما!»

نامه‌های عاشقانهٔ «برناردشاو» درعین حال که عاری ازین شوخی‌ها نیست دربعضی ازآنها نهایت استادی درانشاء بکاررفته ومتضمن بدایعی از فکررسای «شاو» وعقاید وآراء بی نظیر اودربارهٔ مردم و کارهای آنها است وبالاترازهمه اینکه این نامه ها را عواطف واحساسات آتشین وعمیق واصیل‌مردی مانند «برناردشاو» زینت‌وحرارت‌نیز بخشیده‌است. ازینروست که مجموعهٔ نامه های عاشقانهٔ اوارزش‌آن داشت که درمیان‌آثار گرانبهای این نویسنده مقام شایسته‌ای داشته باشد.

«استلاکامبل» معشوقهٔ «شاو» از انگلستان بهالیوود رفت ولی در هولیوودآن شهرت واهمیت راکه درانگلستان داشت ازدست داد. باوجود این برناردشاو همچنان نسبت باووفادارماند وباوجودآنکه بمغازله‌ومعاشقه باسایرستارگان جوان‌تآترانگلیس‌مشغول شده بودگاهگاه برای‌اونامه‌های عاشقانه می‌نوشت.

«استلا» درسال ۱۹۴۰ بدرود زندگی گفت یعنی سه سال زودتر از هنگامیکه زن «برناردشاو» قلب اورا تنها گذاشت.

پیش ازآنکه برنارد شاوبدرود زندگی گوید یکی از ناشران کتاب نامه های عاشقانه ایرا که این‌نویسندهٔ ظریف وشوخ برای استلاوچندستارهٔ دیگرنوشته بود طی کتاب ظریفی منتشرساخت.

وقتیکه این کتاب بدست نقادان ادبیات انگلیسی افتاد همگی متفقاً این سؤال درذهنشان پیدا شده بود که آیا عشق برنارد شاو با این التهاب وحرارت که درنامه های اوست واقعاً عشق حقیقی وصادق است یا آنکه «برناردشاو» در نقش عشاق سینه چاك، این نامه‌ها را رقم زده ومنظور نهائی اوبرآوردن هوسی بیش‌نبوده است.

آتشفشانی که درسینهٔ برنارد شاونهفته بود فقط در آخرین سال‌های عمراوخاموش شد: عمری که به نودوچهارسال کشید.

حقیقت اینستکه «برنارد شاو» یکی ازعجیب و غریب ترین عشاق روزگاربشمارمیرود. اوعاشقی خائن وهم صادق بود! اووفادارترین عشاق وهم جفاکارترین آنها بشمارمیرفت! درآن واحد بیش ازچند زن را دوست

میداشت ! درعشق شوخی وجدی را درهم می‌آمیخت . هم عاشقی جدی و هم عاشقی مسخره وسهل انگار بود وبطور کلی خوب میدانست که در چه موقع و هنگامی که خود میخواست میان عشق وهوس فاصله بگذارد ویااین دورا با هم بیامیزد !

« برنارد شاو » بطور کلی در سلوك وزندگانی خود مردی منحصر بفرد و شگفت بشمار میرفت و عشق نیز یکی ازظواهرسلوك وزندگانی آدمی است .

مولییر

نویسندهٔ شرح طبعی که همه را خنداند خود از رنج عشق گریست!

در زندگی مردان بزرگ بخصوص هنرمندان ، زن تأثیر فوق‌العاده دارد و مطالعه در داستان عشق و ازدواج نوابغ گیتی صحنه های جالبی ازین معنی را نشان میدهد ولی درمیان هنرمندان ونویسندگان بزرگ ، شرح عشق و ازدواج « مولییر » نویسنده و هنرپیشهٔ نامی فرانسه بطور خاصی تأثیر فوق العادهٔ زن را در کار هنرمند ثابت می کند تاجائی که وی حتی ازنظر کلفت خانه‌اش نیز دربارهٔ نمایشنامه هایش استفاده می کرد تا چه رسد به زن یا معشوقه‌اش !



بطور کلی سه زن در زندگی مولییر و در آثار او تأثیر بسیار داشته‌اند و ما میخواهیم بدانیم این سه زن چگونه زنانی بودند و تا چه حددرزندگی و آثاراین‌مرد بزرگ که درادبیات فرانسه و جهان مقام والائی دارد تأثیر کردند ...

زندگی مولییر از بعضی جهات هنوز هم با ابهام و پیچیدگی هائی توأم است . هنوز هم مورخان و شرح حال نویسان از خود می‌پرسند که آیا

واقعاً این خود مولییر بود که آن نمایشنامه ها را نوشت و خودش هم در تمام آنها بازی کرد ؟ آیا لوئی چهاردهم پادشاه معاصر مولییر که حامی او بود بعضی ازین نمایشنامه ها را ننوشته است ؟ چرا لوئی چهاردهم نسبت به مولییر توجه خاصی مبذول میداشت و حتی از بعضی خطاهای او در میگذشت و اورا برسایر نویسندگان و شعرای معاصر خود ترجیح میداد؟ چگونه معشوقهٔ مولییر حاضر شد که مولییر با دختر او ازدواج کند ؟ آیا این دختر از خود مولییر نبوده است ؟ و بالاخره آیا مولییر وارد صحنهٔ هنرپیشگی شد برای اینکه عاشق شده بود ویا اینکه عاشق شد برای آنکه قدم در صحنهٔ هنرپیشگی نهد ؟

در جستجوی پاسخ این سئوالها آنچه برای مامهم است تأثیر زن در زندگی مردی‌است که یکی از پایه‌گذاران تآتر فرانسه‌یاتآتر جهانی‌بشمار می رود .

مولییر وقتی در مدرسه بود شاگرد بسیار سالمی بشمار می‌رفت ودر تمام رشته‌های علمی وادبی وفلسفه وحقوق وعلوم روحی برسایر شاگردان برتری داشت . او میتوانست در هر رشته وارد شود و هر حرفه راکه میل داشت پیشهٔ خود سازد . پدرش هم بتمایلات اد احترام میگذاشت واو را آزادگذاشته بود که هر کاری دوست دارد انتخاب کند .

آیا «ژان باتیست بوکلان مولییر» جوان چه پیشه‌ای انتخاب کرد و به چه‌کاری دست زد ؟ تمام دوستان و افراد خانوادهٔ او خیلی تعجب کردند وقتی دیدندکه او بدنبال حرفهٔ هنرپیشگی رفته است . مولییر در آن‌موقع بیست سال بیشتر نداشت و درین سن و سال عاشق یکی از ستارگان درخشان تآتر فرانسه شده بود‌که مردان بزرگی برای وصال او سرودست می شکستند !

ستارهٔ درخشان تئاتر فرانسه درآنموقع « مادلن بژار» نام داشت و چند سال از مولییر بزرگتر بود .

مولییر در سال ۱۶۲۲ میلادی بدنیا آمده و مادلن از متولدین ۱۶۱۸ بود. بنابرین معشوقه چهار سال بزرگتر از عاشق بود . در نخستین دیدار،عاشق بیست سال ومعشوقه بیست وچهار سال داشت ولی هردونسبت بهم اشتیاق عمیقی احساس کردند .

چندی بعد مولییر که در روی صحنهٔ تآترمهارت و استادی زیادی در

کار هنرپیشگی نشان داده بود بخانهٔ مادلن از طرف او دعوت شد. البته سایر هنرپیشگان نیز بخانهٔ مادلن رفت و آمد میکردند اما مولییر رفته رفته مقام دیگری در خانهٔ مادلن ودر خانهٔ دل او پیدا کرد.

مادلن زنی بود زیبا و باهوش و بسیارمهربان، و در کانون دلش همواره آتش شورو شوق مشتعل بود و در عین حال که بزندگانی روحی‌و احساسات وعواطف خود میرسید مسائل مادی خودرا نیز باعقل وحسابگری خاص زنانه رعایت میکرد.

مولییر نسبت باونه فقط بواسطهٔ هنرمندیش بلکه بخاطراینکه صرفاً زن است وزنی زیباست دلبستگی پیداکرد واین دلبستگی رفته رفته بعشقی شدید مبدل شد: عشقی که یك جانبه نبودزیرا مادلن نیز مولییر را دوست میداشت و در او شعلهٔ نبوغی میدیدکه بزودی خاموش شدنی نیست.

مولییر بخاطر مادلن قدم در صحنهٔ تآتر نهاد ولی ادامهٔ هنرپیشگی وارتباط آندو درصحنه‌های‌هنری، عشق آنها را نیزهمیشه تازه نگاهداشت و در عین حال « مولییر » را بطور جدی و عمیق نسبت بکار هنرپیشگی علاقمند ساخت تاجائی که شهرت هنر پیشگیش کم از شهرت ادبیش نبود و سرانجام نیز چنانکه معروف است درروی صحنهٔ تآتر جان داد.

پدر مولییر وقتی از علاقهٔ پسرش نسبت بیك ستارهٔ تئاتر آگاه شد وازارتباط آندو مطلع گشت خیلی کوشید تااورا از مادلن دور سازد زیرا فکر میکردکه این علاقه هوسی بیش نیست. اما سعی و تلاش پدر بجائی نینجامید. آن عشق قویتر از آن بودکه پدر « مولییر » میپنداشت و چندی بعد وقتی آوازهٔ شهرت هنرپیشگی « مولییر » بگوش پدرش رسید با آنکه اینکار در آن روزگار زیاد محترم نبود و هنوز گروهی از مردم بآن بچشم حقارت می نگریستند پدر « مولییر » آنقدر فهمیده و روشن بودکه بهنر و استعداد پسرش پی ببرد و ازینروکار پسر را تحسین کرد وحتی بتمایلات عشقی او نیز احترام‌گذاشت زیرا درین تمایلات نیز اثری از ذوق و ظرافت هنری میدید.

عشق «مولییر» و «مادلن» تنها یك عشق معمولی نبود بلکه موجب همکاری مفیدی شد بدین معنی که «مادلن» یك گروه هنری ازهنر پیشگانی که باو ایمان داشتند ترتیب داد ومولییر هم شروع بنوشتن نمایشنامه هائی کردکه آن‌گروه آنـرا روی صحنهٔ تئاتر های پاریس می آوردند و خود

«مولییر» نیز درصورت لزوم نقش بعضی ازشخصیت های نمایشنامهٔ خودش را بعهده میگرفت وچون مولییر نمایش‌نامه هایش را برای‌دستهٔ هنرپیشگان معشوقه‌اش مینوشت درحقیقت برای همکاری با اواز عشق خود برای اینکار الهام میگرفت و بقول نقادان هنر چون چهرهٔ «مادلن» در حال خواندن نمایشنامه و قضاوت دربارهٔ آن همواره پیش نظر «مولییر» بود وی تمام نبوغ خود را بنیروی عشق بکار میانداخت تاآنچه راکه می‌نویسد مطبوع طبع ظریف معشوقه‌اش واقع شود و از طرف او مورد تحسین و تقدیر قرارگیرد وهیچ عاملی برای آنکه یك اثرهنری‌کامل بوجود آید مؤثرتر از عامل عشق نیست . ازینروست که مورخان ادب معتقدند که « مادلن » مولییر را هنرپیشه و نویسنده ساخت و اگر او نبود «مولییر» هرگز قدم درصحنهٔ تئاتر نمی‌گذاشت و نمایشنامه های جاودانی خود را نمی‌نگاشت و یکی از پایه‌های اساسی تئاتر فرانسه بدست او نهاده نمیشد .

درهمان نخستین سال آشنائی این عاشق و معشوق هنرمند ، مادلن دختری زائید که پدرش‌معلوم نبود ونامش را « آرماند» نهاد. اما نام اورا بعنوان دختر خود ثبت نکرد بلکه بعنوان دختر برادرش بثبت رسانید و بعدها اسنادی پیدا شد که بموجب آن «مادلن» همین « آرماند» را خواهر خود معرفی کرده است . . سالها بعد پس از آنکه مولییر تصمیم گرفت زن بگیرد و« آرماند» را بزنی انتخاب کرد مردم در افواه منتشر کردند که او با دختر خود ازدواج کرده است ؛

این در سال ۱۶۲۲ بود . « آرمانـد » بیست سال بیشتر نداشت . دختری زیبا و باطراوت شده بود و آوازی خوش داشت . چهل سال هم ازعمر «مولییر» میگذشت وهنوز بامادلن عشق وصفائی داشت ولی ارتباط آندو بیشتر دوستانه و روی کمال انس و محبت بود و البته «مادلن» آن زیبائی و طـراوت جوانی را از دست داده و رفته‌رفته در سراشیب پیری می‌غلطید و هنگامی که دید «مولییر» رسماً حاضر است « آرماند» رابعقد ازدواج خود در آورد چون فکر میکرد که «مولییر» هنوز جوان است و بالاخره بوجود الهام بخشی برای هنرخود احتیاج دارد بهتر آندید که حالا دیگر «آرماند» جانشین خودش شود و « مولییر » بدنبال زن بیگانه ای نـرود !

«مادلن» بیست سال تمام با«مولییر» گذرانده بود وحالا پنجاه سال داشت وخوب میدانست که وقتی یك زن ازچهل سال گذاشت دیگر نمی‌تواند

معشوقهٔ الهام بخش نویسنده ای باشد . ازین گذشته در طی آن بیست سال رفته رفته عشق و علاقه‌اش نسبت بمولییر بیك مهرو محبت خواهرانه و دوستانه مبدل شده بود و ازینرو زیاد هم در احساسات و عواطف خود مانعی برای آن ندید که عاشق دیرینش امروز عاشق دخترش باشد و سه نفری برای ادامهٔ کار هنری خودشان همکاری کنند . «مادلن» در آنموقع بیشتر بمصلحت کارشان میاندیشید و احتیاج بنمایشنامه‌های «مولییر» داشت تاگروه هنرپیشگانی که توسط او اداره میشدند همیشه کار داشته باشند و با بازی خود در صحنهٔ تئاتر های پاریس برای او منبع عایدی سرشاری باشند .

اما مردم از خود میپرسیدند مگر « آرماند » دختر « مادلن » از «مولییر» نیست ؟ دریتصورت آیا «مولییر» در ازدواج با «آرماند» مرتکب زشت ترین انحراف اخلاقی نشده است ؛ اما بزودی « آرماند » از « مولییر » صاحب فرزندی شد و لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه در مراسم غسل تعمید این طفل در کلیسای « سن ژرمن » حضور یافت ومردم این ملاطفت ملوکانه‌را دلیل آن شمردند که پادشاه شایعات افواهی رادرست ندانسته و معتقد نیست که زن «مولییر» دختر خود او از «مادلن» است و باین ترتیب باین شایعه خاتمه داده شد .

حال ببینیم آیا «مادلن» و«آرماند» هردوچنانکه باید نسبت بمولییر صادق و صمیمی وصد درصد وفادار بوده‌اند ؟ « مادلن » که معشوقهٔ مولییر بود و مولییر هیچوقت بفکر نیفتاد که او را رسماً به عقد ازدواج خود در آورد مانند یك زن وفادار وبا عاطفه همیشه نسبت به مولییر محبت میکرد وبرای این مردی که عملا شریك زندگی وکاراوشده بود همواره خدمتگزار و خیر خواه بود والحق باید گفت در تمام مدتی که این دو هنرمند در کنار یکدیگر میزیستند ، مادلن خیانتی بمولییر نکرد .

اوخانم خانه‌ودرعین‌حال‌مدیر کارهای «مولییر» بود.وی‌در کنار اوودر آغوش او لذت عشق و آسایش را بتمام معنی چشید و با فراغت خاطر وآسایش‌خیال‌بنوشتن نمایشنامه‌های‌جاودانی‌خود پرداخت . نمایشنامه‌هائی که «مادلن» نیزدرابتکارموضوع‌وترتیب‌فرم وقالب‌تدوین آن سهمی بسزاداشت بسیاراست... وهنگامیکه پس‌ازبیست‌سال مردمحبوبش به‌زن دیگری‌میل کرد

سد راه‌او نشد وممانعتی نشان نداد وازمقتضیات زمانه وشرایط واحوالی که مروروزمان پیش می آورد وپرهیزناپذیراست عاقلانه و مدبرانه پیروی کرد ودربرابرحکم تقدیرتسلیم شد هرچند که رقیبش دخترخودش بود!

ولی آیا زن رسمی وزوجهٔ شرعی مولییرهم نسبت باوچنین بود؟ نه.. «مولییر» با معشوقه‌اش طعم سعادت وآسایش را چشید ولی در کنار زنش جزناراحتی ونابکاری چیزی ندید واگردر کنار معشوقه خاطری آسوده و فارغ داشت درکنارزنش همواره نگران وآشفته بود.

«آرماند» بیست سال از«مولییر» کوچکتربود و همینکه چند سال ازازدواج آنها گذشت مردم گفتند «مولییر» برای تفریح خاطرمردم ومردم برای تفریح زنش میکوشند!

رفته رفته‌رشك وحسد وغیرت درقلب شوهرچهلساله نسبت بزن بیست ساله‌اش‌راه‌یافت. «آرماند» همیشه میخندید و«مولییر» همواره‌عبوس‌بود.

«آرماند» سرخوش وزنده دل بودو«مولییر» متأثروگرفته خاطر.. وچه بساهمان قلمی که به الهام عشق «مادلن» آن شاهکارهارا پدیدمی‌آورد بارها براثرنگرانی واظطرابی که عشق«آرماند»دراوسبب شده بودخشك ومنجمد درلابلای انگشتان «مولییر» میماند وازحرکت بازمی‌افتاد. اما سرانجام آلامی که«مولییر»دربن‌عشق‌تحمل کردسبب پیدایش نمایشنامه‌هائی شدکه اودرفصول اخیرداستان زندگانیش برشتهٔ تحریرکشیده است.

«مولییر» موضوع داستانهای خود را غالباً از زندگـانی خـود و اطرافیانش الهام میگرفت. تمام آنچه بین او و معشوقه اش « مادلن » میگذشت وتمام آنچه راکه بین او و زنش «آرماند» گذشته بود و تمام آنچه راکه ازدوستان‌با وفا وبیوفا، ازآشنایان نیکوکار و نابکار دیده بود همه وهمه را درآثارخود گنجانده ومنعکس کرده است. اونه تنها دیگران بلکه خودش راهم درآثارش مسخره کرده وعلاوه برعیبهای دیگران از عیب های شخص خودش نیزخرده گرفته است!

مولییر تصور میکرد که عشقش نسبت به آرماند باوج کمال خود خواهد رسید و او نیزمانند مادرش ویرا دوست خواهد داشت ولی بتدریج امیدش بناامیدی پیوست و هرچه کرد نتوانست آرماند را از سبکسریهائی که شایستهٔ زن یکنفرنویسنده نبود باز دارد. ازینرو سعی کرد رنجهای خود را با کارکردن شبانروزی از یاد ببرد ودرنتیجه خود را سخت خسته

وفرسوده کرد بطوریکه سلامت خود را تقریباً ازدست داد ومخصوصاً پس ازمرگ «مادلن»ـ یگانه زنی که واقعا اورا دوست میداشت ـ بکلی بیمار شد : هم بیمارجسم وهم بیمارروح زیرا وقتی مادلن از کنار اوبرای همیشه رفت مولییر حس کردکه بهترین معشوقه ، بهترین دوست، بهترین‌زن ،و حتی زنی را که میتوانست جای خواهر و مادر او را بگیرد از دست داده است .

«مادلن» درسال ۱۶۷۲ بدرود زندگی گفت در حالیکه بیش از ۵٤ سال ازعمرش نمیگذشت. درآنموقع«مولییر» پنجاه‌سال داشت و«آرماند» سی سال ازعمرش رفته بود .

«مولییر» پس ازمرگ معشوقه‌اش بیش ازیکسال درقید حیات نبودو اوهم درسال ۱۶۷۳ رخت ازین جهان کشید .

گفتیم که‌اواززندگیش واززندگی‌سایرمردم موضوع نمایشنامه‌هایش را الهام میگرفت . باید اضافه کنیم که «مولییر» حتی از بیماری خودش نیز برای موضوع نمایشنامه هایش استفاده کرد و نمایشنامهٔ معروف « مریض خیالی » او که در تهران هم چندین بار نمایش داده شد از ماجرای بیماری خودش پدید آمده و خودش نیز آنرا به بهترین وجهی بازی کرده است .

شبی «مولییر» هنگامیکه درصحنهٔ تئاترمشغول بازی بود احساس ناراحتی و کسالت شدیدی کرد و او را از وسط صحنه روی دست بیرون بردند وبخانه اش رسانیدند ولی پیش ازآنکه زنش ازگردش‌های بیرون بخانه بازگردد شوهربیچاره جان داده‌بود !

یك نکته ناگفته ماند وآن این است که «مولییر» درزندگی خوداز یك زن دیگرنیزالهام میگرفت واو کلفت خانه بود !

«مادلن» موضوع وفرم نمایشنامه‌های اورا باوالهام میکرد .

«آرماند» هم مانند مادرش گاهگاهی خرده هائی از کار شوهرش میگرفت که کاملا بجا بود واثر«مولییر» را از هرگونه عیب و نقص فنی مربوط بکارتئاترمبری میساخت . اما زن سوم یعنی کلفت «مولییر» قاضی کلمات مضحك وخنده دار آثار او بشمارمیرفت بدین معنی که «مولییر» نمایشنامه های خود را برای اومیخواند واگراوهنگام شنیدن بعضی کلمات واصطلاحات مضحکی که درضمن نمایشنامه وسخنان پرسوناژها گنجانده بود

خنده اش نمیگرفت بیدرنك آنرا عوض میکرد و کلمه و اصطلاح عامیانه تری که قابل فهم عموم باشد بجای آن میگذاشت و ایندفعه کلفت خانه قهقهه را سرمیداد .

«مولییر» یقین داشت که تماشاچیان نیزمانند او ازشنیدن این کلمه به قهقهه خواهند افتاد و این موضوع را بارها تجربه کرده بود . ازینرو بنظروسلیقهٔ کلفتش دراین مورد- که درحقیقت نظروسلیقهٔ عامه بود- اهمیت بسیارمیداد وبوسیلهٔ او بود که به ذوق وسلیقهٔ عامه یعنی بطرزفکرآنها نزدیکترمیشد و میتوانست ازطریق نمایش آثارش آنهارا منعکس کند و بیشتر عباراتی حاکی از طرز فکر آنها بکاربرد .

«مولییر» خودش میگفت :

« کلفت من نمایندهٔ تماشاکنندگان نمایشنامه های من است که در خانه ام نشسته وقبل ازنمایش آثارم آنها را کنترل میکند و بیشترعباراتی راکه مردم از نمایشنامه های من نقل میکنند و می بینند ، من مرهون او هستم ! »

این بود مختصری از زندگی مردی که یکی از پایه گذاران تئاتر فرانسه بشمارمیرود ومقام جاودان ادبی خود را مرهون این سه زنی است که باختصار بشما معرفی کردیم .

شاعران

دانونزیو

مردی که مجموعهٔ اضداد بود!



«گابری‌یل‌دانونزیو» بزرگترین‌شاعر وادیب‌دورهٔ اخیر تاریخ ایتالیا وبلکه اروپا بشمار میرود وبعضی از نویسندگان او را از نوابغ عجیب روزگار میدانند.

بسال ۱۸۶۳ در «پسکارا» واقع‌در ساحل دریای آدریاتیك بدنیا آمد و در شانزده سالگی باچاپ دیوان اشعار خودنشان داد که در آینده شاعری بزرگ‌خواهد شد. در بیست سالگی برم رفت و از سال ۱۹۰۰ بنویسندگی سیاسی پرداخت و ازین رهگذر بپارلمان راه یافت ودر سلك هواخواهان جدی توسعهٔ امپراتوری ایتالیا درآمد.

زندگی‌این شاعرنابغه ونویسندهٔ سیاسی متضمن یك سلسله حوادث عجیب ویکرشته فجایع عشقی‌است! باین دلیل اروپائیان اورا نابغه‌ای میدانند که شخصیتش از چند نوع صفات وحالات متغیر ترکیب یافته است:

مجموعهٔ اضداد!

جوانیش راگاهی در میکده و زمانی درکلیسا میگذراند! امروز

گناه میکرد و فردا توبه مینمود . یکروز براه شیطان میرفت و روز دیگر درطریق جهنم قدم میگذاشت! ازآغوش زنان می گریخت وبدامان کشیشان پناه میبرد تا بگناه خود اعتراف کند و از لکهٔ ننك پاك شود ! چندی بعد از پشیمانی و توبهٔ خود خسته می‌شد ویا آنـرا فراموش میکرد و بازهم بسراغ زن دیگری میرفت که در آغوش او تلخی توبه را ازیاد ببرد و از اندیشه وگزند پشیمانی خلاص شود ! آنـگاه دیری نمیگذشت که یکباره ازین لذت نیز دست می‌شست وبرای رئیس دیر مینوشت که صومعه‌ای برای او تهیه کند تا بقیهٔ عمر را در آن بزهد و تقوی بگذراند و برای آنکه خود را بخوبی آمادهٔ این زندگی ترك دنیائی کند شبی راکه خیال داشت از فردا بدیر رود و صومعه نشین شود تا صبح مست و خراب درگـوشهٔ میکده‌هامیگذراند ودر آنموقع که رئیس دیر برای آنشاعر توبه‌کاروپشیمان تهیهٔ صومعه مینمود و منتظر آمدن او بود،دانونزیو صومعه ورئیس دیررا فراموش کرده درآغوش زیبا صنمی می گذراند !

دانونزیو از نیـچهٔ آلمانی که بفیلسوف زور و قدرت مشهور است پیروی میکرد و مانند وی عقیده داشت که رقت قلب ونرمی اخلاق وصفات انسانرا نه تنهااز وضع ناقص ونیروی اندکی که دارد خلاص نمیکند بلکه مانـع از آن میشود که بشر برفع نقائص خود بپرازد و بسرحد قـدرت و کمال برسد وشگفت اینست که این شاعرفقط بعشق وبخاطر عشق‌میزیست بی آنکه یك قطره اشك از چشمانش در راه دلداری فروریزد !

دانونزیو گذشته ازهمهٔ اینها سربازی شجاع و قهرمانی جنگاور بود و از فن خلبانی نیز سررشته‌ای بسزا داشت ودر جنك جهانگیر گذشته حتی در بعضی از جنگهای هوائی نیز شرکت جست و یك چشم خود را در آن جنك از دست داد وذره‌ای هم از این قسمت مأیوس ومتأثر نشد و باوجود نداشتن یك چشم باز هم دست از عاشقی نکشید !

دانونزیو درجنك گذشته بوسیلهٔ یك هواپیمای سبك که شخصاً میراند نوشته‌های تبلیغاتی خود را برفراز شهر «وین» فروریخت و ازهمان وقت در نظر بیگانگان نیز اشتهار یافت .

دانونزیو درانقلاب فاشیست مجاهدات بسیاری بخرج داد وبموسلینی کمك های گرانبهائی کرد و بشهر « فیوم » که اهالی آن دعوی استقلال داشتند بوسیلهٔ یکعده سپاهی حمله بردو آنرا مسخر ساخت وخود راحاکم

آنشهر خواند و سپس آنرا بحکومت نوین ایتالیا تحویل داد ودر اینوقت بود که باوج اشتهار خود رسید.

این نابغهٔ عجیب گذشته از آنکه در تاریخ جنگهای ایتالیا و تاریخچهٔ هواپیمائی آنکشور ودر انقلاب فاشیست صاحب نام و مقام شامخ و برجسته ایست در تاریخ ادبیات دنیا و ایتالیا نیز نامی بزرك و مقامی بلند دارد. اشعار و افسانه های او مکتب نوینی درادبیات ایتالیائی گشود وحس ملیت و آرزوی احراز سیادت را در قلوب ایتالیائی‌ها تجدید ساخت.

دانونزیو در عصر خود پیشوای شعر غنائی بود و تواناترین ادیب و زبر دست ترین نویسنده ای بشمار می‌آمد که بزبان ایتالیائی میتوانست غریب ترین خیالات و بدیع ترین تصورات شاعرانه را تعبیر وتفسیر کند.

اسلوب او در شعر و نثر، ممتاز بطنین موسیقی وآهنك لفظی است و از یکدنیا حرارت فکری و زوح حماسه سرائی که نشانهٔ اعصاب قوی و خیال بلند پرواز اوست حکایت میکند. این اسلوب دانونزیو در ادب شبیه بروش « واگنر » در موسیقی است و ازینرو شاعر نابغهٔ ایتالیا حق داشته است که خود را «واگنر ادبیات جدید ایتالیا» بنامد.

ازغرابت اخلاق وی این بود که سگهای شکاری را بی‌اندازه دوست میداشت وگاهی بآنها بیشتر از دوستان و آشنایان حود علاقه نشان میداد و پول زیادی در راه نگاهداری و پرورش آنها خرج میکرد و هر وقت با یکدسته از آنها بشکار میرفت مانع ازین نمیشد که آنها بوسط مزارع روندو کشتزارها را خراب کنند یعنی بسگهای خود بیشتر از محصول گندم اهمیت می‌داد!

دیگر از خصائص اخلاق شگفت انگیزش این بود که عادت داشت اغلب با لباسهای با شکوه و پرزرق و برق که باگلدوزیهای بسیار زینت یافته بود بمجالس و محافل رسمی برود و در موقع بیرون آمدن از حمام نیز پیژامهٔ قرمز رنگی میپوشید که با نوارهای طلائی رنگی زینت داده شده بود وخلاصه باپوشیدن اینگونه لباسها سعی داشت‌خودرا بشکل امراء و پادشاهان در آورد! زبان فرانسه راهم بخوبی می‌دانست و در نگارش آن از بزرگترین نویسندگان فرانسوی دست کمی نداشت.

نمایشنامهٔ مشهورخودبنام «استشهاد پاپ سپاستیان» را بزبان فرانسه نوشت و بزرگترین و مشهور ترین هنرپیشه و رقاصهٔ پاریسی مادام « ادا

روبنشتن» که محبوبهٔ دانونزیو نیز بود نقش نخست آنرا در پاریس بیشتر ازصد شب بازی کرد .

برجسته‌ترین آثار دانونزیو که شهرت و اهمیت جهانی دارد افسانه های «آتش» و «پیروزی مرك» و «نیروی شهوت» است که در تمام آنها حالات دقیق و نامفهوم عشق و تحولات مرموز و عجیب عواطف عشقی‌در خلال استعاره‌ها وتشبیهات تازهٔ شعری که کمتر بامشاهدات وملاحظات عادی وبیشتر باروح حقیقی عواطف و احساسات نزدیك است ترسیم وتفسیرشده وحقیقت اینست که دانونزیو از نوشتن حقایق بوجه خشك و عادی اکراه داشت وحتماً میخواست بازیب و زیور شعر ولفظ هرحقیقتی راکه مینویسد بصورتی زیبا و دلنشین در آورد . بهترین نمایش نامه‌های او« فرانشیسکا دوریمینیی» و «ژئوکوندا» و «افتخار» است که درتمام آنها فکرپیروزی در عشق و توفیق در زندگی دیده میشود .

دانونزیو مانند «موریس مترلینك» ادیب و فیلسوف شهیر بلژیکی روش نمایشنامه نویسی را تغییر داد و سبك تازه ای برای آن ایجادکرد بدین معنی که تجسم وقایع محسوس و عادی راکنارگذاشت و بجای آن عواطف و احساسات را بطور عمیق و درکمال صداقت بطرز شاعرانه ای که حقایق را درخلال احلام و تصورات نشان میداد تعبیر وتفسیر میکرد.

باید متذکر بودکه دانونزیو در نگارش نمایشنامه های خود از «شکسپیر» ادیب بزرك انگلیسی و همچنین از ادبیات قدیم اسپانیائی مایه میگرفت و در نگارش داستانهای خود از آثار «پول بورژه» و «موریس بارس» دوتن از نویسندگان نامی فرانسوی استفاده میکرد وخلاصه قدرت خارق‌العادهٔ او در تخیل و تصور و جرأت عجیب او در آوردن‌استعارات ظریف و بیسابقه و استعداد شگرفش در تعبیر دقیق ترین حالات عشق و نبوغ بینظیرش در تصویر مناظر طبیعی، راز عظمت وی درادبیات بشمار میرود وهمینهاست که او رادر رأس نویسندگان و ادباء وشعرای ربع اخیر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم اروپا قرار داده است . باهمهٔ این احوال و باوجود این ملکات و مواهب عالی که شخصیت و فطرت دانونزیو را تشکیل میداد این نابغهٔ ایتالیائی در جوانی و حتی تا آخرین مرحلهٔ عمر خود نخواست‌ویا نمی‌توانست برای زنان آن اهمیت و تأثیری را قائل شود که‌بیشتر شعراء وهنرمندان بزرك قائل بودند . وی معتقد بودکه زن عاری

ازروح است وغیر ازجسم چیز دیگری نیست ودرین جسم هم غریزهٔ اسیر کننده‌ای نهفته است که همیشه برعقل انسان غلبه میکند واز اوامر و احکام آن سر کشی مینماید و بالاخره قدرت و همت عقل رازائل میسازد . بهمین جهت هر گاه دانونزیو در برابر زن زیبائی قرار میگرفت عمر خیام شاعر ایرانی و«بایرن» و «بودلر» دو شاعر عاشق پیشهٔ انگلیسی و فرانسوی را بیاد می آورد که همیشه زبان دلشان فریاد میزد : «دم را غنیمت دان»و ازینرو عجیب نیست اگر عقیدهٔ او دربارهٔ «عشق» مفهوم این عبارت باشد که در آثارش باقیست :

«کسیکه بعشق گذشتهٔ خود باز گردد مثل کسی است که تنبا کوی سوخته را دو باره آتش کند » !

دانونزیو روزگار خود را با این عقیده و مرام در آغوش زیباترین و مشهورترین زنان و دوشیزگان عصر خود گذراند و براثر عشقهای عجیب و غریبی که پیدا کرد زندگیش عبارت از یکرشته افسانه های حقیقی شد که شرح آن بطور اجمال ازینقرار است :

شاعر بلهوس

دانونزیو برای نخستین بار در بیست سالگی طعم عشق را چشید و عاشق دختری شد بنام « ماریا هاردن » که پدرش از اعیان ایتالیا بود .

دانونزیو ماریا را از خانهٔ پدرش ربود و با او فرار کرد و ازینرو پدر و مادر ماریا ناگزیر شدند دخترشانرا بآنشاعر آتشین طبع بدهند ولی شاعر فیلسوف نسبت بآندختر وفادار نماند وفقط عظمت واهمیت خانوادگی اورامطمح نظرداشت چنانکه خود بارها بقضا وقدر که اورا از نسل‌فلاحان بوجود آورده وازنطفهٔ اعیان خلق نکرده بود ناسزا میگفت ویکبار اظهار داشت : «حاضرم نبوغ خود را بایك‌لقب اشرافی عوض کنم ! »

این شاعر بلهوس بزودی ازشریك زندگیش خسته شد ودل هرجائیش نتوانست بایك دلدار سر کند وهمچون مرغی سبکبال از لانه وآشیانهٔ خود پرواز گرفت تا عاقبت در آغوش زن تازه‌ای مأوا گزید .

زنش پس از اطلاع ازکار شوهر، هرچه گریه و زاری کرد و هرقدر التماس وخواهش نمود که بخانه و زندگی خود بازگردد، دردل شاعرمؤثر واقع نشد و آن زن تیره‌روز، هرروز یکدسته گل در کنار در منزل شوهر شاعر خود میگذاشت زیرا خانهٔ او را محراب عشق خود قرار داده بود !

اما « شاعر بلهوس » خانهٔ نخستین خود را دیگر کهنه میدانست و آن محیط را مخل آسایش خود می‌پنداشت !

معشوقهٔ جدید دانونزیو یکی از زنان اشرافی بود و «ماریا گرافینا» نام داشت . وی با داشتن دو دختر از شوهـر خود ، بهیچوجه او را دوست نمیداشت و بدینجهت از صحبت و معاشرت با شاعر نابغهٔ ایتالیا بسیار لذت می‌برد و شش سال تمام با دانونزیو گذراند و شاعر آزاده در این مدت طعم لذت زندگی را چشید و بدختر بزرك معشوقهٔ خود علاقهٔ پدری پیدا کرد و همین دختر بود که وقتی دانونزیو یك چشم خود را ازدست داد ازو با کمال صمیمیت و صفا پرستاری کرد و شش ماه تمام که دانونزیو در بیمارستان بعلت زخم چشم هیچ جا را نمیدید وی در کنار بسترش بیداری کشید . اما عاقبت آنچه لازمهٔ طبع یك شاعر بلهوس و افراطی است رخ داد : بدین معنی که دانونزیو پس از خوب شدن چشمش آندختر باوفا را ترك گفت و خود را درآغوش زن دیگری افکند که یکی ازمشهورترین هنرپیشگان آن دورهٔ ایتالیا بود و «النورادوزا» نام داشت .

این هنرپیشهٔ زیبا دو سال از دانونزیو کوچکتر بود یعنی چهل سال داشت و ایام بلهوسی خود را گذرانده و پس از آنکه خوب دل هرجائیش راکامیاب ساخته و قدر عشق را دانسته بود بادانونزیو آشنا شد و ازینرو قدر عشق اورا خوب می‌دانست.

میگویند دانونزیو گذشته‌ازآنکه ازفن وهنر آن‌هنرپیشهٔ زیبا استفاده میکرد روح ویرا نیز در اختیار خود داشت و از آنهم سود میبرد چنانکه حالات و روحیات آن زن هنرپیشه در موقعی که اعتدالش از دست میرفت‌و از خود بیخبر میشد در صفحات داستان مشهور دانونزیو بنام «آتش» با اوصاف حسی غریبی بتشریح‌درآمده و دقایق احوال آن‌بخوبی مجسم شده است تاجائیکه «شومن» مدیر نمایشات النو را پس از خواندن ایندا‌ستان با خشم و غضب تمام بوی گفت : « دانونزیو اسرار ترا فاش کرد و مفتضحت ساخت . هرکس این‌کتاب را بخواند بتمام اسرار و رموز احوال تو پی میبرد ! »

اما النورا : آن زن هنرپیشهٔ زیبا ازین موضوع نگران نشد و با صدائی بسیار دلنشین در پاسخ « شومن » گفت : « من این قصه را قبل از چاپ خوانده ام و بدانونزیو اجازهٔ نشر آنرا داده ام . گرچه

چندان راضی از آن نیستم ولی چکنم؟ عشق من نسبت باین شاعر مرا مجبور کرد که بگذارم آنرا منتشر سازد . »

اما از جانب دیگر النورا افتخار میکرد که هروئین قصهٔ آنشاعر بزرك بوده وتوانسته است فکر وی را تا این حد متوجه خود سازد ودلش را نیز از آشیان عشق سایر زنان برباید و در روح خود جای دهد .

النورا بقدری دانونزیورا دوست میداشت که وقتی برای نمایش دادن نمایشنامه های او بامریکا رفته بود هرروز یك نامهٔ سراپا عاشقانه برای شاعر میفرستاد و مخصوصاً درروز عید میلاد او دوازده نامه برایش نوشت که هر کدام را در یك ساعت نوشته بود یعنی ۱۲ ساعت از روز تولد او را صرف نامه نوشتن بدو نمود . اما در آنروز که این نامه ها بدست دانونزیو رسید شاعر نابغه حکمی ازحکومت دریافت کرده بود که بموجب آن ناگزیر بود در کمترین وقت قرضهای خود را بطلبکارانش تأدیه کند. ازینرو تمام نامه‌ها و تلگرافهای معشوقهٔ خود را نخوانده بآتش افکند و عاقبت هم از فرط خشم و عصبانیتی که نسبت بدولت و حکومت پیدا کرد میهن خود را ترك گفت و بفرانسه رفت و یکچند با خود عهد داشت که دیگر بمیهنش بازنگردد .

هنگامیکه دانونزیو دور از ایتالیا در فرانسه میگذراند النورا از امریکا بایتالیا بازگشت و در فلورانس‌در ویلای‌زیبائی که دانونزیو درباغ مشجری برای اوخریده بود مسکن گزید وچون فهمید که دانونزیو درزمان غیبت او بزن دیگری دل داده است سعی کرد عشق اورا بهر رنج وعذابی که هست فراموش کند ولی نتوانست و چون شنید دانونزیو را برای دادن کنفرانس سیاسی بمیلان دعوت کرده‌اند چندکلمهٔ عاشقانه برای او نوشت و خواهش کرد که در مهمانخانه‌ئی او را ببیند و در ساعت مقرر منتظر شد ولی نه تنها آنروز بلکه روز های دیگر نیز از شاعر بلهوس خبری نرسید!

النورا یکچند دور از دانونزیو بسر برد تا هنگام مرگش فرارسید ودر حالی که دربستر مرك افتاده بود باطرافیانش گفت : « بدانونزیو بگوئید من‌اورا بخشیدم! » ولی مگر دانونزیو در حق او گناهی کرده بود که لازم ببخشایش بود ؟ اگر بحقیقت دانونزیو پی‌ببریم و بدانیم که وی شاگرد « نیچه » و « شوپنهاور » بود و زن وعشق را با دیدهٔ بی‌اعتنائی مینگریست

کمتر او را در مورد زن گناهکار خواهیم خواند .

بعد ازالنورا دانونزیو یکچند بازن‌زیبائی بنام «مارشیسا» که سری زیبا و گیسوانی تمام مشکی داشت عشقبازی کرد وپس از و برقاصهٔ مشهور ایتالیا «ایزا دورادونکان» دل باخت و بمعیت او تمام شهرهای بزرك ایتالیا راکه آن رقاصه در آنجا نمایش میداد گردش کرد و بقدری بابیان شیرین و الفاظ دلنشین خود از زیبائی او توصیف و تمجید کرد که « ایزادورا » گمان برد ملکهٔ جمال جهانست !

شگفت اینست که دانونزیو فقط زنان مشهوری راکه اغلب از طبقهٔ رقاصان و هنرپیشگان تئاتر بودند دوست میداشت ومعتقد بود که این زنان هنرمند بهتر از سایر زنان بدام عواطف و احساسات گرفتار میشوند !

آخرین قربانی عشق دانونزیو « ادارو بنشتن » هنرپیشه و رقاصهٔ مشهور پاریس بود که شاعر ایتالیائی نمایشنامهٔ مشهور خود بنام «استشهاد پاپ سپاستیان» را بخاطر عشق اونوشت ونقش نخست آنرا وی بازی کرد !

این هنرپیشهٔ پاریسی در آغاز امر از دانونزیو خوشش نیامد وازو روی بر تافت و بدیگران پرداخت ولی دانونزیو با آن زبان سحر آمیز و بیان مسخر کنندهٔ دلها عاقبت آن زن زیبا را نیز بدام عشق خود کشید و باآنکه «ادا» یکی از جوانان پاریسی را دوست میداشت بی‌اختیار تسلیم و بلکه مجذوب شخصیت شاعر ایتالیائی شد . اما پس از آنکه دانونزیو چند صباحی بااو گذرانید و بعادت خود بعشق دیگری پرداخت ادا نیز بآغوش جوان محبوب خود پناه برد !

حقیقت اینست که دانونزیو در روابط خود بازن مانند مردان شرور و مفسد نبود و روش عاشقانهٔ او بتبعیت از فطرت و طبعت شاعرانه اش بود . ازینرو نمیتواست معنی و فاداری و پایداری در یك عشق را بفهمد وبیك نوع زیبائی و بتنهایك زن دلخوشی داشته باشد . چنانکه خود میگوید:

« چه معنی دارد که یك شاعر در تمام مدت عمر خود فقط نسبت بیك زن وفادار وصمیمی باشد؟ آیا یك آدم شاعر میتواند تمام زیبائیهای جهانرا درزیبائی یك زن ویا در لطف یك منظره جمع ببیند ؟ هرگز . . پس لازم است که خیال شاعر همواره افق بیمنتهائی داشته باشد که هرروز بتواند از یك نوع زیبائی دنیا لذت برد ! »

تنها زنی که توانست اخلاق دانونزیو را بخوبی درك کند « کنتس

از عشاق دانونزیو بشمار
میرفت ومشهوراست که یکروزسوار کالسگه‌ای شدوآدرس منزل دانونزیو
را بکالسگه چی داد. کالسگه چی بمجردی که اسم شاعر ایتالیائی بگوشش
خورد فوراً از فساد اخلاق و بلهوسی و بیوفائی شاعر سخن بمیان آورد و
اظهار داشت که دانونزیو عادت دارد امروز زنی را دوست بدارد و فردا
فراموشش کند!

«کنتس گولوپیف» در پاسخ کالسگه‌چی تبسمی برلب راند وگفت:
«منهم نمیخواهم که دانونزیو مرا «فردا» دوست داشته باشد. فقط میخواهم
«امروز» عاشق من باشد و منهم از یك آدم شاعر غیر ازین انتظاری
ندارم!»

عشقبازی باتابلو!

«لئوناردو داوینچی» بزرگترین نقاش و ماهرترین مجسمه ساز
ایتالیا بلکه جهانست. وی دراوایل قرن شانزده‌هم می‌زیست وآثار بزرك
و برجسته ای از خود بیادگار گذاشت که در ردیف شاهکار های جاویدان
فن و هنر بشمار میرود.

ازسال ۱۵۰۲ که این نقاش نامی درشهر «فلورانس» اقامت گزید
سالهای‌متمادی در آنشهر با آرامش و آسایش‌کاملی که برایش فراهم بود
بکارهای ذوقی خود ادامه داد واز جمله آثار قیمتی وگرانبهائی که درین
اوان از خود بیادگار گذاشت تابلوی مشهور «ژئوکوندا» است.

لبخند «ژئـوکوندا» هنوز هم موضـوع گفتگو و بحث بسیاری از
هنرمندان و شعرا ونویسندگانست و ازینرو مضامین بسیار شیرین ولطیفی
برای ادباء وشعرای فرنك بوجود آورده است ولی زیبائی این اثر بزرك
بیشتر در نتیجهٔ مهارت قلم و دستی است که روی آن کار کرده و نام اینزن
را در دنیا و تاریخ ادبیات جهان جاویدان ساخته است.

مدل اصلی این تابلو یکی اززنان زیبای قرن شانزدهم ایتالیا بود که
«مونالیزا» نام داشت وشوهرش «فرانشیسکو جیوکوندو» یکی ازافسران
عالیرتبهٔ ارتش فلورانس بود. ازینرواینزن زیبا به «جیوکوندا» اشتهار
یافت و بعضی هم اورا بنام اصلیش «مونالیزا» میشناسند.

شوهر «مونالیزا» که بالئوناردو داوینچی آشنا بود اورا وادار کرد
که تابلـوئی از زن وی بسازد. داوینچی ساختن این تابلو را چهار سال

طول‌داد ودر عرض این مدت مونالیزا ناگزیر بود هرروز بکارگاه نقاش ایتالیائی برود و ساعات متوالی در برابرش بنشیند تا وی بتواند تابلوی او را آنطور که از جان و دل میخواست در بیاورد.

علت اینکه لئوناردو داوینچی چهار سال تهیهٔ این تابلو را طول‌داد عشق سوزانی بود که بمونالیزا پیدا کرده بود بطوری که در عرض آن چهار سال هر روز در طی چند ساعتی که مونالیزا مدل او بود یکدسته موزیسین بدستور وی در کارگاهش بهترین آهنگها را مینواختند و نقاش درضمن شنیدن آن آهنگهای دلنشین محو زیبائی محبوبهٔ خود میشد وعین آن زیبائی‌رادر حالت پرنشئه‌ای باقلم مو و رنك روغن روی تابلو مجسم میساخت و در بعضی از روزها که مونالیزا بپاره‌ای از جهات نمی توانست بطورطبیعی لبخند بزند نقاش ایتالیائی یك‌دسته ازاشخاص مسخره ومضحك را درکارگاه خود حاضر میکرد تا مونالیزا در نتیجهٔ دیدن حرکات خنده آور آنان بطور طبیعی بخندد و بتواند آن لبخند خوشحالت هرروزی را بلب راه دهد.

لئوناردو داوینچی پس ازآنکه درسال۱۹۱۵ وفات یافت فرانسوای اول پادشاه فرانسه تابلوی ژئوکوندا را ببهای ۱۲۰۰ فرانك طلا ازورثهٔ اوخریداری کرد. این تابلو مدتی درقصر شاهی فرانسه واقع در«فنتنبلو» باقی بود تا آنکه از آنجا بموزهٔ « لوور » پاریس انتقال داده‌شد.

نمونهٔ تأثیرعجیب ونفوذ الهام آوری که تابلوی ژئوکوندا درروحیهٔ ادیبان‌داشته‌است عشق‌شگفت‌آوردانونزیوباین‌تابلوست که‌یك‌داستان افسانه مانند، عشقی را بوجود آورد:

در تاریخ بیست ودوم ماه اوت سال ۱۹۱۱ این تابلو ازموزهٔ لوور پاریس بطور مرموزی دزدیده شد و شگفت اینکه پس ازگذشتن مدتی نزدیك بدو سال دوباره این تابلوی دزدیده شده بوسیلهٔ سارق آن بموزهٔ پاریس بر گردانده شد!

عجیب‌تر آنکه « آقای شارل شاسه» دانشمند آثار فنی وکار شناس هنرهای زیبا در پاریس تأکید کرده است که «گابری‌یل دانونزیو» شاعر نامی ایتالیا دستور داده بوده است که این تابلو را بدزدند و هم او بوده که پس از رفع احتیاج فنی و ذوقی خود از آن تابلو آنرا بموزهٔ لوور پس فرستاده است!

شارل شاسه میگوید دانونزیو در یکی از مراحل مخصوص زندگانی خود عشق شاعرانهٔ موهوم وعجیبی بتابلوی ژئوکوندا پیدا میکند و عاشق بی قرار تصویر زنی میشود که منبع الهام نقاش معروف ایتالیا «لئونارد و داوینچی» بوده و ازینرو علاقهٔ مفرطی پیدامیکندکه آن تصویر بیروح را «روحدار» با آن تابلوی محبوبهٔ خود قرار دهد ویکچند دوراز زیبا صنمان «روحدار» با آن تابلوی نفیس زیبا نرد عشق بیازد ودراسرار لبخند سحرآمیز ژئوکوندا غوطه‌ور شود و از لطف و جمال ابدی آن لذت برد.

بنابرین دانونزیو برای دزدیدن آن تابلو بچندتن از دزدان ماهر و زبر دست رشوه میدهد و بدینوسیله موفق میشود که تابلوی محبوب خود را نهانی بخانهٔ خود آورد. آنگاه آنرا در حدود دوسال نزد خود نگاه میدارد و پس از آنکه خوب روح و دلش را از سرچشمهٔ زیبائی و جمال آن شاهکارجاویدان سیراب میسازدو نمایشنامهٔ مشهورخود بنام ژئوکوندارادرین ایام وحی والهام برشتهٔ تحریر در میاورد دیگر نگاهداشتن آنرا نزدخود خیانتی نسبت بآن شاهکار ابدی دانسته و خود را موظف می‌بیند که آنرا برای محفوظ ماندن در تاریخ آثار زیبا بموزهٔ لوور برگرداند. البته این کار از آدمی مثل دانونزیو چندان بعید نیست مخصوصاً باید بدانیم که وی آثارمختلف فن وهنر، وبخصوص آثار نقاشان ایتالیا را در عصر نهضت حقیقتاً می‌پرستیدوازینرو باآثار لئونارددوداوینچی که سرآمد هنرمندان آن عصر بود، علاقهٔ وافرداشت.

نکتهٔ قابل ذکراینست که دانونزیو با وجود داشتن آنهمه محبوبه که هرروزعوض میشدند، چگونه‌دوسال ازوقت‌خودرا که میتوانست بادلرباترین زیبارخان «زندهٔ» عصرخودبگذراند، بیهوده صرف عشقبازی باآن تابلوی زن «بیروح» نمود ودرین مدت مدید توانست روح وجسم خودرا از لذت حقیقی وجود زن‌محروم دارد وبلذت موهوم زیبائی اودلخوش باشد؟ البته اگر دانونزیو را بدلیل آنهمه عشقبازیهاکه کرده وآنهمه معشوقه ها که داشته است، یك آدم عیاش بدانیم، این موضوع برای ما عجیب خواهد بود ولی باید متذکر بود که دانونزیوقبل ازهمه چیز، یك آدم شاعر بتمام معنی بشمارمیرفت وازینرو «خیالش» زن‌پرست «ودلش» بلهوس بود واین صفات درمورد یکنفرشاعرخیالی، دلیل عیاش بودن اونیست. ازینرونباید چنین پنداشت که دانونزیو عمری بنابکاری گذرانده بلکه باید متوجه بود

که تمام عشقبازیهای او ، تمام آشنائیهای او بازنان ، پیوسته توأم باشور هنر بوده است تا بتواند همواره بقول خودش با افق تازه‌ای از تخیلات شاعرانه ودر لذت و نشئهٔ الهامات آن افق زیبا عمر بگذراند ، نه آنکه حقیقتاً درمنجلاب فساد وفحشاء غوطه‌ور شود ! درینصورت برای او دیگر قوت وقدرت ، لطف وروحیهٔ شعروشاعری باقی نمی‌ماند وبهترین دلیل اینکه دانونزیو اززن و ازآشنائی بااوفقط فرونشاندن شهوت را منظورنداشته ، همینست که یکروز هم بجای یك زن « زنده » بتصویری از یك زن « مرده » دل باخت واین موضوع اگر بنظرما عجیب بیاید ، برای خود او عجیب نبوده زیرا شاعران ومخصوصاً شاعرانی که مثل دانونزیو شهوت خیال دارند وزنرا فقطاز نظر زیبائی میپرستند ، درین قسمت بین « یك زن زیبا» ویك« تابلوی نفیس» فرقی نمیگذارند .

حال ببینیم آقای شارل شاسه کارشناس هنرهای زیبا در فرانسه چگونه توانست این تهمت بزرگ را بردانونزیو ثابت کند :

شارل شاسه دریکی از کتابهای دانونزیو باین عبارت برخورد: «...هیچ فرانسوی نمیتواندلطف تبسم ژئو کوندرا درك کند . بطور کلی فرانسویان نباید افتخار کنند که این تابلوی نفیس را در موزهٔ خود حفظ کرده‌اند . حقیقتی که بسیاری ازاشخاص میدانند واز ابرازآن بیمنا کند اینست که من پس ازاشباع اززیبائی این تابلو وپس ازآنکه ازنگریستن بدان خسته شدم دستور دادم آنرا بموزهٔ لوورپس بفرستند !»

شارل شاسه درروزنامهٔ« اکودوپاری» نیز بموضوع مصاحبه‌ای برخورد که بین دانونزیوویکنفرروزنامه نگار بنام « گابریل لموآن» بعمل آمده بود . درین گفتگودانونزیواظهارداشته بود : «... چرا قبول نکنم که یکمرد شاعریا هنرمند ، ممکنست بزنی که مرده ودرطومارزمان پیچیده شده ،عشق بورزد ؟ حقیقت اینست که چنین عشقی برخلاف تصور بسیاری از اشخاص ، کوچکترین رابطه‌ای باتخیلات افسانه‌آمیز ندارد بلکه بجرأت میتوان گفت که این عشق یك عشق صحیح وحقیقی است وازحیاتی که همه چیزرادوست دارد وهمه‌چیزرامی پذیرد ، سرچشمه‌میگیرد ! من با «مردی» آشنائی کامل دارم که از دل و جان عاشق « ژئو کوندا » و تبسم محو ناشدنی اوست ! آری ، این شخص نه‌تنها آن صورت راکه از قرن شانزدهم تاکنون برای ما مانده و بمرورزمان رنك و جلای خود را ازدست داده دوست میداشته

است بلکه شخص اصلی مدل آن تابلو یعنی آنزن زیبا و دلفریب را عاشق بوده که درچهارقرن پیش میزیسته و مونالیزانام داشته است واین عاشق مفتون برای دزدیدن تابلوی آنزن ، بچند دزد زبردست پول داد تاآنرا از موزهٔلوور برایش بدزدند !»

درجای دیگری دانونزیو اینطور اعتراف کرده است : «هرگاه بلبخند زیبای ژئوکوندا مینگرم ودرعمق چشمان خوشحالت او دقیق میشوم ، حس میکنم که آرامش مطبوعی احساسات مرا فرامیگیرد و نیروی پرجاذبهٔمرموزی بی اختیار پاهای مرا بطرف آن تابلومیکشاند و آنقدرجلومی برد تادرفاصلهٔ اندکی ، وجود مرا که سراپا محو جمال اوست ، ساعات متوالی ، بیحرکت وبی اراده در برابرخود نگاه میدارد . آری ، من بخاطراینزن «مرده» که درین تابلو «زنده» است ، زندگی میکنم ! »

در برابراین اعترافات صریح که در آثار دانونزیو پیدا شده است ، چاره‌ای نداریم جز آنکه دزدی وی را قبول کنیم ویقین نمائیم که عشق او بمونالیزا یك عشق‌حقیقی وبلکه روحانی بوده‌است .

عمرخیام فرنگی !

آخرین اثری که دانونزیوازخود باقی گذاشت ، داستان خاکستراست که بعقیدهٔ نقادان بزرگ اروپا بهترین و بدیعترین اثردانونزیوست وشاید بتوان آنرا شاهکار وی محسوب داشت .

مجلهٔ «عصر جدید» چاپ پاریس اینطور اظهار عقیده میکند که‌این داستان باروح قدیمی دانونزیو و سلیقهٔ ادبی دیرینهٔ او که عبارت از تمجید عشق توأم با فـراموشی و بی‌اعتنائی است بهیچوجه کوچکترین رابطه ای ندارد و ابداً نشانی ازآن اخلاق مادی وماتریالیسمی دانونزیو دریندداستان دیده نمیشود .

این مجله تأکیدمیکند که آخرین اثردانونزیو یعنی داستان «خاکستر» حاوی یکنوع فکر وسلیقهٔ شرقی است وتقریباً میتوان گفت که ازتصوف و عرفان شرقیان مایه گرفته زیراکاملا از یك عشق روحانی صحبت میکند و در راه وصول بیك هدف عالی وآسمانی روش زهد وتقوی و گوشه گیری از مردم دنیا و صرف نظر کردن از لذات مادی زندگانی توأم با عزلت و تنهائی را می‌پسندد .

میگویند دانونزیو در اواخر عمر خود که درقصر دور افتاده وخوش

آب و هوای خود ازهمه جا و همه کس روپوشید و بگوشه نشینی و عزلت گرائید یگانه کتابیکه میخواند و تنها مطالعه ایکه بدان دل خوش داشت ترجمهٔ دیوان رباعیات عمرخیام‌شاعر عالیقدر ایرانی بوده است که‌مضامین آن در آنزمان با طبع دانونزیو موافق بوده و آخرین سلیقهٔ فکری و ذوقی او در فلسفهٔ زندگی بشمار میرفته است.

پس باید گفت که آقای‌دانونزیو پس از گذراندن‌عمری باشادی‌وخوشی و بسر بردن روزگاری در آغوش زیباترین ومشهورترین زنان عصرخود تازه در سر پیری، فکر و فلسفهٔ خیام را پسندیده و تحت تأثیر مضامین و معانی عرفانی‌رباعیات‌خیام و شاعران صوفی‌ایران ازلذات‌مادی جهان‌یکباره دست شست و بیك نوع زندگی توأم بازهد و تقوی متمایل گشت که او را بفلسفهٔ فنا و عدم متوجه ساخت.

باید دانست که اغلب شعراء و فلاسفهٔ فرنك و حتی آنان که متمایل، باید آلیسم بوده و بزندگانی خیالی علاقه داشته اند در موضوع فلسفهٔ فنا و عدم، نظیر فیلسوفان‌وشاعران‌شرق‌مانند«ابوالعلاء» و«ابن رشد» آثاری از خود باقی نگذاشته‌اند.

باآنکه فلسفهٔ «ابن رشد اندلسی» را فلاسفهٔ بزرك اروپا بزبان خود ترجمه کرده اند وازآثارفلسفی‌و عرفانیش استفادهٔ‌بسیار برده‌اند و همچنین باوجود آنکه نظیر عقاید «ابوالعلاء» در میان آثار فلاسفهٔ فرنگی که از جملهٔ آنان «شوپنهاور» آلمانی را میتوان نام برد زیاد دیده شده است معهذا رواجی که فلسفهٔ خیام در بازار فلسفهٔ فرنك پیدا کرد و تأثیری که مضامین دلنشین اشعار او در روح و دل عامی وعارف مردم اروپا و امریکا دارد باستثنای حافظ که فقط‌گوتهٔ آلمانی را بخود متوجه ساخت دیگر از میان شعراء و فلاسفهٔ شرق کمتر کسی را میتوان یافت که درین‌قسمت بپای عمرخیام برسد.

در میان شعرای اروپا مشهورترین شاعری که خیام را بمردم باختر معرفی کرد «فیتز جرالد» انگلیسی است که بسبب ترجمهٔ آثار شعرای ایرانی مخصوصاً دیوان عمرخیام بشهرت جهانی نائل آمد. مشهور است که وی اشعار خیام را گرچه‌فارسی‌را بدرستی نمیدانسته‌ولی‌ازحیث‌مضمون بقدری خوب ترجمه کرده که‌گوئی یك شاعر فرنگی گویندهٔ آن مضامین شیوا و دلنشین بوده است و گمان میرود دانونزیو بوسیلهٔ ترجمهٔ «فیتزجرالد» خیام را شناخته وبا افکار او آشنا شده باشد.

در هرحال نکتهٔ قابل توجه اینست که آیا فلسفهٔ خیام دانونزیو را بگوشه نشینی و حقیر شمردن زندگی و ترك لذات جهان وادار ساخت یا آنکه این نابغهٔ عجیب بالفطره و بر اثر کبرسن بگوشه گیری و ترك عیش و نوش تمایل جست و آنگاه درین عزلت و تنهائی بمطالعهٔ چنین آثاری خود را مشغول داشت ؟

حقیقت این نکته برماکاملا آشکار نیست و فقط میتوانیم بگوئیم برای اثبات اینکه دانونزیو در تغییر و تحول افکار و عقاید و در تباین و تلون احوال و صفات، کاملا سرآمد نوابغ افراطی جهان بوده است همین طرفدارعمرخیام شدنش درسر پیری خود بهترین گواه صادق بشمارمیرود.

نکتهٔ جالب توجهی که در آخرین داستان دانونزیو یعنی در افسانهٔ «خاکستر» ملاحظه‌میشود اسلوب ادبی آرام ومتینی است که بانغمهٔ شاعرانهٔ حزینی توأمست. زندگانی را خوار و بیمقدار نشان میدهد و با نیروی وجدانی غریبی که حاکی از کمال اخلاص و ایمانست از یك عشق روحانی و آسمانی تمجید و توصیف میکند.

کسی‌چه میداند ؟ شاید اگر دانونزیو بازهم زنده میماند داستانی که پس از افسانهٔ خاکستر برشتهٔ نگارش میکشید کاملا با این روش مخالف و مضمون آن حاوی یك نوع فلسفهٔ دیگر میشد زیرا نباید فراموش کرد که کالبد دانونزیو آشیان چندین روح مختلف و متضاد بود !

توبه نامهٔ «دانونزیو»

دانونزیو ازین دنیا دیگر چیزی باقی نمانده بود که بدست نیاورد. تمام آنچه راکه یك مرد پرآرزو و بلند همت از زندگی میخواهد بچنك آورد و حتی میتوان گفت بیش از آنچه خود می‌خواست کامیاب شد !

این شخصیت عجیب در آخرین روزهای زندگی ناگهان دل از دنیا شست ودر کاخ باشکوه خود که برتل بلندی ساخته‌شده ومشرف بر گلستانها و باغهای باصفای فلورانس بود گوشهٔ عزلت گرفت و بتماشای دورنمای زندگانی پرازغوغای گذشتهٔ خویش مشغول شد.

تمام ماجراهای گذشته را یکایك از نظر گذراند وآنچه که را براو گذشته بود در ترازوی تجارب حیات و حکمت زندگی سنجید و خوب و بد آنرا از هم جدا کرد وحاصل یك عمر لذت وکامرانی و تجربت زندگانی‌را درچند سطرمختصر بعنوان «اعترافات شاعرتوبه‌کار» تقدیم جهانیان نمود.

شگفت‌است که دانونزیوی کامران درتوبه‌نامه‌واعترافات خود مدعیست

که در زندگانی شکست خورده است . مااز زبان این مردکامیاب میشنویم که همه چیز دنیا سرابست و چیزی راکه شایستهٔ دلبستگی باشد در آن نمی‌توان یافت !

دانونزیو که همیشه در نوشته‌هایش فریاد دلستانی از دل برمیکشید در اعترافات آخر عمر ناله میکند که: زندگانی من بیهوده و عبث گذشته است !کدام زندگانی ؟ زندگانی شاعری که مردم آنرا پراز مجد وافتخار وکامیابی و شکوه و جلال تصور می کرده‌اند !

این تو به نامهٔ عجیب که دانونزیو بعنوان آخرین یادگار و آخرین ارمغان دوران حیات پرغوغای خود بمردم جهان تقدیم کرده است محتوی اندرزهائی است که رومئوی قرن‌بیستم بجوانان عاشق‌پیشه میدهد: جوانانی که کار عاشقی را پیشهٔ زندگی ساخته و دوران پر غفلت جوانی را در جام لغزان هوس سپری می کنند .

شاید گرمی و سوزش معنوی آتش دل نابغه‌ای که بالاخره بخاکستر گرائیده است دل مستعدی را بسوزاند وسرانجام عشقها وبلهوسیهای ایام شباب را پیش چشم بصیرت صاحبدلی روشن وجلوه‌گر سازد :

☆☆☆

. . . اینك بآستان زنم باز میگردم . بیست و پنج سال پیش،آنروز که ترك اوگفتم من رومئوی این عصر بودم! دنیا ازحوادث عشقی من‌متحیر مانده بود ! جهانیان همه چشم بشخصیت عجیب من دوخته بودند !

آری امروز نادم و پشیمان بنزد زنم بازمیگردم و ازو میخواهم که بدیهای مرا ببخشاید ...

آنروز که در اوج افتخار و شهرت بودم زنان را بدام عشق خود گرفتار می‌ساختم .

اینك ازآنکار پشیمانم زیرادرین هفتادسالگی وقتی‌چشم بعقب میدوزم وکامیابیهای خودرا یکایك ازنظرمیگذرانم برمن‌آشکار میشود که زندگانی بجز خودخواهی چیزدیگری نیست .

من‌تمام نبوغ، تمام قوت و قدرت خودزا در فریفتن زنان بکار بردم در صورتیکه میتوانستم ازین نبوغ و قدرت و قوت برای ساختن‌کاخ مجدو افتخار حقیقی استفاده کنم .

مردم مرابیجهت شاعر عاشق نناميدند . مردم راست می گفتند . من

شاعر بودم ومی‌خواستم یگانه شاعر ایتالیا باشم .
من می‌توانستم خود را یگانه شاعر وطن پرست ایتالیا معرفی کنم .
ولی امروز تمام جهانیان مرابنام «دانونزیو ، شاعر عیاش» میشناسند !
من اینك شوهری پشیمانم و ندامت خود را در قربانگاه نخستین عشق خود بزیرپای زنم «ماری دوگانز» شاهزاده خانم «مونتی نفرو» می‌افکنم ! من از افراطهائی که درگذشته کرده‌ام ازو پوزش خواستم . او نیز گناهان مرا بخشید . دو روز بعد این خبر را در روزنامه های فرانسه با چنین عنوانی خواندم : «داستان تازهٔ شاعر عاشق ! »
هر یك از حروف لفظ «شاعر عاشق» بمثابهٔ تیر جان شکافیست که مستقیماً در روح پشیمان من فرو می‌رود و آنرا پاره پاره می کند !
هرچه میخواهند بگویند. . . این عمل را «داستان تازه»ای بدانند! در هر صورت این داستان بزرگترین داستان زندگانی منست . آیا ازین بزرگتر وبهتر چیست که من بعشق جوانیم بازگردم درحالیکه مشمول عفو و بخشایش زنم شده‌ام !
این‌خبر را درسایر روزنامه‌ها باین‌عنوان‌خواندم:«بازگشت غم‌انگیز دانونزیو بآستان زنش !»
چرا میگویند بازگشت «غم انگیز» من بنزد زنم ؟ این بازگشت غم‌انگیز نیست. پرازافتخار وجلالست. چه افتخاری ازین بالاتر که شوهری پس از ندامت، مشمول عفو و بخشایش زنش قرار گیرد ؟ حال من چنین است : من بعشق نخستین خود باز می گردم: آن‌عشقی که لازم بود همواره آنرا بپرستم. . .
سالیان دراز در مصاحبت زنان گذراندم و باایشان در پرتگاههای عشق های شهوت آلود غلطیدم. اینك که بگذشته می‌نگرم و تباهی مهیب آن‌روزگار را احساس میکنم، غم واندوه گرانی تا اعماق دلم را فرا می گیرد .
امروزهیچ وسیله‌ای که آلام مراتسکین بدهد دراختیارندارم جزآنکه علناً اعتراف کنم .
امروز که هفتاد سال از عمرمن می گذرد بپسرم اعتراف می کنم که روزگارگذشتهٔ من سراسر بتباهی گذشته است . بزن نجیب و شریفم نیز چنین اعتراف می کنم . سپس این اعتراف را به جهانیان می‌نمایم تا مردمی

که مرا بصورت نخستین می‌شناختند اینك بسر انجام زندگی و افکارم واقف شوند.

من درهفتاد سالگی باتواضع توأم باتفاخر اعتراف می کنم و صریحاً میگویم که «گابری یل دانونزیو» شاعر عاشق پیشهٔ عیاش طعم هرگونه عشق و شهوت را چشید و در هفتاد سالگی بر او روشن و آشکار بلکه ثابت‌ومبرهن شدکه‌این عشقها همه‌توخالیست وچیزی در آن نیست که شایستهٔ افتخار وموجب مباهات باشد!

من اینك داستان خود را بگوش جهانیان می‌رسانم و امیدوارم که جوانان سراسر گیتی نکات آنرا معتبر شمرند واز حال فعلی من که نمونه‌ای برای بطلان این عشق‌های هوس آلود است عبرت بگیرند. زندگانی مرا درجوانی‌خودمطالعه کنند همانگونه که من جوانیم رادرپیری مطالعه‌می کنم.

پس از آنکه دیگر کار از کار گذشته و فرصت های نیکی از دستم گریخته است ایشان ازحوادث زندگی من پند گیرند. دوران عمراین شاعر عاشق پیشهٔ عیاش برایشان عبرت و تجربه باشد.

دوسال است که بازماندهٔ مختصر عمر را درعزلت وگوشه گیری تام‌و تمام می گذرانم و در آن گذشتهٔ پر از شور و غوغا و ماجرا می‌اندیشم و درین گوشهٔ عزلت همچون مردم پرهیز گار و متقی میگذرانم.

دو سال ازین زندگانی گذشته است و من آن راحت و آسایش را که انتظار دارم بدست نیاورده ام و هنوز روح در هم فشردهٔ من بآرامش مطلوب خود نرسیده است.

من اینك در جوار زنم آنچه راکه سابقاً می‌یافتم نمی‌یابم.

زن شریف و نجیب من درزندگانی خود بیش از آنچه یك موجود بردبار میتواند تحمل کند از دست من رنج کشیده است! باوجود این وقتی اورا بنزد خویش خواندم دعوتم را اجابت کرد و چون ازو پوزش خواستم مرا بخشید.

☆☆☆

این بود اعترافات و توبه‌نامه ووصیت دانونزیو.

چنانکه خودمیگوید باقی‌عمرش‌را درگوشهٔ کاخ دورافتاده‌ای گذراند. مطالبی را بزن فداکارش گفت واو نوشت. افسوس که هنوز بآن گنجینه دست نیافته‌ایم..

آلفی یری

مردی که عمری با عشق وافتخار بسر برد!



مردی آراسته وخوش سیما، بلندنظروبسیارحساس بود؛ اما درزندگی جزبکارعشق وعاشقی نمیرسید و با وجود اصالت خانوادگی، درزندگی هدفی نداشت جز آنکه کام دل برآورد! پس ازچندی تجربه‌هائی که از یکچنین زندگی‌آموخت، با احساسات و عواطف او درآمیخت وازوشاعری پدید آورد که در ادبیات ایتالیا واجد همان مقامی شد که برای «بایرون» در ادبیات انگلیس قائلند بطوریکه بعضی ازنقادان اورا «بایرون ایتالیا» مینامند.

آمیختن تجربیات با عواطف و احساسات عمیق و هوش سرشارش نه تنها او را بسرودن اشعار واداشت بلکه وارد عالم داستان نویسی کرد و داستانهائی که پرداخت‌ونمایشنامه‌هائی که‌نوشت نام اورا درتاریخ‌ادبیات ایتالیابرجسته‌تر ساخت. نام‌او«کنت ویتوریوآلفیری» بود.

وقتی بیادداشتهای این‌شخصیت جالب و کم‌نظیر مراجعه کنیم می بینیم که وی در آغاز خاطرات خود چنین نوشته است:

«... در «آستی» از استان «پیه‌مونت» در هفدهم ژانویهٔ سال ۱۷۴۹ از پدر و مادری اشرافی، ثروتمند و اصیل بدنیا آمدم. اشرافی بودنم بمن کمک کرد تا بی آنکه متهم ببغض و حسد شوم بتوانم از مفاسد و رذائل این طبقه انتقاد کنم و با ثروتی که داشتم، مرد آزاده‌ای باشم و بخدمت هیچ انسان یا هدفی در نیایم جز بخدمت حقیقت! دیگر آنکه اصیل بودن خانواده ام نیز سبب شد که هیچگاه از اصل و نسب خود شرمسار نباشم!»

کودک یاغی و جوان جهانگرد !

آلفییری هنوزدوران کودکی را سپری نکرده بودکه نخستین آثار تمرد وسرکشی دراو نمودار شد زیرا بشدت هرچه تمامتر نسبت بوضع تعلیم وتربیت خود اعتراض کرد ودشمنی و ستیزه جوئی سختی را نسبت براهبانی که درآنزمان امورتعلیم وتربیت درانحصارشان بود آشکارساخت .

پس از ده سالگی اندامش بسرعت رشدکرد و دارای قامتی بلند و نحیف شد .

درآن سنین خانواده‌اش برآن شدندکه اورا فن رقص بیاموزندولی اوزود ازرقص متنفرشد زیرا معلم رقص او مردی فرانسوی بودکه احوال زنان داشت وبسیارمغروروووقیح بود .

آلفییری از چهارده سالگی زندگی تازه‌ای آغاز کرد . در سوار کاری مهارت بسیاریافت وتاپایان عمرعشق بسواری‌را ازدست نداد .

روزگاری بمیگساری پرداخت وزندگی بی بند وباری اختیار کرد و تحصیلاتش‌را نیزهرچه کرد نتوانست بجائی برساند . آنگاه بهوس مسافرت افتاد وازسال ۱۷۶۶ بامیدآنکه ازملال تکرار ویکنواختی زندگی بکاهد سفری طولانی آغاز کرد. ازناپل برم وازرم بلهستان رفت وازلهستان بونیز بازگشت . از ونیز به «ریویرا» ومارسی و از مارسی بپاریس رفت و در پاریس ماند . اما چنانکه دریاد داشتهایش نوشته است از هوای متغیر پاریس وازکوچه‌ها وخانه‌های کثیف،ازبی‌امانتی ونادرستی مردم،ازآرایش زیادی که زنان میکردند ، متنفر ودلگیرشد ودیری نپائید که از پاریس بانگلستان رفت . ازمحیط لندن بسیارخوشش آمد زیرا آنجا را بکلی با آنچه درسایرنقاط اروپا دیده بود متفاوت یافت ؛ ولی عشق بسفرسبب شد که درلندن نیزنماند وازآنجا بهلند رهسپار گردید ...

عشق خطرناک !

درهلند گرفتارنخستین عشق خود شد . این عشق که توأم با مشکلات وموانعی بود سرانجام بشکست و ناکامی منجر گردید و آلفییری با قلبی مجروح بخاك وطن بازگشت وتسکین درد خود را درمطالعات ادبی دید. اماکسی نمیتوانست باورکندکه آلفییری یکسال بعد تأثرات خود را در

زندگانی درقصیده ای چنان بدیع تشریح خواهدکرد که همچون ستاره ای فروزان درآسمان شعرایتالیا بدرخشد!

هنوزچندی ازبازگشت آلفییری بایتالیا نگذشته بود که پدرومادرش بی آنکه سلیقه ونظراورا رعایت کنند برایش زن گرفتند واو ناچارشدبرای فرارازین ازدواج اجباری باردیگر راه سفرپیش گیرد. این باربآلمان و دانمارك و روسیه رفت وسرانجام درلندن اقامت گزید ودراجتماعات رفت و آمدکرد زیرا با آن لقب اشرافی وقیافهٔ جذاب و ظاهرآراسته‌اش بهرجا که قدم مینهاد مورد استقبال گرم وصمیمانه قرارمیگرفت.

آلفییری بزنانی که‌درپیرامونش بودند زیادتوجه نشان‌نمیداد تا آنکه روزی درقصردوستش شاهزاده «ماسیرانو» بملکهٔ زیبائی محافل اشرافی آنروزگارلندن بررخورد. این زن «لیدی پنلوپ» دختر «ارل زیفرز» و زن «لردلکونی‌یر» بود. دراوج جوانی وزیبائی، خانواده‌اش اورا مجبور کرده بودند زن مردی شود که سن وسال پدرش را داشت!

آلفییری ولیدی‌پنلوپ هردو مجذوب یکدیگرشدند بطوریکه‌هرروز ببهانه‌ای همدیگررا درباغهای عمومی وفروشگاهها ملاقات میکردند ولی تنها این دیدارها آتش روح جسوروطوفانزدهٔ آندو را فرو نمی نشاند. بزودی دیدارهایشان شکل بازی خطرناکی بخودگرفت. بدین ترتیب که آلفییری درقصرلرد لگونی‌یر بدیدارمعشوقه میشتافت!

در بسته بود!

تابستان فرارسید ولیدی پنلوپ بکاخ ییلاقی شوهرش که در دهکدهٔ خوش‌آب وهوائی واقع بود رهسپارگردید. دوری راه عاشق را از دیدار معشوقه بازنمیداشت. آلفییری سواراسب چابك خود میشد وبسوی دهکده میتاخت ودرنزدیکی‌های کاخ ییلاقی‌لرد، اسبش را بدرختی دورافتاده میبست وخود را ازطریق‌جنگل بکاخ میرسانید وبکمك شاخه‌های درختان ازدیوار بالامیرفت وازپنجره بداخل عمارت‌کاخ قدم مینهاد!

دریکی ازجشنهای ملی که قراربود سپاهیان درلندن سان بدهند لرد لگونی یرچون ناچاربود درین مراسم حضورپیدا کند وسان دربامداد روز یکشنبه انجام میشد بهترآن دید که کاخ ییلاقی خود را روز شنبه ترك گوید وشب را درلندن بسربرد تا بامدادان‌بتواند درمراسم سان حضوربهمرساند.

گرچه حال مزاجی آلفییری طوری نبود که بتواند ازدیوار بالارود زیرادر نتیجهٔ افتادن ازروی اسب کتفش زخم برداشته بود ولی برای استفاده ازین فرصت مناسب، شب یکشنبه باکالسکه بسوی «اسرایفیلد» محل کاخ ییلاقی لرد لگونی یر حرکت کرد زیرا نمیتوانست اسب براند. درنزدیکی قصر ازکالسکه پیاده شد ودرتاریکی شب بسوی کاخ براه افتاد و چون بدرعقب باغ رسید ازبسته بودن آن بسیارتعجب کرد زیرا رسم این بود که معشوقه این دردور افتاده را برای او باز میگذاشت ولی آلفییری باینموضوع اهمیتی نداد وبا وجود زخمی که درکتف داشت ازنردهٔ باغ بالا رفت و قدم بدرون نهاد. وقتیموضوع بسته بودن دررا بهلیدی پنلوپ اطلاع داد وی نیزمتعجب شد زیرا درآخرین لحظه خودش دررا بازگذاشته بود! پس چه کسی آنرا بسته بود؟

عاشق ومعشوق نخواستند فرصت دیداررا بااندیشه‌های ناراحت کننده تباه سازند وبزودی دربسته راازیاد بردند!

دوئل!

شب بعد هنگامیکه آلفییری درلژمخصوص خود در اپرا نشسته بود شنید کسی ازپشت دراورا صدا میزند وچون بیرون آمد خود را با شوهر معشوقه‌اش روبرو دید! لرد لگونی یر که دست بر شمشیرخود نهاده بود همینکه شاعرجوان را دید بیدرنگ گفت: «زنم همه چیزرا بمن گفته‌است! آیاآماده هستی؟»

احتیاج نبود باینکه کسی باآلفییری بفهماند که مقصود لرد آمادگی برای دوئل است! بهتر آندید که ساکت وخاموش بدنبال مرد خشمناک روان شود. چون از اپرا خارج شدند بسوی گردشگاه خلوتی که در آن نزدیکی بود براه افتادند. آلفییری خواست درآنجا حرف بزند و منکر قضیه شود تا شرافت معشوقه را حفظ کند ولی لرد حاضر بشنیدن یك کلمه‌هم نبود.

آنگاه هریك ازآندوچند قدمی ازدیگری دورشد وبالا پوش خود را بیرون آورد. درآنموقع لرد متوجه ضمادی شدکه آلفییری روی زخم شانه‌اش نهاده بود وباکمال جوانمردی پیشنهاد کردکه مبارزه را تا بهبود آن زخم بتأخیراندازند ولی آلفییری که دچارهیجان شده بود پیشنهاد اورا

نپذیرفت واصرار ورزید که با همانحال دوئل کند!
آلفییری حمله‌های بیقاعده‌ای بسوی حریف میبرد ولرد بانهایت دقت و مهارت آنهارا دفع میکرد. این حملات ادامه‌داشت تا آنکه یکبارهنگامیکه لرد میخواست یکی ازحملات بی‌رویهٔ اوراردکند شمشیرش بربازوی او ضربتی وارد آورد و خون اززخم سرازیر شد. منظرهٔ خونریزی آلفییری‌را بیشتر دیوانه کرد و همچنان بمبارزه‌ادامه داد. لحظه بلحظه خون بیشتری ازمحل زخم فرومیریخت و بتدریج قوای آلفییری بتحلیل میرفت. سرانجام‌لردلگونی‌یر از حرکت بازایستاد و اشاره بخونی که ازدست آلفییری جاری بود نمودو گفت این خون فعلا برای پاك کردن لکهٔ ننگی که بردامن وی‌نشانیده کافی است!... آنگاه‌شمشیر درغلاف فروبرد و کلاه وشنل‌خودرا برداشت‌وشاعر جوان‌را در حال ضعف وحیرت گذاشت ورفت...

معشوقهٔ‌مهتر!

پس ازآن آلفییری دریافت که لردلگونیر بازنش نیز شرافتمندانه رفتار کرده و بی‌آنکه سر و صدائی براه اندازد باو فرصت آماده شدن برای طلاق داده است! شاعر جوان ازین بابت خشنود شد هر چند از علاقه‌اش نسبت به لیدی‌پنلوپ اندکی کاسته شده‌بودولی‌پیش‌خودتصمیم گرفت که در صورت لزوم با معشوقه‌اش ازدواج کند تا بدینوسیله قضیه‌را جبران کرده‌باشد.

درنخستین دیداری که پس ازآن حادثه بین عاشق ومعشوق رخ داد، لیدی‌پنلوپ دراثناء گفتگو برای آلفییری شرح داد که‌چون‌هروقت وعدهٔ‌دیدار با او داشت درخارجی باغرا شخصاً بازمیگذاشت لذا بسته بودن‌در باغدر آنشب موجب سوءظن اوشده وپس ازتحقیق بالاخره دریافته که« شخصی» مواظب آندو بوده و اینکار را در نتیجهٔ حسادت کرده است! آلفییری بیدرنگ پرسید:« حسادت؟» لیدی‌پنلوپ گفت:« آری حسادت، زیرا آنشخص پیش ازآنکه تو درزندگانی من قدم نهی بامن‌رابطه داشت!» آلفییری در حالیکه درآتش خشم وغیرت میسوخت، فریاد برآورد: «اینشخص چه کسی بوده‌است؟» لیدی‌پنلوپ با کمال‌سادگی گفت: «مهتری که‌اسب‌های لرد را نگاهداری می کند!»

آلفییری احساس کرد که زمین دورسرش می‌چرخد! بنابرین‌او که‌یك

کنت شریف واصیل است باپس ماندهٔ یکنفر مهترسروکار داشته؟ و ازین بدتر آنکه او که یك شاعر اصیل و شریف است معشوقهٔ یکنفر مهتر را از دستش ربوده ومهتر ویرا رقیب خودشمرده و خواسته‌است معشوق دیرین‌را ازچنك اوبازگیرد! آلفییری احساس کرد که این ضربه قویتر از آنستکه حس‌غرور و کبریای اوبتواند آنرا تحمل کند و احساس کرد که عزت نفسش جریحه دارشده است.

اگرقضیه بطرد لیدی‌پنلوپ ازطرف‌لردخاتمه‌مییافت بازقابل تحمل بود ولی فردای آنروز آلفییری دیدکه یکی ازروزنامه‌ها جریان عشقبازی او رابا جزئیات آن چاپ کرده است. اگر مرد دیگری جزاو بود می‌توانست بتمام این حوادث با نظر بی اعتنائی بنگرد زیرا برای او کافی بود که بگویند بملکهٔ زیبائی‌اجتماعات لندن دست یافته است. اما آلفییری، که بی‌اندازه حساس ودر مورد شخصیت و عزت نفس خود بی اندازه سختگیر بودتاب نیاورد که حتی یکروز دیگر نیز درلندن بماند وازینرو باخاطره‌ای تلخ آن شهررا ترك گفت...

اسب... وادب!

آلفییری چند سال پیش از این حادثه شروع بنویسندگی کرده و نمایشنامه‌ای در بارهٔ «کلئوپاتر» تنظیم کرده بود. استقبالی که ازین اثر بعمل‌آمد باعث شدکه وی دست بنگارش یك‌سلسله نمایشنامه‌هائی زدو وهمین نمایشنامه‌ها بعدها نام اورا در ادبیات ایتالیا مشهور ساخت. پس‌از احراز پیروزی درین‌رشته درصدد برآمد وارد مباحث ادبی دیگرشودودر اصول‌زبان ایتالیائی تحقیق کندوبرادبیات این‌زبان احاطه‌یابد... وچون آن حادثهٔ‌عشقی پیش‌آمد وچنین سرانجام یافت‌به «توسکانیا» پناه برد وتصمیم گرفت که مدتی درعزلت بسر برد تاآنکه جراحت قلبش التیام‌یابدوضمناًدر زبان‌وادبیات ایتالیا متبحرشود.

باشورو شوق‌فراوان بمطالعات ادبی پرداخت و بدینوسیله خواست سالیانی‌راکه از دوران جوانی خود ببطالت گذرانده بود جبران کند در آنمدت‌خاطر اورا‌تنها دوچیز مشغول‌میداشت: یکی‌مطالعات ادبی‌و دیگری اسب‌سواری ورسیدگی باموراسبهای اصیلی که در جمع‌آوری ونگاهداری آنهامیکوشید ولی بقدری باین‌کارعشق داشت که گاهگاه شوق‌سوارکاری برذوق ادبی میچربید وبهمین جهت بمهترش گفته بودکه پای اورا به پایهٔ

میز ببندد تا نتواند از درس و مطالعه دست بکشد و بسوی اسبها بشتابد! و بدینگونه یکسلسله آثار ادبی در نظم و نثر پدید آورد.

عشق پاك!

درفلورانس آلفییری باخرین عشق خود و بقول خودش بیزرگترین و مقدسترین عشق خود رسید: روزی درموزهٔ هنرهای زیبا زن جوانی را دید که نقابی بر صورت افکنده بود. آلفییری دراو بدقت نگریست وشیفتهٔ اندام کشیده و چهرهٔ رنك پریده وچشم و گیسوی سیاهش شد. کوشید تا با او آشنا شود وبزودی در یافت که در ورای این زیبائی وجوانی دل انگیز غم و اندوهی مرموز نهفته‌است زیرا باآن زیبائی و باآنهمه جوانی زن مردی پنجاه و هفتساله وازپای در افتاده است و بزودی در یافت که معشوقه و معبودش «لوئیزا ماکسمیلیانا کارولینا امانوئل» نام دارد ویکی از شاهزاده خانمهای آلبانی است و شوهرش نیز شاهزاده «چارلز ادوارد استوارت» نام‌دارد که مدعی تاج وتخت انگلستان است! ولی مردی شرابخوار وبد اخلاق وبیمار بیش نیست بطوریکه روزگار زنش راهمواره براثر رفتار ناهنجار خود سیاه‌می‌سازد و زن جوان وزیبا این مصائب را باصبر و برد باری عجیبی تحمل میکند.

آشنائی باآلفییری تسلی خاطری برای این زن سیاه بخت بود. شاعر جوان که باشوهر او آشناشده بود تقریباً هرروز بدیدار آنها میرفت وشوهر ازمصاحبت شاعرجوان بازنش ناراحت نمیشد وآنهارا تنها می گذاشت ولی باطاق مجاور میرفت وغالباً باصدای شکستن جامها وعربده‌هائی که بهنگام مستی میکشید خلوت آندو وسخنان شیرین ودل انگیز شانرا که غالباً در پیرامون ادبیات وهنروزندگانی واخلاق بود برهم میزد...

شایدهم بجان آمده‌و این‌اواخر آتش‌غیرت وحسدش شعله‌ورشده‌بود. دوستان بکمك آلفییری زن بیچاره‌را ازچنك‌شوهر دیوانه خلاص کردند ولی آلفییری‌از آنشب‌جداً تصمیم گرفت که هرچه زودتر زن‌زیبا رانجات دهدو درین کار گذشته از عشق‌پاك،دوست متنفذی که سفیر انگلستان درایتالیابود اوراکمك کرد وبا مساعدت سفیر نقشه‌ای را که توأم‌با زحمت‌و دشواری بود بموقع‌اجراء گذشت:

روزی‌لوئیزا اصرار کرد که باشوهرش به تماشای یکی‌از دیرهای کهنسال فلورانس بروند. همینکه بمدخل دیررسیدند ولوئیزاقدم در آن نهاد شوهرش‌یکدفعه بادرهای بستهٔ‌دیرروبرو شد . هرچه داد وفریاد کرد نتیجه

نبخشید و زنش درپناه دیر تقاضای طلاق کرد و آنقدر درصومعه ماند تا حکومت فلورانس ناچار بمداخله شدو از او حمایت کرد تا مراسم طلاق بعمل آید!

اقامت لوئیزا در دیر موجب رهائی او از چنگ شوهر پیرو بد رفتار شدولی اورا از دیدار دوست و عاشق پاکبازش محروم ساخت. ازینرو در حمایت شوهر خواهرش که مردی روحانی بود برم رفت و آلفییری آنجا بدیدار او شتافت ولی کار دینال مانع ملاقات آندو شد زیرا معتقد بود که طلاقنامهٔ رسمی هنوزصادر نشده است. آلفییری که در شوق دیدار معشوق میسوخت برای آنکه عملی ازوسر نزند که موجب تأخیر طلاق شود، بناچار خودرا ازرم دور ساخت ولی هر روز برای لوئیزا نامه‌های سرا پا عشق و شیفتگی میفرستاد.

بالهام عشق..

دوری از معبود وتحمل عذاب شیرین عشق موجب الهام شاعر شد. آلفییری چهار تراژدی در آن اوان نوشت که بهتر از تمام آثاری بود که تا آن تاریخ نوشته بودونمایش آنها نام اورا برسر زبان همه انداخت وهنوز غوغای آن فرونننشسته بود که هفت تراژدی دیگر در صحنهٔ ادب ازو ظهور کرد. این آثار پیاپی را آلفییری بالهام عشق لوئیزا یکی پس ازدیگری نوشت ودراندك زمان نام ومقام اورا بعالیترین درجات ومراتب ادبی رسانید.

درآن اوان باردیگر بلندن رفت واوقات خودرا صرف کارهای ادبی واسب سواری وپرورش اسب نمود. هنگامیکه خواست ازانگلستان به ایتالیا بازگردد، چهارده اسب داشت که همه را همراه برد!

درساحل فرانسه ازکشتی پیاده شد وازطریق کوهستان آلپ بااسبهای خودمانند «هانیبال» بسوی ایتالیا تاخت ولی درراه شنید که معبودش طلاقنامهٔ رسمی را بدست آورده و بفرانسه رفته است. آلفییری ازنیمه راه بفرانسه بازگشت.

مرك درخدمت عشق!

پس ازشانزده ماه دوری، عاشق و معشوق در «آلزاس» بهمدیگر رسیدند وآنگاه لوئیزا سفرخودرا بسوی پاریس ادامه دادو آلفییری نیز بدنبال او بپاریس رفت و آنجا باردیگر همدیگررا ملاقات کردند ولی هنوز وصال آنان مقدور نبود زیرا نمیتوانستند آزادانه در کنارهم باشندوحکم طلاق طوری صادر شده بود که تاشوهر لوئیزا درقیدحیات بودواو نمیتوانست شوهر

کندولی ازآنجاکه مردن درفراق معشوق برای آلفییری ازبد نام کردن او آسانتربود بناچار این عذاب را نیز تحمل کرد. امادر فوریهٔ سال ۱۷۸۸ شاهزاده چارلز استوارت دررم بدرود زندگی گفت وبا مرگ او آخرین صفحهٔتاریخ زندگانی خاندان سلطنتی«استوارت» ورق خورد وبدینگونه دیگرمانعی درراه ازدواج آلفییری بالوئیزا باقی‌نماند وآنوقت در قصری باشکوه ایندوعاشق باکبازنن وشوهرشدند.

دراین‌ایام‌مقدمات انقلاب کبیر فرانسه فراهم‌میشد ومحیط‌پاریس‌متشنج بود.ازینرو آندودلدادهٔ حساس دو باره بفلورانس‌بازگشتند.

آلفییری از طریق نشر و نمایش آثارش شهرت و اهمیت و ثروت فوق‌العاده بدست‌آورد ومدت پانزده‌سال تمام‌درجوار معبود خودطعم‌سعادت راچشیدودر هشتم اکتبرسال۱۸۰۲ دست‌اجل اورا ازمعشوقه‌اش‌جداساخت. زنش آرامگاه با شکوهی در کلیسای معروف «سانتاکروزی» برای او ساخت. «بایرون» وقتی بزیارت این‌آرامگاه رفت‌خاطرهٔ آنرادرقصیده‌ای چنین‌سرود:

در آستانهٔ مقدس «سانتاکروز»
جنازه‌ایست که برروحانیت آن‌میافزاید
و خاکستریست که همواره‌جاودانست!

لرمانتوف

شاعری که درراه عشق جوانمرگ شد!



«لرمانتوف» شاعر نامدار قرن گذشتهٔ روسیه در طی زندگی کوتاه بیست و هفت سالهٔ خود ماجراهای عشقی بسیارداشت که ازآن میان داستان عشقش بیکی ازستارگان درخشان رقص از همه معروفتراست · خود شاعراین ماجرا را در یادداشتهایش بیان کرده و نتیجه گرفته است که عشق باخودخواهی وغرورسازگارنیست. اینك اعترافات او:

عشق را بازی باشکوهی میدانستم و زنان را عروسکهای طنازی میشمردم وازفریب دادن آنان لذت میبردم.

برعکس سایرجوانان ، از عشقهای آتشین و سراسراحساس وعاطفه خوشم نمی آمد بلکه جوانی بلهوس، شهوی ومتلون بودم.

درعشق جنبه‌های شوخی وجدی را بهم‌می آمیختم ومیخندیدم وتفریح می کردم وهرگز بسرنوشت زنی که دل بمن بـاخته وبمن ایمان واطمینان یافته بود نمیاندیشیدم !

بسیارمتکبرو مغرور بودم و پیروزی های عاشقانه ام برخود خواهی

من افزوده ومیل دائمی مرا بتلون وبلهوسی وپای بندنشدن و گریز پای بودن بیشتر میکرد.

عجب آنکه باچنین اخلاقی قصائدی درعشق میساختم بی آنکه ازحقیقت عشق چیزی درك کرده باشم !

تحقیر عشق

بدینگونه من عشق واقعی راتحقیرمیکردم ودلهارا ببازیچه میگرفتم تاآنکه برای نخستین بار بارقاصهٔ معروف وهنرپیشهٔ زیبا «سونیا یوروپرف» آشنا شدم. ازآن پس مسیر زندگیم عوض شدوشخصیتم تغییر یافت.

سونیا را دریك محفل بزرك خانوادگی دیدم. گیسوان سیاه پرموج، دندانهای مروارید فام، رنك شمعی رخساره‌اش که بزردزیتونی نزدیکتر بود وپرتو نشاط وابهت وجلالی که ازچهره‌اش تابان بود، برق نگاه وحدت کلام اودلم را ربود.

او از پیش نام مرا میدانست وازدوستانش ماجراهائی از عشقبازی من شنیده بود. اما هنگامی که مرادیدنتوانست تصور کندکه شاعری ظریف ونازکدل مثل من ممکنست بازنان آنطور سنگدل وبی احساس وعاری از ازعاطفه باشد.

حقیقت اینستکه اودربادی امر با احتیاط بمن نزدیك شد و من درجلب محبت اواسراف کردم. اوهم فریب خوردوجرئت کرد که بمن نزدیکترشود و ازین آشنائی، غرورو مسرتی بدلش راه یافت و ملاطفت ومحبت عمیقی نسبت بمن آغاز نهاد . . .

غرور شاعر

درآنلحظه که غرور عشق برعقل وارادهٔ این زن هنرمند چیره شدمن یکباره ازکناراو برخاستم وتودیع سردی بااو کردم و از کنارش دور شدم و بمغازله باسایر زنان پرداختم. سونیا باچشمان خیره ودهان باز، مبهوت و پریشان همانجاکه نشسته بودباقی ماند وبمن مینگریست وآتش کینه و خشم سخت درنهادش شعله ورشده بود.

کینه ای سخت ازمن بدل گرفت ومصمم شدکه مرا ذلیل عشق خود سازدوانتقام قلوب زنانی راکه زیردست وپای من پژمرده شده بودند از من بازستاند.

آغاز دلربائی

طبیعت هنرپیشگی ومکرزنانه بهم درآمیخت وعوامل خبث ونابکاری وشیطنت رادرنهادسونیازنده ساخت واورا وادار کرد که دربرابر من نقش عاشق مفتون ودلباخته‌ای را بازی کند وبمن اینطور جلوه دهد که شیفته و فریفته‌ام شده‌است تامن یقین کنم که پیروزشده‌ام وآنوقت‌او بتواند بایك‌جمله مرادرهم بشکند وغرورمراجریحه دارسازد.

سونیا بزرگترین هنرپیشه ومعروفترین رقاصهٔ «پطرزبورك» بود. دخترشرافتمندی بود که خانواده‌اش راباهنرخود اداره‌میکرد و خویشتن‌را بکلی وقف هنر ساخته بود وآرزو داشت زن مردهنرمندی شود که خوب قدراورا بشناسد.

آنشب درآنمجلس‌شب نشینی وقتی‌همهٔ مدعوین گردآمدند ارکستر شروع بنواختن آهنك رقص کرد وبنا بخواهش جمعیت،سونیا بتنهائی قدم بمیان نهاد وبرقص پرداخت وبار دیگراستعداد وموهبت بینظیرخود را در رقص که سراسر اروپا بارزش واقعی آن ایمان آورده بود ، جلوه‌گر ساخت .

رقص آنشبش عذاب عشق، وخشونت حسدو انتقام را مجسم میساخت. سونیا همچون ساقهٔ گیاه خم میشد ومانند پروانه‌ای سبکبال میپرید وچون ببر میجهید ومانند موج سرازیرمیگردید ویکوقت هم مانندافعی میخزید و دربن حال چنان خیره بمن می‌نگریست که قلبم فرومیریخت !

مثل این بود که تنهابرای من میرقصد و بامن رازونیاز دارد و در شخصیت‌من‌منعکس‌میشود واین‌تنهامن هستم که‌آن ستاره وهنرپیشهٔ بزرك‌از میان سایرینم برگزیده ومحبوب قلب وهدف عواطف واحساسات ومحرك هنرخود قرارداده است.

رد اهانت !

پس ازآنکه سونیا رقص باشکوه خودرا بپایان رساند در حالیکه زانوانم میلرزید ازوسط جمع پیش رفتم وباوپیشنهاد کردم که بامن برقصد ولی سونیابرخلاف توقع وانتظارمن ناگاه ابرو درهم کشیدوقیافه‌ای گرفته وبی اعتناوتمسخرآمیز بمن نشان‌داد. آنگاه روی ازمن برتافت ومراخجلت زده وخشمناك و کینه داردرهمانجاکه ایستاده بودم میخکوب ساخت وخود بسراغ یکی‌از جوانان رفت ودست‌اوراگرفت وباادیوانه وار برقص‌پرداخت

و در حالیکه بقهقهه مـی خندید نگاههائی که مثل تیر بر قلبم مینشست بمن میافکند.

خشم خود را فرو خوردم و برای گرفتن انتقام در کمین فرصت نشستم.

سونیا ازکارخود بسیارخشنود بودوخودرا آمادهٔ ادامهٔ پیکارمیساخت. باخانوادهٔ من آشناشد ودرمحیطی که من میزیستم وبمحافلی که رفت و آمد داشتم قدم نهادورفته رفته بشعله ورساختن آتش حسد وغیرت درسینهٔ من پرداخت. بمن نزدیك میشدوناگهان روی برمیتافت، از من تقاضای دیدار میکردوآنگاه بیخبر ناپدید میگردید، ازشعرمن تعریف و تمجید میکرد و سپس ازنظر خرده گیران اشعارم طرفداری مینمودتاعتاب مرا نسبت بخود برانگیزد!

...ومن نمیدانستم که چگونه اورا تابع خودسازم وبناچار درخود فرو میرفتم ودرسکوت و کینه‌وغصه، رنج میبردم.

کبروغرور برمن نهیب میزدوبرایم بسیاردشوار وگران بود که‌زنی مرا ببازیچه گیرد.

ناچار خبث وشیطنت اورا باخبث‌وشیطنت، بی‌اعتنائی وروگردانیش را با بی‌اعتنائی وروگردانی‌جواب گفتم؛ ولی‌اواینبدفعه بکلی‌ازنظر ناپدیـد گردید ویکهفتهٔ تمام‌ازوخبری نداشتم وپس‌ازآن ناگهان باجوانکی‌خوش‌سیما، قوی هیکل وشیك پوش دریکی ازمحافل ظاهرشد. خون درعروقـم بجوش آمدودرصدد بر آمدم‌اورا بکشم تاراحت شوم!

نامهٔ عشق

ازدست زن شکست‌خورده بودم، شادی و نشاط دیرین راازدست‌داده بودم، نیروی حیات ازکالبدم گریخته بود. تنهاباشعر گفتن بود که‌میتوانستم بقلب شکسته‌ام تسلی دهم. دست به ساختن منظومه‌ای زدم که عصارهٔ عذاب خودرا درآن‌ریخته بودم. نغمهٔ انسانی بیسابقه‌ای دراشعارم‌موج میزد. ازین پیروزی هنری که درسایهٔ‌رنج بدست آورده بودم خوشنودبودم. اما عجب آنکه سونیا شب وروزدرخواب وبیداری دست ازسرم برنمیداشت و مرا عذاب میداد. دیدم که دیگریارای مقاومت ندارم ویکشب: شبی که ازسوزو دردعشق وحسد، وعذاب آن لحظه‌ای خواب بچشمم نیامد دست از کبریای خود برداشتم وبرای سونیاچنین نوشتم:

«... تاترا نشناخته بودم عشق راهم نمی شناختم .این کار چه فایده دارد که باستغناء ازعشق و بی نیازی ازمحبت توتظاهر کنم؟ در گذشته هروقت دلی را دردام عشق خود صید میکردم ، هروقت که زنی یادختری را بهزار رنك ونیرنك عاشق خودمیساختم ازحس کبریاوغرور وخودکامی وافتخاری که درمن ایجاد میشد بی اندازه لذت میبردم ولی اینك که قلب من درهم شکسته ودلم در آتش عشق توسوخته است ازین دردوالم و از خودگذشتگی و شوریدگی که در من ایجاد شده بهمان اندازه که برایم تازگی داردحظ و لذت میبرم ... بقدر دقایق وساعات روزوشب بتومیاندیشم.عفوومرحمت تراتمنا دارم و بخاطر عشق توطوق بندگی وکوچکی ترا بگردن خواهم گرفت. اگراین کوچکی و بندگی من درآستانه عشق تست که ترابرآن خواهد داشت گوشهٔ چشمی بمن افکنی ، اینك من و بوسه های من بر خاکپای تو...

«تو بامن درپیکارعشق چنان پیروزشده‌ای که هیچ زنی بچنین پیروزی بزرك نائل نیامده است .پس دیگردرآزار من بیش ازین بافشاری مکن و بهمین اندازه که عذابم داده‌ای اکتفا کن. روحم رابتومیدهم وهستی‌خود را وقف تومیسازم ودرعشق‌تو پایدارخواهم ماند.

«دیگر بلهوس‌ومتلون نخواهم بود.دیگر فریب نخواهم داد ودروغ نخواهم گفت. دیگردرپی لذات فانی نخواهم رفت ودربند نشئهٔ زوال پذیر هوس نخواهم شدوبعیش ونوش باطل دل نخواهم داد .

«جهان رانمی بینم جزازخلال چشمان تو وزیبائی‌رادرك نمیکنم جز بنوررخسارتو.وبزندگی ادامه نمیدهم جزبعشق تووبامید وصال تو.تو بمن معنی ثبات درعشق رافهماندی ومرابفضیلت صدق وصفادرعشق آشنا ساختی وبخلوص‌نیت ووفاداری پای بندم کردی .نهال مهر ومحبت دردلم نشاندی ودرآن حال که نزدیك بود از فساد اخلاق خفه شوم مرا بعالم معنویت رهنمون‌شدی. نعمتت رابرمن بیفزای و رستگاری مرا بسرحد کمال رسان زیرا دیگرمراحیات ونجاتی‌جز بدست تو نیست .»

انتقام!

فکرمیکردم که نامهٔ عاشقانه‌ام در سونیا اثر خواهد داشت و بآغوش من خواهد شتافت . اما اوکار زننده‌ای کرد وحتی میتوانم بگویم مرتکب گناهی‌شد وبرآن شد که نفوذ وتسلط وپیروزی‌خودرا برمن برخ‌سایر زنان

که مرا در عشق شکست ناپذیر میدانستند بکشد . بدین منظور چه کرد؟ همه‌جا مرا عاشق خود خواند .احساسات وعواطف مرا بمسخره گرفت. نامهٔ سراپا خضوع وخشوع مرا برای هرکس و ناکس خواند وچنین شهرت داد که آن شاعر متکبر ومغرور چنین خوار و ذلیل و سرافکندهٔ عشق او گشته است.

این رفتارزشت، این کارزننده ودور از انصاف ومروت، این تحقیر شأن وشخصیت‌من بکلی مرا منقلب کرد ویکباره‌مرا تکان داد.ازعشق‌و نامهٔ‌عشق خودورفتار عاشقانه‌ام بیزار وپشیمان شدم.

پیش خودم ودرچشم خودم کوچك شدم، احساس ننك وعار کردم‌واین بود که باوجودعشق شدیدی که بسونیا داشتم برخود نهیب زدم وعلیرغم عشق سونیا، بطبیعت‌سخت وخشن ومغروروم‌تکبرخود بازگشتم.

پشیمانی معشوق

عشق من نسبت بسونیا به‌بغض و کینه‌ای سخت وشدید توأم با تحقیر تبدیل شد بطوری که سپردم دیگر بخانه‌ام راهش ندهند . بدوستان مشترك خودم واو گفتم که ازمیان مادو نفر یکی را انتخاب کنند.

یکی‌ازعکس‌های اورا که بمن داده بودپاره کردم وخرده‌های آن را برایش فرستادم. اورا ازدل وروح خودراندم و بنیروی اراده چنین بخود تلقین کردم که اصولا چنین زنی درعمرم ندیده‌ام وبرای من سونیائی وجود نداشته است! باوجوداین رنج میبردم واورا نفرین می‌کردم، بی آنکه یك لحظه فکر کنم که سبب این بدبختی که برای خودم واوفراهم کرده‌ام خودم هستم! شگفت تر آنکه نمیدانستم ونمی‌فهمیدم که سونیادر آنموقع هزاربار ناراحت‌ترودردمندتر،حسرت‌زده ترو بدبخت ترازمن است.

نفهمیده بودم که اوچقدرمرا دوست دارد واگردست بچنان‌کاری زد همان خود دلیل عشق فوق‌العادهٔ او نسبت بمن بود وناشی ازین‌بود که از تلون وبیوفائی من‌می‌ترسید. ناشی‌ازین بود که بمن ایمان واطمینان‌نداشت. ازینرو همهٔ مردم را میخواست شاهد عشق وعاطفهٔ من قراردهدتامرا بعشق خود مقید سازد وازصدق عشق من مطمئن شود وراه بازگشت ازعشق‌خود را دربرابر من مسدودسازد!

اما وقتی اعتراض مرا دید ، وقتی باکبریا وکینهٔ من روبروشد ، دیگر تاب تحمل نیاورد و آنوقت نوبت او بود که بالتماس و تضرع

بیفتد...

چون نومیدی براو چیره شد وهمهٔ راه هائی راکه بمن می‌پیوست‌در برابرخودمسدرد یافت، این نامه را برایم نوشت:

«... گناه من چیست اگرطبیعت متلون‌وناپایدارتومرا واداشت که درامتحان عشق‌تووآزمایش قلب توراه افراط بروم؟ من هرگز نمیخواستم تراتحقیر کنم وعزت نفس ترا جریحه دارسازم ولی میخواستم ازصداقت تو مطمئن شوم . من زنم وبرای‌زن‌بایددلیل وشاهدآوردوعملاثابت کردتادلش قراری گیردومطمئن شود واین از بدبختی زنست که عشق مردرانسبت بخود بمیزان رنج وعذابی که آن مردحاضرباشد درراه اوتحمل کند میسنجد. من نیزترا عذاب دادم، ترارنج دادم زیرا دلم میخواست که واقعاً دوستم داشته باشی ودرراه من تمام آن رنجها وعذابها را تحمل کنی و ازین گذشته تو نیز برای من مایهٔ ونج وعذاب بودی.

«حالا بیاواز گناه‌من در گذر. آسایش،همیشه بعدازرنج‌است‌وخوشبختی درپی‌بدبختی میآید.ما بقدر کفاف راه عناد پوئیدیم‌وبیادیگردست ازین کار برداریم‌زیرا درقلب من وتودیگرجائی برای کینه وستیز باقی‌نیست.

«اینک‌من به آغوش‌تو بازمی گردم وجزعشق خود شفیع دیگری‌ندارم. مرادرك کن وبفهم که‌رفتارمن ازفرط پرستش توبوده است وبدان‌که آنچه من‌ازدست تو کشیدم برابر است با آنچه تو از دست من کشیدی وشاید هم بیشترازآن باشد.

«باوجود این من‌ازتوعفونمیخواهم بلکه‌رحم ومروت‌میخواهم. حالا دیگر نیازی به برتری نسبت بتوندارم . دیگرانکارنمی کنم که‌ترامی‌پرستم ویك لحظه زندگی بدون ترا طاقت نمی‌آورم و بـرای ابد ترا دوست خواهم داشت!»

درمجلس تودیع

درین موقع اتفاق غیر منتظری افتاد. سونیا اعلام کرد که از روسیه برای دادن نمایش رقصهای خود بسایر کشورهای اروپا خواهدرفت وبدین مناسبت مجلس تودیع باشکوهی برپاخواهد ساخت ودرین مجلس یکی از رقص های معروف خود رااجرا خواهد کرد.

ازین خبر بی‌اندازه تعجب کردم وسخت پریشان شدم.احساس کردم که اگرسونیابرود من درفراق او خواهم مرد. باوجوداین‌ازرفتن نزداو خود-

داری کردم و بدیدار او که آنقدر مشتاقش بودم نشتافتم زیرا نمیخواستم پیش او کوچك شده باشم.

بنابرین درسکوت واعراض خود باقی ماندم بدین امید که سرانجام سونیا کاسهٔ صبرش لبریز شود و بآغوش من بشتابد ولی او نیز همچنان در حالت عناد وستیز خود باقی ماند و نخواست که از قلهٔ کبر و غرور فرود آید و مرا همچنان بازیچهٔ دست حسرت و کینه و پریشانی و انتظار گذاشت.

سرانجام شبی که مجلس تودیع او بود فرارسید. تصمیم گرفتم که من نیز در آن شرکت کنم ولی بشکل یك تماشاچی عادی و آن هم از دور تالااقل پیش ازرفتن او، ازمشاهدهٔ هنرنمائیش لذت برده باشم.

پریشان ونگران بتالار وارد شدم - لحظه‌ای بعد سونیا در صحنه ظاهر شد درحالیکه در لباس پرندهٔ زیبائی میرقصید. ناگهان از گوشهٔ صحنه شکارچی مسلحی هویدا گشت و بجای آن که پرنده ازدست او بگریزد، بطرف او روی برد و پیرامون او بپرواز کرد. بالهای خود را باو میمالید ودستهای شکارچی را میبوسید ولی شکارچی شکار را درنهایت سنگدلی بانوك پا ازخود دور ساخت وسلاح خود را برکشید و او را از پای در آورد!

احساس کردم که این فاجعهٔ عشق ماست. مردم بتحسین وتمجید سونیا پرداختند. در آن لحظه این فکر برایم پیدا شده بود که من درین دنیا تنها هستم وسونیا متعلق بقلب من نیست بلکه متعلق بمردم است زیرا هنرمند است ونمیتواند اسیر من باشد. او متعلق باین مردمی است که هنرش را میپسندند و میستایند و تقدیر و تشویق میکنند. درهمان لحظات یکی از کارکنان تالار نمایش بمن نزدیك شد واطلاع داد که سونیا در پشت صحنه منتظر من است. فهمیدم که او مرا درمیان تماشاچیان دیده است. نمیدانستم چه کنم. ترسیدم اگر حالا نزد او بروم، حالا که او در اوج مجد و افتخار خود قرار گرفته، بی‌شك در برابرش ازخود ضعف نشان خواهم داد و باز او برمن چیره خواهد شد. ازینرو بآن فرستاده گفتم که از رفتن معذورم و آنگاه بیدرنك تالار را ترك گفتم وهمانطور که میرفتم ناگهان در پشت سرخود غوغائی شنیدم. چون سر برگرداندم دیدم جمعیت تماشاچیان تآتر باقیافه های افسرده درحالیکه زیرلب میگویند: « بیچاره سونیا» افسوس خوران از کنار من میگذرند. قلبم ناگهان فرو ریخت. پیش بینی حادثهٔ بدیرا کردم وبیدرنك بطرف تآتر برگشتم ویکسره باطاق سونیا رفتم. جمعیت زیادی در برابر در ایستاده بود. آنها را عقب زدم وسراسیمه داخل شدم.

ناگهان چشمم باندام موزون سونیا افتاد که روی زمین درخون خودمیغلطید.
کسی که برای من پیام دعوت اورا آورده بود وقتی چشمش بمن افتاد آهی کشیدو آهسته در گوشم گفت: «وقتی باوخبردادم که شمااز آمدن عذر خواسته‌اید بیدرنك کاردی را که نمیدانم ازچه وقت واز کجاحاضر کرده بود درقلب خودفروبرد.» بیچاره سونیا، تمام امیدش من بودم! مثل دیوانگان اورا غرقه بخون‌در آغوش کشیدم .درسونیا هنوز آخرین رمق‌حیات‌باقی‌بود. همینکه چشم گشود، اورادرانظار همه بوسیدم و آهسته‌در گوشش گفتم: «زنده باش تا باهم زندگی کنیم ودست ازدیوانگی برداریم..» سونیا خنده‌ای بیرنك برلب راندودرهمان لحظه جان دادوروح مرانیز باخود برد!
سونیای هنرمند قربانی تکبروغرورمن شد. چندروزی‌مثل دیوانه‌ها بودم وسرانجام دیدم چاره ندارم جزاینکه ازین غصهٔ‌عظیم‌اثری پدیدآورم که‌مایهٔ تسلیتم باشد. بدینگونه نخستین دیوان شعرمن بوجودآمدوموردتقدیر نقادان ادب قرارگرفت ونام مرا در سراسرروسیه زنده ساخت. آن وقت فهمیدم که‌سونیا، آن زن هنرمند که عذابش دادم و بخونش کشیدم، او بود که مرا واقعاً دوست داشت وشهرت وعظمت مراپدیدآورد!

بودلر

شاعری نفرین شده که عاشق زنی سیاهپوست بود!



«بودلر» رامیتوان بزرگترین نقاد عصر خودش نامید. مترجمی‌زبر دست، شاعری نوپرداز ونویسنده‌ای ادیب بود. زندگیش شگفت وآثارش شگفت‌تراززندگی اوست! رساله‌ای بدیع در تأثیر مواد مخدره نگاشت‌و هنگام انقلاب تفنگ بدست گرفت ولی بجنگ ناپدریش رفت‌و در مدرسه با معلمش درافتاد ودر عشق صاحب سلیقهٔ بخصوصی بود. رویهمرفته افکار و عقاید جالب توجهی داشت که دربارهٔزندگی وعشق و سیاست‌و هنرازو بیادگار مانده‌و گنجینه‌ای ازنبوغ بشری‌بشمار میرود.

شاعری در عصر تحول

«بودلر» درقرن نوزدهم ودر کشور فرانسه ظهور کرد: درقرنی که خیلی بعیدبود کشور فرانسه شاهد نهضت ادبی باشدزیرا دوران‌فئودالیته‌و نفوذ مذهبی سپری میشد وجای خودرا بعالم صنعت وشیوه‌های علمی‌میداد. دریکچنین مرحلهٔ انتقال وپراضطراب، ظهور «بودلر» سبب‌شد که فرانسهٔ قرن‌نوزدهم قرین‌درخشانترین ادوار نهضت ادبی شود...

در بحبوحهٔ یکچنین تحول و انقلاب، برای «بودلر» میسر نبود که

بمضامینی مانند گذشتگان خود شعر بگوید. او ناچار بوددر پیرامون خود محیطی پدید آورد که مناسب شعر گفتن باشد و باومضامین شعری الهام کند. ازینروموجی ازافکار جدیدبرای تغذیهٔفن وهنر خود پدیدآورد وازطرف دیگر باتمام افکارو عقاید کهن وشیوه‌های دیرینه‌ای که مخالف سبك‌هنری او بود، بپیکار برخاست. ازینجاست که می‌بینیم بسیاری از آثار «بودلر» چه‌درشعروچه‌درنثر برای کشف کهنگی‌وفسادجامعه وحمله بآن‌تنظیم‌شده‌است.

شاید‌یکی ازنشانه‌های نبوغ «بودلر» این باشد که شعراوازاصطکاك وتصادم میان‌فرد وجامعه سرچشمه‌گرفته زیرا «بودلر» توانست مشکلات‌و موانع و دشواریهائی راکه نویسنده در عصر خود باآن مواجه میشود، بسرچشمه‌های الهام خودمبدل سازدو ازآن بر نیروی‌ادبی خویش بیفزاید... وجالب است که هنوزهم بسیاری ازاشعار اوبا همان قوت تأثیر دیرینه باقی مانده‌زیرا جمودت وفسادی که «بودلر» باآن‌مبارزه‌میکرد، هنوزهم‌علیرغم مرور زمان باقی‌است!

تعریف تازه‌برای زیبائی‌هنر

اماپیروزی ادبی«بودلر» رانمیتوان ناشی ازحملات اصلاح طلبانهٔاو دانست بلکه‌این پیروزی ناشی ازآن بود که او بعنوان شاعر و نویسندهٔ نوپردازی توانست‌قیود قدیمی شعروادب‌را بگسلد. اومشعلدار عمیقترین‌و اصلیترین تخیلات شاعرانه است.اوایمان داشت که شاعر باید مضمون‌شعرش را از اعماق وجود خود واز نهاد خود بازیابد نه‌اینکه درترنم و توصیف زیبائی و احساسات، ازشیوهٔ گذشتگان وراهی که رفتگان‌رفته‌اند، پیروی کند. او میگفت هدف شاعر وهنرمند باید این باشد که زیبائیهارا چنانکه حواس‌دقیق ومشاعرظریف‌خود اودرك میکند،بتوصیف درآورد. ازینروست که‌دراشعار وآثار «بودلر» تعبیرات وتوصیفات‌واصطلاحات‌تازه‌و بیسابقه‌ای می‌بینیم که پیش‌ازو بزبان‌و قلم‌هیچ شاعروهنرمندی نیامده است. اواشیاءرا چنانکه‌بچشم‌ظاهر دیده میشوند وصف نمیکرد بلکه‌چنانکه‌درپرتواحساسات و مشاعر خاص خـودش جلوه گر میشد، بوصف در می‌آورد. مثلا نخستین معشوقه‌اش «ژان دووال» راکه زنی فربه و سیاهپوست بود، فرشتهٔ زیبای خودمینامید! او برای بیان احساساتش زبانی مخصوص بخود داشت.

«بودلر» شیوهٔ خود راچنین توصیف کرده است:

«... برای‌من چه‌اهمیت دارد که بدانم حقیقت خارج ازوجود خودم‌از

چه عناصری ساخته شده، مادام که این حقیقت بمن کمك میکند تا وجود خودم و کنه آنرا احساس کنم. نظریهٔ جدید در بارهٔ هنر خالص چیست؟ هنر آنستکه سحر نافذی پدید آورد که در آن واحد هم مشتمل برهدف و موضوع باشد و هم شامل دنیای وجود هنرمند و دنیای خارج ازوجود هنرمند شود!»

بدینگونه می بینیم هنگامیکه «بودلر» میخواهد از رنگی تعریف کند طوری آنرا تصویر میکند که گوئی رنك بصدا درمیآید و زنگ میزند! وقتی عطر را توصیف میکند تمام خاطراتی که استشمام عطر در آدمی پدید میآورد در ذهن خواننده بیدار میشود. وقتیکه احساسی را بیان میکند خواننده زیر گوش خود راز و نیاز و نجوائی میشنود!

«بودلر» در شعر خود بدنبال کمال مطلوب میگردد ودر عین حال یقین دارد که آنرا نخواهد یافت. درین باره و راجع بزیبائی چنین میگوید.

«... شعرا و هنرمندان و سایر افراد بشر بیشك گرفتار بدترین بدبختیها خواهند شد هرگاه بکمال مطلوب و یا بآن هدف لغو و بیهوده که همه بدنبالش هستند برسند!.. زیبائی در جمیع اشکال خود مانند ظواهر دیگر مرکب از یك جنبهٔ ابدی و یك جنبهٔ عارضی و زوالپذیر است. یك چیز مطلق و همچنین شیئی معینی است. زیبائی مطلق و ابدی وجود خارجی ندارد وشاید بتوان گفت که عبارت ازمجرد صورتی وهمی است که ازسطح خارجی و کلی مرئیات منعکس میشود ولی عنصری که تمیز دهندهٔ شکل هر یك ازین دو جنبه است ازمشاعر آدمی سرچشمه میگیرد و چون هر کس دارای مشاعر خاصی است زیبائی در نظر افراد مختلف فرق میکند...»

«ژزف فرانسوآ بودلر» پدر بودلر در آغاز جوانی معلم نقاشی بود و بعد معلم مخصوص یکی ازخانوادههای اشراف فرانسه شد وزندگی را در منتهای رفاهیت بسر آورد، چندانکه «بودلر» نیزازپدرش آسایش طلبی را بارث برد.

بعد ازانقلاب کبیر فرانسه پدر «بودلر» ناچار شد دوباره بتدریس نقاشی بپردازد. چندی بعد کارمند مجلس سنای فرانسه گردید. درسی سالگی با زنی ازدواج کرد که هشت سال از خودش بزرگتر بود وثروت سرشاری داشت وچندی بعد آن ثروت را باضافهٔ پسری نه ساله اززنش بارث برده درهمانسال

که زنش مرد با حقوق مناسبی باز نشسته شد و پس از آن بیش از پنجسال نتوانست بدون زن زندگی کند و سر انجام با دختر یتیمی بنام «کارولین» که چهره‌ای ملیح داشت ازدواج کرد. این زن بعدها بنام «مادام اوپك» معروف شد

فرزند بهار!

«...امیدوارم این حقیقت را که بکلی از آن بی‌خبر هستی کاملا تصدیق کنی و آن عبارت از ینست که من بدبختانه مانند سایر مردان خلق نشده‌ام!» با این عبارت «بودلر» خودشرا برای مادرش مادام «اوپك» ضمن نامه‌ای که برای او نوشته وصف کرده است. شاید بهتر ازین نتوان اورا معرفی کرد زیرا «بودلر» براستی مجموعه‌ای از تناقض توأم با ابهام ورمز بود. وی حتی برای مادرش نیز همین جنبه را داشت و ناچار بود در نامه‌هائی که برای او مینوشت خودشرا معرفی کند!

«شارل پی‌یر بودلر» درنهم آوریل سال ۱۸۲۱ در پاریس بدنیا آمد و گر چه از پدر پیری بوجود آمد ولی چنانکه می‌بینیم «فرزند بهار» است!

پدرش درموقع ازدواج بامادر اودرحدود پنجاه وپنجسال داشت و از زن اول خود ثروتی سرشار ویك پسر بارث برده بود درصورتیکه مادرش دختر جوان یتیمی بود که اززیبائی و هوش وذوق بهرهٔ وافی برده بود منتهی بنوراستنی مبتلا بود.

«بودلر» بعدها که بزرك شد ودرخط شاعری افتادهمواره ازین ازدواج نامتجانس که او را بوجود آورد ناله داشت وآنرا موجب کسالت مزاج خودمیدانست!

پدر بودلر پیش از آنکه شارل شش سالش تمام شود بدرود زندگی گفت ومادر «بودلر» بیش از نوزده ماه بیوه نماند ودر نخستین فرصت ازدواج کرد. این ازدواج صدمه‌ای بروح «بودلر» کوچك زد زیرا مادر او که در ازدواج اولش خوشبخت نبودخودرا باوجود یگانه پسرش دلخوش میداشت درخانهٔ شوهر دوم: «ماژور اوپك» که جوان خوش سیمائی بود محرومیت ازدواج اول راجبران نمود وتمام حواسش متوجه شوهرش بود و «بودلر» کوچك درمقام دوم قرار گرفت!

خوشگذرانی دانشجوئی

ازدوران کودکی «بودلر» اطلاع زیادی دردست نداریم. در «لیون»

وقتی بمدرسه میرفت آثار نبوغی ازو مشاهده نشدجز آنکه جایزه‌ای درنقاشی گرفت‌وچون خانواده‌اش بپاریس بازگشت‌ویرا بدبیرستان «لوئی لوگران» گذاشتند. هنگامیکه ناپدریش اسم‌اورا درین‌مدرسه مینوشت باولیاءمدرسه گفت: «این شاگردموجب افتخارمدرسهٔ شماخواهد شد!» ولی نه‌تنها آثاری ازتفوق «بودلر» مشهودنگردید بلکه گزارشهائیکه از کارو اخلاق اومی رسیدچندان رضایتبخش نبود!

«بودلر» شاگردی متمردوسرکش بودوتوجه چندانی بدرس ومشق نداشت‌وفقط بشعرلاتین علاقه‌داشت ودر مسابقه‌ای که میان تمام شاگردان ابتدائی مدارس فرانسه بعمل آمد وی‌درشعرلاتین‌اول‌شد وجایزه‌ای گرفت. باوجود این‌جریانی در مدرسه پیش آمد که‌منجر باخراج اوشد!

ناچاربرای اومعلم خصوصی گرفتند وبدینوسیله «بودلر» توانست‌در سال۱۸۳۹ دورهٔ دبیرستان را بپایان برساند ولی دیپلم گرفتن اواختلافی بر سراینکه بچه‌کاری مشغول‌شود درمیان اولیاء اوپدیدآورد. مادروناپدریش میل‌داشتند اورشتهٔ سیاسی بخواند تا بتواند درسلك مأمورین سیاسی وارد شود. اما «بودلر» جوان درمیان حیرت و «وحشت» اولیاءخود اعلام داشت که‌مایل است نویسنده وشاعرشود!

سرانجام بمدرسهٔ ادبی «دوشارت» رفت ومی‌گویند دهسال متوالی‌در کنفرانسهای ادبی این‌مدرسه‌شرکت جست وطی‌این مدت‌در پانسیونی دور ازکانون خانوادگی‌زیست. «بودلر» مانند دانشجویان زندگی می‌کرد اما بیشتر بجنبهٔ خوشگذرانی زندگی آنان توجه داشت. بزودی درمحافل دانشجویان یکی از معروفترین شخصیتها شد ولی مستغرق قرض گردید و احتمال‌میدهند که درین دوره اززندگیش بمرض تناسلی سختی مبتلا شد که بیست‌وپنجسال بعداورا ازپای درآورد!

«بودلر» درحقیقت بیش ازدوسال نتوانست آزادانه زندگی کندزیرا خانوده‌اش ازافراط وتفریط‌اووازدوستان نابابی که در پیرامون خودگرد آورده‌بود نگران شدند وباآنکه شوهر مادرش که درآن‌موقع ژنرال‌شده بودقرض‌های اورا پرداخت بازهم‌خاطر مادرش آسوده نشدو ترسید که‌پسرش تمام‌ارث پدررا در اندك زمان بباددهدوازینروازطریق‌قانونی خودوشوهرش راقیم او کرد.

این‌اقدام ضربت سختی‌برروح آزادهٔ «بودلر» وارد ساخت وموجب

دوری بیشتر میان او و مادرش شد. برای او در سال فقط هفتاد و پنج لیره مقرری تعیین کرده بودند و «بودلر» با این حقوق اندك هرگز نمیتوانست بدانشکل که میخواست مرفه زندگی کند و از ینرو بازهم شروع بقرض گرفتن کرد بی آنکه بتواند مقداری از آنرا بپردازد!

این بود که مادر و شوهر مادرش ناچار شدند مستقیماً در زندگی خصوصی او دخالت کنند و جلوی اورا جداً بگیرند. این دخالتها برای روح بی بند و بار «بودلر» درحکم کابوسی بود که شب و روز اورا تلخ و وحشتناك میساخت و عجب آنکه «بودلر» درهمین دوره بود که بعضی از آثار جاودانی خودرا بیادگار نهاد!

سفر ناتمام...

مادر و ناپدری «بودلر» اندیشیدند که برای اصلاح اخلاق شارل بهتر آنستکه موجبات سفر اورا بمناطق دوردست جهان فراهم آورند. از ینرو پنجهزار فرانك از ارثیه‌ای را که به او رسیده بود باو دادند تا با یك کشتی که بسوی سواحل هند میرفت بدانسامان سفر کند. «بودلر» را بناخدای کشتی سپردند و بدینگونه شاعر جوان درششم ژوئن ۱۸۴۱ عازم دره‌های جنوب شد تا دوسال در آن کرانه‌های دور بسر آورد ولی شارل که احساس میکرد این سفر را باو تحمیل کرده‌اند باطناً راضی نبود و ازمسافرینی که همراهش بودند بدش میآمد!

تصادفاً درراه طوفانی شد و کشتی بناچار در جزیرهٔ «موریس» لنگر انداخت. «بودلر» از فرصت استفاده کرد و قدم بخاك جزیره نهاد و در مهمانخانهٔ آن اقامت گزید و درصدد پیدا کردن دوستان و آشنایانی درمیان مردم فهمیدهٔ آن منطقه برآمد و اتفاقاً با «مادام او تاردو براگار» و شوهرش آشنا شد. آنزن چنان «بودلر» را مسحور ساخت که یکی از منظومه‌های «گل‌های اهریمنی» بالهام این زن زیبا گفته شده‌است.

وقتی کشتی بجزیرهٔ «بورتون» رسید ملال «بودلر» از آن سفر بجائی کشید که دیگر قادر نبود یکقدم بجلو بردارد و آنقدر در بازگشت بفرانسه اصرار ورزید که سرانجام درفوریهٔ سال ۱۸۴۲ توانست بفرانسه بازگردد. «بودلر» گرچه بظاهر و برخلاف انتظار مادر و ناپدریش بدون گرفتن نتیجه‌ای از آن سفر بازگشت ولی همین سفر کوتاه اثر عمیقی درزندگی او گذاشت. رنگها و صداها و شکلها و منظره‌هائی که درشرق دید و شنید درتکامل و تحول ذوق شاعرانه ورهبری

او بتعبیرهای تازه کمك کرد وذخیره‌ای برای تخیلات او شد ..

درصدد خودکشی!

«بودلر» درنهم آوریل سال ۱۸۴۲ بسن رشد رسید ومبلغ هفتادو پنجهزار فرانك ثروتی را که ازپدرش بارث برده بود قانوناً تصاحب کرد. نخستین کاری که کرد اینبود که درماه ژوئن همان سال خانهٔ مادرش را ترك گفت و خانهٔ مستقلی گرفت وچندی بعد درمهمانخانهٔ «دولوزن» اقامت جست. دوسال بعدرا میتوان ازخطرناکترین مراحل زندگی «بودلر» شمرد زیرا در طی آن مدت بود که شاعر فرانسوی معتاد بادویهٔ مخدره شد وهم درین مرحله اززندگیش بود که بانخستین معشوقه‌اش «ژان دووال» آشنا گردید ودرشیك پوشی وجلوه گری نیز افراط کرد تاآنجا که باردیگر زیر بارقرض رفت!

مادرو ناپدریش نگران سرنوشتش شدند زیرا معلوم شد «بودلر» بفاصلهٔ دو سال نصف ثروت پدر را برباد داده است! ازینرو بار دیگر با اقدامات قانونی اورا زیرنظر قیم گذاشتند. شارل بدست وپا افتاد که اورا ازین مراقبت معاف دارند ولی این نظارت تاپایان عمراو بر قرارماند چنانکه «بودلر» در سال ۱۸۶۰ یعنی پانزده سال بعددرین باره بمادرش نوشت:

«..این یك اشتباه وحشتناك بود که زندگانی مراواژگون وروزگارمرا تباه وتمام افکارمرا بابغض ونفرت مسموم ساخت.این ابتکار ملعونی است که مادر عاقلی آنرا پدیدآورده: مادری که جزدر اندیشهٔ مال نیست!»

«بودلر» در سال ۱۸۴۵ در صدد خودکشی برآمد و یکبار که با معشوقه‌اش «ژان دووال» درکافه نشسته بود باکاردی خواست سینهٔ خود را بدرد زیرا نظارت دیگران را برشئون مالی او نوعی تحقیر نسبت بخود میدانست وازطرف دیگرقرضهایش بقدری زیاده شده بود که امیدی باداء آن نداشت باوجود این درگیر و دار همان روزگار نحس توانست بسیاری از منظومه‌های بدیع خودرا پدیدآورد.

ونوس سیاه!

آنچه‌درعشقهای «بودلر» شایان توجه‌و تحلیل است اینستکه اوعشق رابرای آدمی شایستهٔ تحلیل ومطالعه‌میدانست نه‌درخورعمل! بنظر او بهتر بود که انسان‌عشق‌را مطالعه کند نه آنکه عملا آنرا بکاربندد ولذت جسمانی ازآن بردارد!

...اوبرای خودمعشوقه انتخاب می‌کرد ولی نه برای ارضاء غرائز

جنسی بلکه بخاطر اشباع شهوت زیباپرستی! دریاد داشتهایش نوشته است:

«...هرقدر انسان باهنرخود بمدارج کمال عروج کند از بند زنجیرها وقیدهای خود بیشتر رسته است. بنابرین لازم است که پیوند میان روح و آن موجود وحشی که در نهاد آدمی خفته است بتدریج گسسته شود!»

باوجود این نخستین اشعارش وخاصه شعرهائیکه برای «ژان دووال» گفته حاکیست که درورای این روح پاك وعفیف وسوسه‌های سوزان شهوت نیزوجود داشته است. ازینرو شاید بتوان گفت که عفت «بودلر» عکس العمل ابتلاء بمرض تناسلی بوده است!

نخستین معشوقهٔ «بودلر» «ژان دووال» بود که در سال ۱۸۴۲ بااو آشنا شد. «ژان» در تماشا خانه‌های کوچك بسمت هنرپیشگی کار میکرد و وگاه نیز بدن خودرا بمشتاقان میفروخت! پدرش سفیدپوست ومادرش سیاه پوست بودند و ازینرو رنك خود او بسیاهی میگرائید. قدی بلندوچهره‌ای ظریف وگیسوان مشکی انبوهی داشت که تاروی شانه‌هایش میافتاد. «بودلر» نخستین بار که اورا دریکی ازتماشاخانه‌های «کارتیه‌لاتن» دیدعاشقش شدو چنانکه گفتی یکی ازستارگان نامی تآترهای بزرك فرانسه است بااورفتار میکرد: دسته گلهای گرانبها برایش میفرستاد وازوتقاضاداشت که بوی اجازه دهدپس از پایان کار اورا بخانه‌اش برساند. سر انجام کار بجائی کشید که «بودلر» اورادرخانهٔ باشکوهی نزدیك خانهٔ خودش مسکن داد!

شایدسیاهی رنك اینزن در نهاد «بودلر» با خاطراتی که او ازسفر شرق داشت در میآمیخت وعکس العملی از آنرا در رخسارهٔ او میدید وبی اختیار بسویش کشیده میشد. بهر حال «ژان دووال» یگانه ملهم «بودلر» شده بودو بتخیلات اودامن میزد.

قسمت مهمی ازقطعات «گلهای اهریمنی» باالهام شاعر ازین «ونوس سیاه» سروده شده است.

اما بزودی معلوم شد که این معشوقه موجودی طماع و مادی است و کرامت طبع «بودلر» اورا مفتون نموده وعشق آتشین اوطبایع پست وی‌را تهذیب نکرده است چنانکه حتی ازارتباط پیدا کردن بادوستان و آمد وشد کنندگان خانهٔ او دریغ نداشت وازین گذشته همینکه فهمید مادر «بودلر» و ناپدریش مجدداً میخواهند براموررمالی او نظارت کنندشروع بسرکشی و تمرد کرد وکاراختلافات ومشاجرات میان آندو بحدی بالا گرفت که سرانجام

بجدائی کشید. «بودلر» درسال ۱۸۵۲ بکلی ازوجداشد وسوگند یاد کرد که دیگر نام اورا هم نبرد ولی دوسال بعددوباره عشق او دردلش زبانه کشید واورا بسوی معشوقهٔ جفاکار کشاند ودیگر باهم در یك خانه زندگی کردند منتهی این زندگی تاسال ۱۸۵۶ بیشتر بطول نینجامید. دربن تاریخ است که «بودلر» برای مادرش چنین مینویسد:

«... رابطه‌ای که مرا چهارده سال تمام باژان میپیوست ازهم گسست. نهایت سعی و کوششی که ازعهدهٔ بشری ساخته است بکار بردم تا کارما بفراق نکشد ولی ایندفعه مشاجرهٔ ما دوهفتهٔ تمام بطول انجامید. بعدازین حسرت این زن را خواهم خورد. او یگانه مایهٔ شادی و تمتع من بود: او یگانه رفیقهٔ من بشمار میرفت هرچند که روابط پرشوروغوغای ما کمتر بدون دردسر میگذشت!»

اما چندی بعد درسال ۱۸۵۸ «بودلر» باردیگر بسراغ اورفت زیراشنید که «ژان» فلج شده وافتاده است. یکسال بعد «بودلر» اورا ببیمارستان فرستاد ومخارج معالجه‌اش راهم متعهدشد ولی «ژان» بجای آنکه ممنون الطاف «بودلر» باشد بازهم بعناوین مختلف ازو پول میگرفت. «بودلر» درسال ۱۸۶۰ بمناسبت شفای «ژان دووال» جشن وسروری برپا کرد ولی این بارنیز «ژان» درمصاحبت مردی که میگفت برادرش است بخانهٔ «بودلر» قدم نهاد ومدتی بااین «برادر» از خوان کرم شاعر خوردند ونوشیدند تا آنکه بار دیگر پای «ژان» فلج شدو بناچار «بودلر» اورا ببیمارستان بازگشت داد ومشاهده کردمردی که بعنوان برادر «ژان» مدتی درخانه‌اش میزیست فاسق او بوده است!

پیمانهٔ صبر «بودلر» لبریزشد واینده‌فعه دیگر بژان اجازهٔ اقامت در خانه‌اش نداد ولی همواره دورادور مراقب حال او بود وبدو کمك میکرد و این وفای عجیب شاعر آنقدرادامه داشت که حتی درپایان زندگیش هنگامیکه دریافت اجلش فرارسیده است بمادرش توصیه کرد که از مساعدت بژان دریغ نورزد!

ونوس سفید

باوجود طول مدت معاشرت وارتباطی که «بودلر» با «ژان دووال» وتأثیری که این زن دراشعار اوداشت، بسیاری از مورخین وبیوگرافی نویسان تعمداً درشرح حال شاعر ازین زن کمتر بحث میکنند تا مجال بحث بیشتری دربارهٔ زن دیگری داشته باشند که بنام «مادام آپولونی ساباتیه» معروف بود. هرچند که اشعار «بودلر» دربارهٔ این زن ازلحاظ شوروهیجان بپای اشعاری

که او بالهام «ژان دووال» گفته است نمیرسد .

شوهراین زن یکنفر کنت متمول یهودی بود که میگفتند اسماً شوهر اوست .

«بودلر» درسال ۱۸۴۲ هنگامیکه «مادام ساباتیه» بیش از بیست سال نداشت برای نخستین باراورا دیدوشیفتهٔ جوانی وشادابی و نشاطش شد ولی تاقبل ازسال ۱۸۴۵ نتوانست بااو آشناشودوتازه درسال ۱۸۵۱ بود که آشنائی آندو بصمیمیت کشید. مدت یکسال تمام «بودلر» نامه‌های عاشقانهٔ شورانگیزی بضمیمهٔ اشعاری بدون امضاء برای «مادام ساباتیه» میفرستاد. تعدادی ازین اشعارمانند «ترانهٔ چهل‌وچهارم»، «سراپا» و «به‌خانمی زیاده خوشحال» درردیوان «گلهای اهریمنی» اوچاپ شده است . دریکی از آن نامه‌ها چنین نوشته :

«... نمیدانم آیا آن نعمت آسمانی: نعمت اینکه من‌خود برای شماشرح بدهم که تاچه پایه درمن نفوذ دارید وخیال‌شماچگونه بذهن‌من صفامیبخشد نصیبم خواهد شدیانه . اما دروضع حاضرهمینقدر خوشحالم که برای شما باردیگرسوگندیاد کنم عشقی که من‌نسبت بشما دارم درتعالی‌وتجردازغرض بالاترین وبرترین‌عشقهاست ومن همواره باعلاقهٔ وافری که این‌عاطفهٔ‌شدید پدید میاورد ، آنرا کتمان خواهم کرد.

«برای آنکه‌سکوت‌خودوعواطف عالی‌خودرا که بپایهٔ پرستش میرسد برای شماشرح بدهم، برخود واجب میشمارم که یادآوری کنم وقتی وجود من‌درظلمات‌ضعف‌وهوس‌فرومیرودشمارا آرزومیکنم! امااین آرزوی پرهیجان وپاك‌به‌نتیجهٔ خوشی میانجامد، بدینمعنی که شمانه‌تنها بهترین زنان از حیث جاذبه درنظرم جلوه گرمیشوید، بلکه شماعزیزترین وگرانبهاترین خیال مقدس هستید وحتی بیشتراز‌خیال‌یا آرزوئی‌هستید که‌من تصورمیکنم.شمابتی هستید که من میپرستم .

«وقتی‌خطائی ناشی‌ازحماقت مرتکب میشوم باخود میگویم: خداوندا! اوچه خواهد گفت‌اگر از آن مطلع شود؟... وهنگاهیکه کارخوبی انجام‌میدهم باخود میگویم اینکاریست که مورد پسند اوست و مرا روحاً باو نزدیك میکند !»

این نامه‌های بی‌امضاء پنجسال تمام نوشته میشد وخیلی‌دشواراست که قبول کنیم «مادام ساباتیه» درطول‌اینمدت متوجه نشده بود که نویسندهٔ آنها

«بودلر» است زیرا در ژوئن سال ۱۸۵۵ مجلهٔ «روودوموند» سه تا از ترانه‌هائی را که «بودلر» بضمیمهٔ این نامه‌ها برای «مادام ساباتیه» فرستاده بود چاپ کرد وسرانجام بتوسط خواهر کوچك «مادام ساباتیه» پس از آنکه «بودلر» بالاخره راز را فاش کرد وسائل ملاقات پنهانی آندو فراهم آمد. «مادام ساباتیه» تصمیم گرفته بود که خودرا تسلیم شاعر شوریده‌سازد ولی هنگامیکه با عشق افلاطونی «بودلر» مواجه شد خیلی تعجب کرد بطوریکه «بودلر» ناچارشد بعدها برای اوچنین بنویسد:

«... تاچندی پیش تو برای من یك شخصیت مقدس وجلیل وموجودی زیباو منبع بودی ولی اینك زنی بیش نیستی! من از شهوت میگریزم زیرا با آن باتمام ننك وافتضاحش آشنائی دارم. حالا آن خیال‌دوست داشتنی که‌در سرمن بود خیلی فریبنده وسراپا اغواء شده‌است!»

«بودلر» از «مادام ساباتیه» توقع بیشتری داشت ونمیخواست که اینزن نسبت باوهمان رفتاری را داشته باشد که بامردان نزدیك خودداشت. ازین گذشته، فراموش نباید کرد که «بودلر» وقتی بآستانهٔ «مادام ساباتیه» راه یافت هنوز «ژان‌دووال» رابشدت‌دوست میداشت چنانکه یکبار «مادام ساباتیه» باو گفته بود: «احساس میکنم که شبح زن دیگری: زن سیه چهره‌ای میان ماحائل است». «ژان‌دووال» معشوقهٔ روح وجسم «بودلر» بود. «بودلر» میخواست نسبت به «مادام ساباتیه» فقط عشق افلاطونی داشته باشد!

آخرین طوفان!

درسال ۱۸۴۸ «بودلر» بادوتن ازدوستانش روزنامه‌ای انقلابی تأسیس کرد که بیش ازدوشماره انتشار نیافت درتشنجات فوریهٔ همانسال او نیز تفنك بدست گرفت وبانقلابیون پیوست. پس از آنکه تیری درهوا خالی کرد، خطاب بانقلابیون گفت: «برویم ژنرال اوپك رابکشیم!»

ژنرال «اوپك» چنانکه دیدیم شوهر مادرش بود که‌در شئون مالی اونظارت داشت. «بودلر» بعدها هوسی راکه برای انقلاب در سرش افتاده بود چنین تحلیل کرده‌است:

«...این ناشی ازعطشی برای انتقام گرفتن بود. ضمناً میل طبیعی خراب کردن ودرهم شکستن رانیز فرومینشاند. اما تأثیر کتابهائی راکه در زمینهٔ انقلاب خوانده بودم نیز نباید فراموش کرد. پس آنرا ضمناً میتوان یکنوع شوروهیجان ادبی‌هم شمرد!»

بودلر پس از آنکه بکلی دخالت درسیاست را رها کرد بترجمهٔ آثار «ادگار آلن پو» شاعر امریکائی همسلك خود پرداخت ودر بیست و هشتم ژوئن سال ۱۸۵۷ دیوان «گلهای اهریمنی» اومنتشر شد. چندی بعد روزنامهٔ «فیگارو» از آن انتقاد کرد وآنرا «منافی ادب» شمرد و«بودلر» به هزار فرانك جریمه محکوم شد. شاعر بناچار از امپراتریس اوژنی حمایت خواست و بالنتیجه جریمهٔ او بپنجاه فرانك تخفیف یافت! «بودلر» برای آنکه حیثیت خودرا درجامعه بدست آورد درسال ۱۸۶۱ خود را نامزد عضویت آکادمی فرانسه کرد ولی زندگانیش هیچگاه سروسامانی نگرفت وهمیشه مقروض و خانه بدوش بود وحتی یکبار برای مادرش چنین نوشت:

«... من تنهاهستم! نه دوستی دارم و نه معشوقه‌ای وحتی سك یا گربه‌ای هم درخانهٔ من پیدا نمیشود! هیچکس وهیچ چیز ندارم که در کنارش درد دل کنم جز عکسی از پدرم که آنهم ساکت وخاموش است! من درین اتاق بی نور ازین تنهائی و بیکسی وحشت میکنم. ازهمه چیز نفرت دارم حتی از انواع لذات و تنها یك چیز مرا درقید حیات نگاهداشته: میل مبهمی برای انتقام گرفتن و بدست آوردن پول وشهرت!»

این غم واندوه و کدورت را دراشعارش میتوان حس کرد. اعتیاد بمواد مخدره وانحرافات جنسی وتراکم قروض وحاضر نشدن ناشران برای نشر آثارش، سرانجام اورا ازپای درآورد وکارش یکوقت بجائی کشید که چون نمیتوانست کرایه خانه بدهد جرئت ازخانه بیرون رفتن نداشت و بالاخره فلج شد ودرسی ویکم اوت ۱۸۶۶ بدرود زندگی گفت. جنازه‌اش صورت دیگری از ظلمات زندگی او بود زیرا شاعران و نویسندگان برجسته از تشییع جنازهٔ او خودداری کردند وآن چند نفر معدودی راهم که تا گورستان دنبال جنازه‌اش رفته بودند، طوفانی سخت از کنار جسد سردش پراکنده ساخت!

دانته

شاعری که بزرگترین دیوان شعر را در پرتو عشق پدید آورد



داستان عشق دانته وبئاتریس که پس از گذشت قرنها هنوز هم آهنگسازان برای آن اپراهای دل انگیز میسازند یکی از آنداستانهای جاویدان عشقی است که دیوان عظیم شعر ایتالیائی رابنام «کمدی خدائی» پدید آورد و «دانته» را بزرگترین شاعر ایتالیا ساخت... اینست ماجرای واقعی عشق دانته وبئاتریس:

مردم «فلورانس» بهار یکی ازسالهای قرن سیزدهم را برسم مردم همهٔ ایتالیاجشن گرفته بودند. همه در خیابانها گرد آمده منتظر موکب باشکوه مردان روحانی بودندتاباتفاق ایشان برای اجرای مراسم دینی عید بکلیسای بزرگ شهرروند

درپشت سراین مردم که به‌تبعیت ازمردان روحانی ازروی پل بزرگ بسوی کلیساروان بودند جوان آراسته‌ای که سیمائی نجیب داشت مرددبود که

بدنبال مردم بکلیسا رود و یا آنکه تنها بماند و بخیال خودسر گرم باشد. سرانجام تصمیم گرفت روی پل بایستد و بتماشای رودخانه و منظرهٔ شهر که دیدنی تر از مراسم کلیسا بود مشغول شود.

«دانته» تکیه برطارمی پل دادو بانگاه عمیق خود بتماشای امواج رودخانه پرداخت ولی درهمان هنگام سروصدای چندتن از دوستانش که از دور اورا دیده وبسویش میشتافتند او را از افکار و اندیشه های خود بازداشت.

در میان این دوستان «جیوتو» معروفترین هنرمند «فلورانس» و «کانالکانتی» که اورا بشرکت درمراسم دینی عید دعوت میکرد و «جنتوکا» زن خوشگلی که همراه آنان بود واصرارداشت که با «دانته» بکلیسا روند دیده میشدند.

«دانته» خواهش دوستان را بمدارا رد کرد واصرارش این بود که اورا بخیال خود گذارند. «جنتوکا» بشوخی گفت: «ولش کنید... او از زنان بدش میآید!»

«دانته» برای آنکه این تهمت را رد کند ناچار شد صریحاً اعتراف کند که قلبش گرفتار عشق بزرگیست که نسبت بیك دختر بسیار زیبا پیدا کرده وهرگز نام اورا فاش نخواهد ساخت!

دوستان «دانته» این اعتراف شاعر را وسیلهٔ شوخی قرار دادند و همگی یك زبان گفتند حتماً معشوقهٔ «دانته» همین «جنتوکا» است و این مطایبه را وسیلهٔ سر بسر گذاشتن «جنتوکا» قرار دادند. «جنتوکا» وقتی دید «دانته» باایشان نمیاید ودوستانش هم اورارها نمی کنند ازدست آن جوانان شوخ گریخت و بتنهائی درمیان جمعیت ناپدیدشد.

مردان چون تنهاشدند باسیمای جدی از «دانته» تقاضا کردند که اسرارش را باایشان در میان نهد زیرا «دانته» بی اندازه متأثر وغمزده مینمود.

«دانته» گفت دیشب درخواب دیده که معشوقه‌اش درحال جان‌دادن بزیر پای او سجده کرده است واین‌خواب اسباب خیال‌اوشده وسخت نگرانش ساخته است.

دوستان اواین خواب وآن عشق را آنقدر بزرك ومهم ندیدند که شاعر راچنان افسرده وغمزده سازد وروزجشن بهار رابراوحرام کندوهرچه

خواستند با خنده وشوخی ومسخرگی اورا از تأثر بیرون آورند ممکن نشدو «دانته» بی‌دربی از آنان خواهش میکرد که تنهایش گذارند.

سرانجام دوستان از کنارش دور شدند وشاعر غمزده بار دیگر درحالیکه تکیه برطارمی پل داده بود بجریان مدام آب چشم دوخت ونقش خیالات خود را درصفحهٔ نقره فام آن منعکس ساخت.

دریك لحظه که «دانته» سر برداشت برق نشاط شورانگیزی چشمش راروشن ساخت: از آنسوی پل «بئاتریس» معشوقهٔ نازنین خودرا دید که باو نزدیك میشود. «بئاتریس» دختر «فولکوپورتناری» یکی از بازرگانان بسیار توانگر «فلورانس» بود.

«بئاتریس» هم شاعر «فلورانس» رادوست میداشت ولی نمیدانست که شاعر چه عشق آتشینی نسبت باو دارد.

هنوز باو نزدیك نشده بود که دوتن از دوستانش سر رسیدند و ازینکه روز تولد او باروز جشن بهار تصادف کرده است باو تبریك گفتند. «بئاتریس» نیز آندورا بجشن عیدتولد و عید بهار که آنشب درمنزل پدرش برپامیشد دعوت کرد وسپس باتفاق آندو دوست بسیر خود ادامه دادتا بمقابل «دانته» رسید. شاعر باو سلامی گفت. «بئاتریس» آهسته ازو پرسید آیا میل ندارد در جشن تولداو شرکت کند؟

هیجان عشق «دانته» را ازسخن گفتن بازداشت. زیرلب زمزمهٔ مبهمی کرد وهمین برای آنکه ازرازدل اوخبر دهد کافی بود!

«بئاتریس» پس از آنکه بشاعر تأکید کرد حتماً بیاید چون دوستان همراهش بودند بیش از آن نمیتوانست با «دانته» صحبت کند وازو خداحافظی کرد ورفت...

درحالیکه «دانته» ازدور بمعشوقهٔ زیبا مینگریست ومسحور قدو بالای او که بهنگام راه رفتن دلرباتر میشد گشته بود «جیوتو» و «کافالکانتی» دوستان نامبرده‌اش سررسیدند وباشتاب تمام باو خبر دادند که میان دوحزب «نیری» و «پیانکی» مبارزه‌ای درگرفته است. «دانته» که بااین دو دوست منتسب بحزب «پیانکی» بود بسرعت خود را بمیدان مبارزه رساند.

درین مبارزه حزب «پیانکی» نزدیك بود فائق شود. سلاحی که درین مبارزه بکارمیرفت برسم آنعهد شمشیر بود...

امادر آن لحظات آخر که پیروزی حزب «پیانکی» نزدیك میشد ناگهان

رهبرحزب «نیری» که جوان اشرافی مستبدی بنام «کورسودوناتی» بودو اوهم بنوبهٔ خود «بئاتریس» را دوست میداشت سررسید وچون «دانته» رقیب شاعرخود را درمیدان مبارزه دید شمشیر بر کشید و یك تنه باا وبدوئل پرداخت.

سایراعضاء دوحزب چون دیدند سران حزبی بمبارزهٔ مستقل وتن بتن پرداخته‌اند، خودرا ازمیانه کنار کشیدند.«دانته»و«کورسودوناتی» باشدت هرچه تمامترمشغول حمله‌ودفاع باشمشیر بودند ...

قریب یکربع ساعت دوئل ایندو بطول انجامید.

«کورسو» چون خشمناك و کینه‌دار بودحالت خود رادرحین مبارزه درست نمیفهمید.اما «دانته »که دل بعشق معشوقه خوش داشت آرام و با حواس جمع مبارزه میکردو گرچه چندین بار نزدیك بود براثرحملات شدید «کورسو» ازپای درآید ولی ثبات قدم واراده وحواس جمع اورانجات داد ودریك لحظه که «کورسو» کمال هیجان وخشم وغضب خودراطی میکرد «دانته» بایك حملهٔ ماهرانه اورا ازپای درآوردو نوك شمشیر برقلب او نهاد. اماجوانمردانه ازخونش درگذشت...این‌شهامت‌وبزرگواری رافقط‌شاعران‌و وانسانهای حقیقی میتوانند داشته باشند!

افرادحزب «نیری» بارهبرشکست خوردهٔ خود سرافکنده‌دورشدند. مردم «دانته» را برسردست گرفتند . اوگفت: باحترام جشن بهار ازخون «کورسو» گذشتم!

☆☆☆

شب همانروزقصرپدر« بئاتریس» مملواز مدعوینی شده بود که در جشن‌عید تولداوشرکت جسته بودند. «بئاتریس» باالباسهای‌فاخرو جواهرات درخشان ورخسار زیبا وتبسم‌دلربای خوداز‌میهمانان استقبال میکردولی تمام فکرش پیش یکنفر بود. پیش«دانته» بود.

«دانته» سرانجام وارد شدولی هیچکدام نتوانستند درطی آن‌مجلس بهمدیگر برسندفقط‌درلحظات پایان مجلس بود که «بئاتریس»اورا بگوشه‌ای بردتاباهم‌صحبت کنند..

«دانته» درین دیدار عشق آتشین‌خود رابدلداراعتراف کرد.

«بئاتریس» نیزاورا درآغوش کشیدوباهم عهد بستندکه فقط برای یکدیگرزندگی کنند.

ناگهان انعکاس زنك خطر آندورا ازعوالم شیرین‌عشق بیرون آورد.
«کورسو» رهبرحزب «نیری» سراسیمه خودرا بوسط مجلس رساند واعلام کرد که سپاه دشمن نزدیك شده‌است وهمه بایدیکدل ویکجهت برای دفع شردشمن مشترك قیام کنند.
«کافالکانتی» و «دانته» بعنوان حزب «پیانکی» اعلام کردند که اختلاف خودرا باحزب «نیری» برای همکاری‌دردفع شردشمن‌مشترك بطور موقت کنارخواهند گذاشت ودوشادوش هم‌بابیگانه خواهندجنگید.
«کافالکانتی» برای گردآوردن اعضاء حزب بشهرشتافت. «دانته» نیزمیخواست بدنبال او برودولی «بئاتریس» دست اورا گرفته مانع رفتنش شد. اما «دانته» اورا آرام کرد وراضیش ساخت که بمیدان جنك با دشمن رودزیرا ازشرافت بدور است که باهموطنانش درین‌جنك شرکت نکند.
دودلداده همدیکررا بوسیدندو «دانته» بمیدان‌جنك شتافت. «کورسو» ازدورمواظب آندوبود زیراقصد داشت «دانته» رادرمیان‌جنك بدست‌دیگران بکشد ووانمود کند که درجنك بادشمن کشته شده‌است وبرای اینکار دونفر را مراقب‌اوگذاشته بود.اماخوشبختانه مسخرهٔ مجلس جشن «بئاتریس» که ازطرفداران «دانته» بود ملتفت توطئهٔ «کورسو» شد وبخاطر وفاداری نسبت بپدر «بئاتریس» وخود اوودوستی با «دانته» تصمیم گرفت «دانته» را ازین توطئه آگاه کند ویکی‌ازدوستانش‌را بدینمنظور بدنبال‌دانته‌فرستاد.
درین اثناء برای «پورتناریس» پدر «بئاتریس» خبر آوردند که‌تمام کشتیها ومال‌التجارهٔ‌او بدست‌دشمن‌افتاده‌است.معنی‌این‌خبر آن‌بود که‌بزرك‌ترین تاجرشهر «فلوانس» ورشکست شده‌است!
«کورسو»ی‌مکار ازین خبر استفاده کرد و بیدرنگ «بئاتریس» را از پدرش خواستگاری کرد، بااین تعهد که‌اورا ازافلاس‌نجات دهد!

☆☆☆

درروزوساعت موعود مدعوین در کلیسای «سانتاماریا» گرد آمدند. «کورسو» ازمیدان جنك بازگشته وبنابقراری که باپدر «بئاتریس» داشت آنروزمیخواستند «بئاتریس» رابعقدازدواج اودر آورند.
سپاه «فلورانس» دشمن رادرپیکار «کامبالونیو» شکست داده‌بودو آدم‌های «کورسو» بهم‌خبردادند که «دانته» درمراحل اول نبرد کشته‌شده‌است!
«بئاتریس» هرچه پیش پدر گریه‌وزاری کرد که «کورسو» رادوست

نمیدارد مفید واقع نشد.

«پورتناری» خیال میکرد فقط با این ازدواج است که میتواند دوباره تجارت خودرا احیاء کند. «بئاتریس» هم ناچارتن بقضاداد.

در آن اثناء که کشیش هنگام جاری کردن خطبهٔ عقد از حضار پرسید آیا کسی مخالف این ازدواج است ناگهان مرد نقابدار مسلحی از وسط جمع خودرا بمیان کشید و بصدای بلند گفت: آری من اعتراض دارم!

این مرد نقاب از رخسار برگرفت. همه اورا شناختند: او «دانته» شاعر معروف «فلورانس» بود!

همه از زنده شدن «دانته» تعجب کردند زیرا گمان برده بودند که او در جنك کشته شده است. «دانته» مسخرهٔ قصر «پورتناری» را بشهادت طلبید و او توطئهٔ «کورسو» را برای حضار شرح داد...

«کورسو» خشمناك شده شمشیر بر کشید و بسوی «دانته» حمله برد ولی دوستان «دانته» نگذاشتند زخمی بر او وارد آید و «کورسو» را خلع سلاح کردند. «دانته» بپدر بئاتریس اطمینان داد که «کورسو» ی دروغگو از احیای تجارت او عاجز است.

«کورسو» دیگر نتوانست آنجا بند شود. از کلیسا بیرون آمد و خواست سوار بر اسب شده از «فلورانس» فرار کند ولی بسکه عجله داشت و خشمناك شده بود مهمیز چکمه اش بر تنگ اسب گیر کرد و اسب بتاخت افتاد و «کورسو» را روی زمین کشید و چون مسافتی زیاد بدین ترتیب اورا کشانیده بود «کورسو» باخورد شدن جمجه اش هلاك شد.

✡✡✡

بدبختانه «بئاتریس» و «دانته» روزگار درازی نتوانستند خوشبخت باشند. «بئاتریس» پس از چندی مریض شد و بدرود زندگی گفت. غم مرك این معشوقه بود که اثر جاوید «دانته»: «کمدی خدائی» را پدید آورد. «دانته» نام «بئاتریس» را با این اثر بزرك در تاریخ ادبیات جهان جاودان ساخت.

پوشکین

شاعری که قربانی زن شد!



ازجمله شاعران جوانی که ناکام ازجهان رفتند «پوشکین» شاعرنامدار روس را میتوان نام برد که در ادبیات جهان بلقب «بایرون روسیه» معروف است زیرا گذشته از آنکه تحت تأثیر آثار او بود ، درطی عمر کوتاه سی‌وچندساله‌اش بازنان‌ودختران‌زیبا نرد عشق میباخت‌وبازورگویان و ستمگران‌مبارزه‌میکرد.سرانجام خونین عمر او که درحین «دوئل» کشته شداورا در صف شاعران جوان ناکام قرار می‌دهد خاصه که این‌مبارزه را بارقیب عشق درراه حفظ نام خود وعفت زنش‌انجام داد و سرانجام‌قربانی‌زن‌شد:قربانی زنی‌سبکسر ..اینست آن ماجرا :

«تمام وجود من نخواهد مرد بلکه چیزی‌ازمن‌زنده‌باقی‌خواهدماند!»

این گفته ازشاعر بزرگی نقل میشود که تازنده بود همواره میترسید حادثه‌ای بزندگیش خاتمه دهد وهمینطورهم شد : « الکساندر سرگیویچ پوشکین» شاعرونویسندهٔ نامدارروسیه درسال ۱۸۳۷ هنگامیکه‌هنوزچهل سال نداشت بدرودزندگی گفت.

«پوشکین» اشتباه نمیکرد زیرا آثاراو پس ازمرگش زنده ماندند و نام اورا جاویدان ساختند چنانکه تا چند سال پیش که مراسم یادبودیکصد

و پنجاهمین سال تولداو برپاشد آثارش بهفتادوشش زبان ترجمه شده ودرحدود چهل میلیون نسخه بزبان های مختلف طبع گردیده بود. عجب آنکه این شاعرو نویسندهٔ بزرك روس ازاصل حبشی است . جداو که میگویند یکی ازاشراف کشورحبشه بودو «ابراهیم هنیبعل» نام داشت دراوایل قرن هجدهم وزمان سلطنت پطر کبیردرروسیه باین کشور رفت و بمناسبتی باتزار تماس گرفت وتزار ازو خوشش آمدووبرادر دربارخود استخدام کرد و اودراندك زمان یکی ازمقربان پطر کبیر گردید. یکچند بلقب «شریف حبشی» معروف بودوانگاه تزار باولقب روسی بخشید.

«پوشکین» ازین جد حبشی رنك تیره وموی مجعد ولبان کلفت وسر بزرك وخون جوشان رابارث بردولی متأسفانه ازثروت این جد چیزی برای شاعر باقی نماند وازینرو پیش ازآنکه دوران مدرسه راپایان رساند ناچار شدکه بکاراشتغال ورزد. اماطبیعتی سرکش داشت وزیربارهیچگونه نظمی نمیرفت و ازینرودرهیچیك ازکارهائی که برایش پیش آمدنتوانست پایدار بماند.

زندگی «پوشکین» درمعرض حوادثی قرارگرفت که اروپا رانیز در اوایل قرن نوزدهم تکان داد: درسال ۱۸۱۲ ناپلئون بخاك روسیه حمله برد واین حمله ببازگشت مسکنت باروشکست غیرقابل جبران قشون فرانسه منجر گردید. این واقعه روح وطنپرستی رادرکالبد جوانان روسیه بیشتر بشور انداخت ومنجر بتشکیل انجمنهای سری شد.

«پوشکین» بیکی ازین انجمنها پیوست واشعاری پرشور در وصف آزادی ودر نثر بحرغارت درمانروایان زنده شرساخت تا آنکه سرانجام درسال ۱۸۲۰ تزارالکساندر اول فرمان تبعید او راازا «پطرسبورك» صادر کرد. پطرسبورك بعدازحریق عظیم مسکودرسال ۱۸۱۲ پایتخت روسیه شده بود.

چندی بعدتزارالکساندر دستور داد که «پوشکین» دوسال تمام در دهکده‌ای که درآن بدنیاآمده بودزندانی باشد.

درآنجادرخانه ومزرعهٔ موروثی پدرعالیترین مواهب ادبی شاعر بروز کرد و «پوشکین» نخستین داستان خودرابنام «اویگن اونگین» که بصورت اپرابارها نمایش داده شده است بوجود آورد. داستان «اویگن اونگین» یکی ازآثارادبی جهان وبمنزلهٔ دائرة المعارفی از اوضاع اجتماعی روسیهٔ آنزمانست.

پس از آن «پوشکین» نمایشنامهٔ معروف خود: «بوریس گودونف» را در آندهکده نوشت. درین داستان پوشکین نقش تاریخی مردم را در تعیین سرنوشتشان و نمونه‌ای ازمبارزهٔ طبقاتی مردم‌روسیه رادرقرن هفدهم نشان داده‌است.

دوسال بعد که مدت تبعیدش بسر آمد و به پطرسبورك بازگشت در شورشهای‌سال ۱۸۲۵ شرکت‌جست ولی تزار نیکلای اول نیز این‌شورشها را باآهن وآتش فرونشاند و «پوشکین» علیرغم مخالفت هائی که باآن روبرومیشددست ازمبارزات خود برنمیداشت وبسیاری ازآثار نظم ونثر خودرا که رواج بسیاریافت درین زمینه پدیدآورد.

«پوشکین» دردهسال آخر زندگانیش یعنی ازسال ۱۸۲۷ تا سال ۱۸۳۷ باوج شهرت ونبوغ خوددرفکروسخن رسید. «ماکسیم گورکی» نویسندهٔ عالیقدرروسیه صد سال پس ازمرك «پوشکین» دربارهٔاش نوشت: «پوشکین نخستین نویسندهٔروسی است که نشان داد ادبیات درحس ملیت اثر بسیاردارد و شاعرحقیقی کسی است که احساسات مردم را باافکاروخاطرات خود بیان کندوذوق و قریحهٔ خودرا در تحلیل وتجزیهٔ حوادث زندگی‌وبسط حقایق آن برای‌مردم جامعه باروش جذابی بکاربرد.»

«الکساندرپوشکین» یکی ازمعروفترین شاعران روسیه است. اواز آثار«لردبایرون» شاعرنامدار انگلیسی‌الهام میگرفت ودرادبیات روس آثاری جاودان بیادگارنهاد که مهمترین آنها اپرای «بوریس گودنف» و «شب مصری» و «لاروسالکاو» «ابراهیم» و «دوبروفسکی» نام دارد.

«پوشکین» جوانی‌پرشوروبلند پرواز بود.درخوشگذرانی‌ودرك‌لذت افراط میکرد ودرهیچ مورد باآرامش واعتدال آشنائی نداشت.

دست ودلی باز،همتی بلند وروحی کریم داشت وازاخلاق شوالیه‌های قرون وسطی‌پیروی میکرد. هرچه داشت در راه زنان میریخت وهمواره جانب مظلومان میگرفت وبرای نجات ضعیف می‌شتافت‌وخلاصه‌عشق‌دلیری‌و عشق احسان ونیکوکاری، وعشق عیش وخوشگذرانی در سراسروجودش پراکنده بود.

عشق درنظراویك ندای جنسی بود که‌بدن خوش ترکیب‌وباطراوت، وطبع شوخ،وخلق وخوی خندان،ونغمه‌های شاعران وخیال هنرمندان آنرا زینت میبخشد.اماآن عشق عبوس‌وغمناك و گریان که ازجسمی‌ضعیف‌وروحی

بی نشاط وشکست خورده وخونی منجمد واراده‌ای سست سرچشمه میگرفت نفرت انگیزترین عواطفی بود که پوشکین از آن میگریخت زیرا شلاقهای خوشگذرانی اورا چنان سرمست میساخت که جوهررحم وشفقت راکه در وجودش سرشته بود بطور موقت‌از اثرمیانداخت.

☆☆☆

زنی جوان بنام «رزاایوانوفنا» پوشکین رادوست میداشت‌ومی ترسید که اگرعشق خودرا باوبارگوید‌باابی‌لطفی‌وخشونت ویاباسکوت وحشتناك اوروبروشود!..زیرا آن زن جوان عقیده داشت که پوشکین جزخود کسیرا دوست‌نمیداردوجز لذت‌خودچیزی‌رانمیخواهدوبرای‌ثبات درعشق و وفاداری معنائی‌نمی‌شناسد.

باوجوداین شیفتهٔ نبوغ پوشکین‌بود و اشعاراورا ازحفظ میداشت و هربارکه می‌دید پوشکین ازمظلومی جانبداری و ازضعیفی حمایت میکند چنان تحت تأثیراین شهامت ومردانگی قرارمیگرفت که میخواست براستی شاعررا مانند بت بپرستد! فرق بسیار وفاصله‌ای زیاد میان پوشکین ورزا وجود داشت:

«رزا» بدبختانه ازآن زنان شبگرد بودکه درنتیجهٔ مرك پدرومادر وخشونت عمه وفریب يك جوان بیوجدان روزگارش سیاه شده‌وسرانجام بی‌میل خودتن بدین‌کارداده بود وهمواره دربن اندیشه‌بود که ازآن‌حقارت بیرون‌آید وبدست مردی که قدرتوبهٔ اورابشناسد و بدو اعتماد کند از آن منجلاب فحشاء نجات یابدوبتواند نسبت باوصمیمی ووفادار‌وحقشناس‌باشد.

«رزا»هربارکه‌چشمش بآن‌شاعرجوان میافتاداین‌افکاردرسرش‌وآن آرزودردلش بیشتربشور وشررندرمیآمد ولی او‌کجا وآن شاعربلند آوازهٔ جوان کجا؟

«رزا»احساس‌میکرد که‌آرزوبش‌عملی‌نیست. ازینروهمواره‌درمیکده‌ای که کارمیکرددرگوشه‌ای میخزید وجام ودکارا دربرابرخود می‌نهادوازدور بپوشکین که‌درجمع دوستان میخندید ومینوشید ومیگفت ومی شنید خیره می نگریست.

رزاازین سکوت بیرون نمیآمد ورازدل بشاعرجوان نمیگفت و حتی تاب آن نداشت که درچشم پوشکین بنگرد.

پوشکین اضطراب خاموش اورااحساس میکرد.

«رزا» هر بار که باشاعرجوان دست میداد انگشتهایش در کف او میلرزید وشاعر میفهمید که در نهاد دخترك چه میگذرد!

«رزا» درحدود بیست سال بیشتر نداشت. گیسوان سیاه، سینه و گردن عاجی، چشمان درشت، بینی ظریف وقلمی داشت وهمواره گرداگرد دوچشم خوش حالتش هاله‌ای آبیرنك که نشان رنج وغمش بود دیده میشد. عجب آن بود که بخداوند ایمانی عمیق داشت وتقوای خاص اودرمیان همکارانش مایهٔ تمسخر شده بود و پوشکین بهمین سبب که میدید این زن جوان براثر سلوك خاص خود مورد تمسخرهمکارانش قرار گرفته‌است دردل نسبت باو احساس میل وعلاقه کرد وباباو بیشتر گرم گرفت وبتدریج تأدب وشیرین زبانی و خدمتگزاری ومناعت ذاتی او وبخصوص آهنك گرم و دلنشین صدایش دل پوشکین رارbود ویك چیزدیگر که شاعرجوان بهترازدیگران بوجود آن در آندختربی برد آن روحانیت وتقوای خاص ذاتی بود که همچون نوری مات ولی نافذ ازسراسروجودوی ساطع بودوانسانرا قانع میکرد که نهادوی را باخمیره‌ای غیرازخمیرهٔ روسپیان سرشته‌اندواودختریست که درقربانگاه فسق وفجور، هرروزقربانی میشودوفریاد میزند که بیائیدومرا ازین عذاب جسمی وروحی نجات دهید!

بدینگونه عشق خاموش وملتهب وعمیق «رزا» دل پوشکین رانرم کرد واستعدادی که دخترك برای توبه ازخودنشان داد درروح بزرك پوشکین عاطفهٔ رحم ورقت راپدیدارساخت وشاعر بلندآوازه ازمقام برجستهٔ خود فرود آمد ودر کناردخترك روسپی قرار گرفت وتفاوت اجتماعی وفکری خود را باآوازیادبردو آغوش خودرا بروی او گشود وباباو نردعشق باخت. نزدیك بود دخترك ازفرط شادی قالب تهی کند. باشاعرعهد وفاداری بست ودست از کارنامناسب خود برداشت وسراپا خودرا وقف عشق شاعرساخت و راضی بزندگی در کلبهٔ حقیری شد که شاعرجوان برای اوفراهم آورده بود.

✡•✡

«پوشکین» مردولخرجی بود وبرای پول قدروقیمتی نمیشناخت. «رزا» ازین اخلاق شاعراطلاع داشت و ازینروبیش از آنچه پوشکین میتوانست بدهد تقاضانمیکردوگاه که شاعربی پول میشد «رزا» ازاندوختهٔ خودخرج میکرد زیرا «رزا» که همواره درآرزوی زندگی نجیبانه بوددر گیرودارفحشاء میکوشید خیلی کم خرج کندو پول بیندوزدوامیدوار بود که

روزی با این اندوخته جهیزه‌ای برای خودفراهم‌سازدوبامردی که‌قدراو را بشناسدبزندگی شرافتمندانه بپردازد. ازینرواین اندوخته را دراختیار «پوشکین» نهاد.

شاعربااین پول هرگزدست نزد وحتی فکر استفاده ازآنرا بسرراه نداد.

روزگارخوشی رابدین‌ترتیب میگذرانیدند.«رزا» برای رضای‌خاطر شاعردرحق اوهرگونه خدمتی‌انجام میداد.خانه وزندگی وبستر اورا آماده می‌کرد.شبها قبل ازخواب پاهای اورا باآب نیمه‌گرم می‌شست وسراپای وجودش راغرق بوسه های آتشین خود می‌ساخت وعملا بپوشکین ثابت‌می‌کرد که‌او «بایرون‌روسیه» وخداوندشیك‌پوشی وآقای‌ادباءوشاهزادهٔ زیبائی است!

اماشاعربلهوس باوجود داشتن چنان پناهگاه روحی وقلبی، زندگی خارجی دیگری هم داشت. درمحافل ومجالس‌بزرك وارد میشد. اوازاعضای سالنهای اشرافی و کلوبهای معروف بودو با خانمهای مجلل و اعیان معاشرت می‌کردوبازنی ازاشراف بنام«کنتس گروشا» مغازلاتی داشت!

این زن بنابتوصیف «ژرژ کلمانتل» نقادادب، بدریائی شبیه بود که ثروتهاوگنجها را می‌توانست تااعماق خودببلعد! پوشکین ازین زن خوشش آمده طنازیها ودلربائیها ونازهای او بیشترفریفته‌اش ساخته بود و برای آنکه‌باودست یابدو کبریاءوغرورش رازیرپا گذاردتمام وقت‌ودقت‌وحوصلهٔ خودرا صرف اینکارمیکرد وطبعاً نسبت برزا سرد شده و کمتر باومیرسید.

برای معاشرت باچنان زنی پول بسیارلازم بود.پوشکین‌تاداشت خرج او کردویك وقت بخودآمدکه دید دیگرراه بجائی‌نمی‌برد.

درین وقت بود که بیاد اندوختهٔ «رزا» افتاد و ازوببهانهٔ باختن در قمارپول‌خواست.«رزا» لحظه‌ای‌درنك نکرد ونصف تمام اندوخته‌اش‌را در اختیاراو گذاشت ...

«کنتس» دوست داشت درشرط بندی های مسابقات اسب دوانی شرکت کند ویك روزباپوشکین بمسابقهٔ اسبدوانی رفت ومبلغ گزافی‌درین شرط بندی باخت. پوشکین برای ادای‌آن دین ناچارشد بار دیگربسراغ «رزا»رود وبازهم ازوپول‌بخواهد. بایدانصاف‌دادوگفت که پوشکین خود این‌ساعات‌وروزهارابعدهابدترین‌ایام‌واوقات‌زندگانی‌خود بشمارآورده است.

پوشکین میخواست هر گونه هست کبریاء وغرور «کنتس» رادر برابر خوداز میان ببرد واین حرص شدید بطور موقت عواطف واحساسات دیگر او را تابع خودساخته بود.

«رزا» باچشم گریان ودست لرزان بازماندهٔ اندوختهٔ خود رابشاعر دادولی چون بی اختیارشده بود بحالی زاراز گذشتهٔ سیاه و حاضر بی لطف و آیندهٔ مبهم خود سخن گفت.

پوشکین ظاهراً باو وعده داد که دست از قمار بردارد و بیشتر باو بپردازد. «رزا» ازین وعده خورسند وامیدوار شدوخودرا در آغوش شاعر انداخت و التماس کرد که اورافراموش نکند!

آن روزهوا بسیار گرم بودو پوشکین ناچار شد روپوش خودرادر آورد ولی هنگامی که میخواست ازنزد«رزا» برود در موقع پوشیدن لباس سهواً کاغذی ازجیب اوافتاد که شایدملتفت نشد ولی «رزا» بعدازرفتن اوچشمش بدان افتادو آنرااززمین برداشت وچون نامه راخواند حالش بکلی دگرگون شد وفهمید که علت بی لطفیهای اخیر وسرگرمی های این مدت پوشکین درخارج چه بوده است...

فهمید که شاعر بلهوس پولهای اوراخرج زنی دیگر کرده است . ازینرو بیدرنگ بدنبال شاعر در کوی و برزن افتاد..

آنقدرشتافت تاپوشکین را دریکی ازخیابانهای بزرگ واعیان نشین شهر دیدو پیش ازآنکه باو برسدازدورمشاهده کرد که شاعر واردیکی ازکاخها وعمارات مجلل آن خیابان شد.

«رزا» دوید تاخودرا بدنبال پوشکین درآن خانه کندولی دربان عبوس عمارت ازورودا وجلوگیری کردواین حقارت که براوواردآمد اورا بیاد گذشتهٔ سیاهش انداخت وبادلی شکسته وروحی پژمرده بخانه بازگشت.

دوروزدیگر که شاعر بسراغ اورفت«رزا» تمام احساسات خـود را برای اوبیان داشت.

اما پوشکین نیزدرحسرت واندوه دست کمی از«رزا» نداشت و در پاسخ سؤال اواز علت پریشان حالیش شاعر نیز ناچارشدحقایق را برای«رزا» بگوید و آشکارا گفت که «کنتس گروشا» چگونه اورا فریب داده و پولهایش راگرفته ودیروز بایك «بارون» ثروتمند وعاشق جـدیدش بـه پطرزبورك رفته است!

پوشکین پس از بیان شرح حال خود «رزا» رادر آغوش گرفت واورا گرم بوسیدو گفت: «حالا قدر تورا میفهمم و توبه میکنم و حاضرم با تو ازدواج کنم».

دخترك نگاهی غمناك و پرحسرت بسراپای شاعر انداخت وبعد دست اورا بوسید وازجابرخاست وبالحنی آرام ولی مصمم چنین گفت: «الکساندر عزیزم، افسوس که کمی دیر شده است. تودیر بخود آمدی. تودیگر بمن تعلق نداری ومن دیگر مال تونیستم. تو آزادو بی بندوبارهستی ومن باید بقریهٔ قدیمی خودم در کی یف برگردم.

یکی از آشنایان در یکی ازمزارع آنجا کاری برای من پیدا کرده است. ازدواج وهم آهنگی من وتومحال است. من تورا پای بند خود نمیکنم وچون واقعاً عاشق توهستم نمیخواهم ازدست من رنج ببینی وپای بند من بشوی...»

هردوسکوت کردند. قرص خورشید یك پارچه خون شده بود. غروب بود. رزا بارسفر بست ووداع کرد. آنروزروزوداع وخاتمهٔ نخستین عشق غم انگیز «آلکساندر پوشکین» شاعر معروف روسی بود!

☆•☆

«الکساندر پوشکین» ازهمان اوان جوانی یعنی هنگامیکه هنوز بیست سال نداشت ماجراهای عاشقانه اش مانند اشعار وقصائدش درمیان مردم شهرت یافت. عشقبازیهای او بازنان بسیاری ازطبقات مختلف جامعه بودوغالباً نیزمشاجراتی رامیان اووشوهران غیورویاجوانان فضول بوجود میآورد. سرانجام وقتی این قبیل حوادث درزندگی «پوشکین» تکرار شد وسروصدا بر سوائی زد دوستانش باوتوصیه کردند که بهتراست زن بگیردو باو تأکید کردند که محیط زناشوئی برای اوموجبات آسایش و راحت فراهم خواهد آورد ودرسایهٔ آن خواهد توانست بافراغت خاطر بکارهای ادبی برسد.

«پوشکین» میخواست بنصیحت دوستان رفتار کندوزن بگیرد ولی بزودی ازین تصمیم منصرف شدودلیلش این بود که میگفت یکی ازپیشگویان روزی باوگفته است که بخاطر زنش خواهد مرد. بنابرین عزم دارد سراسرعمررا بی زن زندگی کند. اما تقدیر در کمین او بودوچندی نگذشت که پوشکین درسال ۱۸۳۱ بادختری آشنا شد که مقدر بوددرمیان صدها دختر زیبای مسکو وپطرسبورك که «پوشکین» رامی شناختند ومیپسندیدند زن او شود. این دختر «ناتالیا» نام داشت ودرآنزمان بیش ازشانزده بهارازعمرش

نمیگذشت درحالیکه «پوشکین» مردی سی‌ودوساله بود.

«ناتالیا» طبیعتاً زنی بود که پوشکین نقش خیال اورا سالها درس میپرورانیدودرشعرهاونمایشنامه‌هایش شخصیت اوراوصف میکرد. ازینرو «پوشکین» بانهایت مسرت اورا بعقدازدواج خوددرآورد.

«پوشکین» میپنداشت این دختر بظاهر آرام درزندگی با اوقانع و راضی خواهدبود،درحالیکه «ناتالیا»روحیه‌ای سرکش‌وطبعی بیقرار واخلاقی جاه طلب وحریص داشت وفقط برای آن همسرشاعرجوان شده بود که‌ازقید وبند پدرومادرسختگیرخود وازدوزخ زندگی‌درچهاردیواری خانهٔ پدری رهائی یابد!

«ناتالیا» دختری بی اندازه‌زیباوبسیارخوش لباس‌وفوق‌العاده‌جذاب‌و سحرانگیز بودولی متأسفانه چنین زن زیبائی‌سری‌خالی‌ازفکرواندیشه‌داشت وبرخلاف شوهرش همواره دلش میخواست اوقات خودرادرشب نشینی‌هاو مجالس‌انس وسروربگذراندوشب وروزبااین وآن درآمدورفت باشد.

عشق«ناتالیا» درآغازامردیدگان«پوشکین» راازدیدن عیبهای او فروبست.شاعرگمان کرد که‌زن‌جوان‌وزیباوتازه‌سالش‌عشق اورا باعشق پاسخ میگویدوعواطف آتشین اوراباعواطف آتشین استقبال میکندوصداقت وصفا وخلوص‌نیت‌اورا قدرمیداند.ازینرواز تمام زنان ودخترانی که‌تاقبل‌ازازدواج می‌شناخت دوری گرفت وروش‌عاشقانه‌دررفتار بازنان‌ومغازله با آنانرا کنار گذاشت. اما«ناتالیا» هرگزمتوجه‌این نکات نبودوتنهاچیزی که میخواست این‌بود که تافرق سردرلهوولعب‌فرورود وچون‌فراهم آوردن چنین‌زندگانی بیهوده وعبثی که جزرسوائی‌ودردسرنتیجهٔ دیگری دربرنداشت مستلزم‌پول فراوان وخرج زیاد بودبیچاره شاعرناچارشدبرای تأمین خواهشهای زنش قطعه زمین کوچکی را که یگانه میراث پدرش بودبفروشدوچندی بعد نیز ناگزیرکتابهاوتألیفات واشعارخود را فروخت ورفته‌رفته «پول میخواهم» بمنزلهٔ سلام روزانهٔ‌آن زن شده بودو«پوشکین» نیزاین جمله را درمقابل ناشران‌آثار و دوستان و نزدیکان خود بکارمی‌برد تاموافق دلخواه زن بیفکروبلهوس خودرفتار کرده باشد!

گرفتاری «پوشکین» درین‌حد متوقف‌نشد.رفته‌رفته نام اووزنش که زیبائی‌خودرا درگروی هوی وهوسهای‌خود گذاشته بودبرسرزبان هاافتاد. «پوشکین» دیدزنش هرگزحاضرنیست عدم‌توانائی‌شوهررادرتهیهٔ پولهای

گزاف ومستمر تحمل کندوازطرف دیگرازگوشه وکنارزمزمه هائی ناگوار دربارهٔ زنش بگوشش خوردتاآنکه یکروز نامه‌ای بـامضاء وخط ناشناسی دریافت داشت که باواطلاع داده شده بودکه زنش بایك‌افسر فرانسوی بنام «ژرژدانتس» سروسری دارد، ومخصوصاً درنامه‌ذکرشده بودکه اینمردیکی ازافسران قدیمی ارتش فرانسه است وبعدازانقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ درفرانسه ازوطن خود بروسیه گریخته و«بارون‌هکرن» اورابفرزند خواندگی نزد خودنگاهداشته‌است. این افسرسابق‌فرانسوی‌بخوش اندامی‌وزیبائی‌ودلیری واسب سواری که همگی‌ازصفات جالب نظرزنانست معروف بود.

پس ازین نامه چندنامهٔ دیگرنیزازناشناسان دیگری رسیدکه نتیجهٔ همهٔ آنها بازساختن چشم شوهر بروش ورفتارزن بود وسرانجام نیزیکی از دوستان «پوشکین» نزداورفت وباوگفت که با دوچشمش «ناتالیا» را در آغوش «ژرژدانتس»دیده‌است!

عاقبت روزی رسیدکه‌خون‌درعروق پوشکین بجوش‌افتاد.آتش‌غیرت وحسادت دروجودش‌شعله‌ورشد. برسم آنزمان‌شهود خودرانزد«ژرژدانتس» فرستادواورابدوئل‌یامبارزه باهفت‌تیردعوت کرد.«ژرژدانتس «ازین‌حادثه ضمن اظهار تعجب بسیار افسوس خورد وسوگند یادکردکه نسبت بناتالیا کوچکترین نظری ندارد بلکه عاشق خواهر اوست چنانکـه بطور رسمی قراراست باوی ازدواج کند وبزودی هم ادعای خودرا ثابت کرد وخواهر «ناتالیا» را بعقد ازدواج خود درآوردبطوریکه پوشکین در مقابل ایـن «دلیل‌عملی» دیگرنتوانست چیزی بگویـد ورفته‌رفته‌آتش غیرتش نسبت بسلوك زن زیبایش‌فرونشست.اماچندی نگذشت که افسرفرانسوی باردیگر روابط خودرابا «ناتالیا» که ایندفعه خواهرزنش شده وتماس بااوآسانتر بود ازسر گرفت ومیگوینـد «بارون‌هکرن» که یکی‌ازاشراف مستبدروسیهٔ تزاری بودوبا«پوشکین» میانهٔ خوشی‌نداشت و«ژرژدانتس » رابفرزندی قبول کرده بودبیشتراین جوان را درارتباط با « ناتالیا» تحریك وتشویق می‌کرد تا ازین راه بشاعرآزادیخواه صدمه رسانیده باشد.

بزودی‌این‌حقیقت‌دردناك‌برشاعرباشهامت‌آشکارگردیدو«پوشکین» یقین کردکه ازدواج «ژرژدانتس» باخواهرش فقط سرپوشی بروی روابط اوبازنش بوده‌است. ازینروباردیگرجـوان فـرانسوی رابمبارزه طلبیدو ایندفعه هیچگونه عذروبهانه‌ای را از جانب او نپذیرفت. «بارون‌هکرن»

دراینموقع بمیان افتادو بجای پسرخواندهٔ خود مبارزه با «پوشکین» را که
ازدیرزمان نسبت باو کینه‌ای دردل داشت پذیرفت. «پوشکین» نیزاز بخت بد
اینمبادلهٔ خطرناك را قبول کردودرمبارزه بااوزخم مؤثری برداشت، هرچند
که بنوبهٔ خودتوانست بحریف نیززخمی وارد آورد.

«پوشکین» رااز میدان مبارزه بخانه‌اش بردند ودوروز بعدشاعر نامدار
بدرودزندگی گفت، وچون خبرمرك اودرروسیه منتشرشدفرمانروایان ستمگر
نفس راحت کشیدند ولی مردم حق‌شناس جامهٔ سیاه پوشیدند.

میلتون

شاعری که بهشت زندگی خود را گم کرد !

اینست عشق و زناشوئی بزرگترین شاعر جاویدان انگلستان : « جون میلتون » پدید آورندهٔ یکی از شیواترین آثار ادبیات انگلیس بنام « بهشت مفقود » که خود بامید « بهشت موعود » قدم در عالم ازدواج نهاد و آنرا چنانکه خواهید دید ، جهنمی سوزان یافت !



« . . . چند سالی از اوان جوانی ام میگذشت و من خود را نسبت بسایر جوانان همسال خویش مردی پاك و مهذب میشمردم زیرا عقل و هوش را بر وسوسه های جوانی چیره ساخته ، جلوی احساسات را با کف نفس گرفته بودم ! تا آنکه یک روز صبح ، بی آنکه نزدیکترین کسان خود را آگاه سازم ، بسوی یکی از دهکده های زیبای انگلستان حرکت کردم . . .

« بامداد روحپروری بود و من مشتاق دیدار چمنزار های خرمی بودم که صحنه‌ای از بهشت جاودان را بآدمی نشان میدهد. تصمیم گرفته بودم یکچند درگوشهٔ عزلت بسر آورم و طبع ملول را با گردش در ییلاقات ،

بوجد ونشاط درآورم .

« تابستان سال ۱٦٤۱ بود و قلب من از خاطراتی خندان و هم پریش و ازباد بود هائی که هرگز نخواهد مرد موج میزد ؛ اما همینکه بخود آمدم، در آن گوشهٔ عـزلت سحرانگیز ، و دور ازکسان نزدیك خویش ، ناگاه دیدم که « شوهر » شده‌ام ! هیچ نفهمیدم و نمی‌دانم که اینکار در طی کمتر از یکماه چگونه صورت گرفت و اقامت من در آن دهکده چرا بچنین امری منتهی شد ! ولی آنچه میدانم وهنوز هم احساس میکنم اینستکه من از آنسفر بصورت یك « شوهر» بازگشتم : شوهری بی اندازه بدبخت و سیه روز ! میدانید چـرا ؟ برای آنکه من‌اصولا تجربه نداشتم ! »

«میلتون» سبب بدبختی وسیه‌روزی‌خویش‌رادرزناشوئی،« بی‌تجربگی» خوددانسته است ولی اگربدانیم که اودر چه‌سن وسالی ازدواج کرد، ازین اعتراف‌حیرت میکنیم :

هنگامیکه اوزن گرفت ازسی‌سالگی نیزقدم فراتر نهاده بود، امازنش دختر کی‌هفده‌ساله بود. باوجود این‌شاعری همچون «میلتون» که‌سال‌عمرش ازسی گذشته، صحنه‌هائی اززندگی راباشیواترین بیان نقاشی کرده، افکارو احساسات ومشاعر بدیع وعمیقی رابوصف درآورده بودچگونه‌خودرابهنگام ازدواج بکلی بی‌تجربه قلمداد میکند ؟ !

باید ببینیم « میلتون » سال های آغاز جوانی را چگونه گذرانده و چه‌روحیاتی داشت ومخصوصاً دربرابر زن چگونه بود :

« میلتون » ازهمان‌ایام که‌پسر بچهٔ ساکت‌وآرامی بود، مزاجی‌حساس، خیالی بلند پرواز و ذهنی روشن و بیدار داشت بطوریکه باسایر همسالان وهمگنان خودبکلی‌متفاوت‌از آنان ومتمایز بود.خیلی دوست‌داشت که‌درافکار وتخیلات دور ودرازی فرو رود ودر عوالمی دور از واقع وحقیقت پیرامون خود زندگی کند .

اما «میلتون» باوجوداین طبع‌ایده آلی،بجدی‌بودن احلام‌وآرزوهای نیزخودخیلی مطمئن‌بودو یقین داشت که آیندهٔ پرشکوه و جلال‌شاعرانه‌و کاخهائی راکه‌درجهان رؤیا برای خود ساخته است ، بی‌هیچ تردید درعالم واقع خواهد دید !

« میلتون » از همان اوان جوانی ، از نخستین روز های شاعری و

از آن هنگام که احساس میکرد تخیلات و افکار خود را میتواند بشکل شعر برروی کاغذ آورد ، خویشتن را برتر از همگنان دیده و همانطور که مردم زمان او « کرامول» مرد سیاسی مشهور عصر را نمونه ای از نبوغ سیاست میشمردند او نیز خود را در آیندهٔ راه شعر و شاعری ، همپای «ویرژیل» و «هوراس» خداوندان شعر یونان باستان بشمار میآورد .

« میلتون » از همان اوان جوانی معتقد بود که زندگانی او باید هدف خیلی بزرك داشته باشد و ازینرو سعی میکرد که دور از فتنه و فریب « زن » بسر برد و قوای جوانی را در سحر و افسون « زن » از دست ندهد و تاسرمنزل گناه مانند سایر هنرمندان که پای درین راه نهاده‌اند پیش نرود .

غرور و کبریای ذاتی که نبوغ شعر و فرط حساسیت در « میلتون » پدید آورده بود ، اورا بر آن میداشت که باوجود فرط شیفتگی نسبت بمظاهر زیبائی ، تا میتواند از « زن » بپرهیزد و برای آنکه از فریب و فسون زن در امان باشد ، میکوشید مقام زن را خیلی بالاتر ازحد معمول ببرد و او را برمسند فرشتگان بنشاند و باو تلقین کند که زن برای وظیفهٔ بزرگتر و عالیتر و آسمانی‌تری غیراز دلفریبی و فتانت و فسونگری آفریده شده است و تنها برای تمتع مرد خلق نشده و تنها بازیچهٔ دست مرد نیست و نباید بزن بعنوان وسیله ای برای تفریح و تفنن خاطر مرد نگریست .

بهر صورت،زن درافق احلام وتفکرات آغاز جوانی «میلتون» بپای فرشتگان‌رسیده بود. اومیگفت‌زن بایدملهم‌مرد برای کارهای بزرك ودرخشان باشد نه مانند یك بت طناز که مرد بپای او افتد و در او لذت جسمانی سراغ گیرد !

تمام این افکار افراطی ، دربالا بردن مقام زن، ناشی از فرارو گریز او از فریب زن بود ! اما او که شاعری بی‌اندازه حساس و با ذوق بود و خداوند مخصوصاً حساسیت فوق‌العاده ای در او در مقابل زیبائی زن قرار داده بود و رقت شعور و درك عمیق زیبائی در او تا سرحد اعجاز میرسید و در عین‌حال ، خود نیز ازجذابیت سیما و زیبائی صوری نیز کمال بهره را داشت ، چگونه میتوانست ایمن از فریب و فسون زن بسر برد ؟ چگونه میتوانست نگاه سحرانگیز چشمان زیبائی را که بهترین وزیباترین غزلها را باو الهام میکرد ، نا دیده گیرد و اندامهای موزونی را که

نمونه‌ای از اعجاز آفرینش بودند، در عالم تخیل خود عریان از همه‌چیز مجسم نکند!

او که نگاهش تا اعماق همه چیز رسوخ میکرد، چگونه ممکن بود درباره زن بتفکر نپردازد و زیبائیها و فتنه‌گریها و فریبهای اورا در ذهن خویش مجسم نسازد و الهام غزل از وجود زن نگیرد؟ او در باطن و بی آنکه خود متوجه باشد احساس می‌کرد که در مقابل ندای زن، رفته رفته زانوانش سست میشود واین صدای دلنشین را نمیتواند بی‌پاسخ بگذارد!

«میلتون» که هنوز بیست سالش نشده و جوانکی خوش سیما بود، در گردشهای «لندن» بزنانی برخورد که فلسفهٔ صوفیانهٔ اورا مسخره میکردند و بالبخندهای مکروفسون‌خود باو ثابت میکردند که زن برای آن خلق نشده است که تاآسمانهای احلام وایده‌آلهای شاعر صعود کند بلکه زن برای آن آفریده شده است که همچون بت عیاری درپیرامون خود شور و مستی فرو ریزد و قلب های تشنهٔ شاعرانی مانند میلتون راکه باطناً در هوس زن میسوخت و ظاهراً بکبریای شاعری، از ضعف و عجز در مقابل زن بیم داشت، سیراب سازد!

رفته‌رفته «میلتون» عابد و زاهدکه در میان دوستانش بپرهیزکاری و فرار از بی‌بندوباری معروف شده بود، اشعاری گفت که بمنزلهٔ اعترافاتی از نخستین راز های جوانی او بود و نشان میدادکه پای استقامت شاعر، دربرابر فریب زنانیکه کارشان فتنه‌گری است، لغزیده وشاعر بدست خود، عاقبت آن عهد دیرینه راکه در پرهیز از زن باخود داشت، شکسته است‌و این هنگامی بود که «میلتون» در دانشگاه «کمبریج» آخرین سالهای تحصیلی خود را سپری میساخت. غزلهائی که او در وصف سر و سرهای جوانی دربن زمان سروده، نشان میدهدکه بالاخره «میلتون» همان نوجوانی که در نخستین‌اشعار خود دم از پاکی و طهارت و ایده‌آل میزد، نتوانسته است از شور و شرهای جوانی در امان بماند و بمقتضای مزاج حساس سودازده‌اش رفتار نکند. دوستانش میدیدند میلتون ساکت وآرام و سربزیر، رفته‌رفته سربهوا شده و نغمه‌های تازه ای میسراید!

اما طبیعت ایده‌آلی وکمال پسند وخوی پاکیزه وهدف پاک زیستن و دامن بگناه نیالودن و قلبی سالم و روحی طاهر داشتن نیز در نهاد «میلتون» همچنان بقوت وشدت‌خود باقی‌مانده بود. او نمیخواست یکسره بزندگانی

شهوانی بپردازد و روح رادرعوالم حیوانی غـرق سازد . او در عین حال که یکقدم بسوی این عوالم برمیداشت ، هنوز پایش بدان نرسیده ، بایك نهیب وجدان بیدار ، چندین قدم از آن که بنظرش پرتگاهی بود ، دورمیشد . او یکچند درمیان دوعالم پرهیزکاری و بی بندوباری ، بانفس خود پیکارمیکرد وسرانجام ، شاعر که در ظلمات حیرت دست وپامیزد ، باین نتیجه رسید که راه رهائی ازآن تنگنای بلاتکلیفی ، فرو رفتن در عالـم لذات شهوی نیست بلکه طریقی باید پیش گرفت که عاقبتی خوشتر و ندامتی کمتر و سر انجامی سالمتر داشته باشد تا آدمی را بزندگانی آرام ومستقر ومعتدل برساند و آن ، بنا بتشخیص و تمیز « میلتون » طـریق « زناشوئی » بود !

اما مقید شدن شاعر نوجوانی بسن و سال « میلتون » بقیود ازدواج و تن در دادن بتکالیف و مسئولیتهای سنگین تأهل ، آیا در واقع مقید شدن قریحهٔ شعر وشاعری او نبود؟ آیااینکار سبب نمیشد که تارهای حساس روح وقلب او از نواخوانی باز ایستند وجهان احلام و آرزوهای شاعرانهٔ او مبدل بتماس و اصطکاك باعوالم خشك مادی و واقعیات زنندهٔ زندگی روزانه شود و مانع آن نبود که شاعر حساس در تجربیات عمیقی که زندگی آزاد بآدمی میبخشد بتواند مضامین بکروتازه‌ای برای اشعار شیوای خود بدست آورد ؟

« میلتون » در نتیجهٔ دوری گرفتن از زن و پرهیز از زندگی عاشقانه و محروم داشتن خویش از سروسرهای جوانی ، باین‌مرحله رسیده بود که زندگی زناشوئی را « تجربه » کند و نباید فراموش کرد که جامعهٔ محافظه کار و مقید آندوران انگلیس نیز اورا بیشتر برآن داشت که بجای گشت وگزار درمیان زنان مختلف ، یك زن همیشگی برای خود برگزینند که همدیگر را خوب بفهمند و با هم رمان تازه ای از داستانهای آرام زندگانی را بوجود آورند و « میلتون » در آنزمان غرور خود را تنها ازین راه میتوانست راضی و آسوده نگاهدارد زیرا میل داشت بمعاصران خویش که شاعران را بزندگی بی بند و بار و بعیاشی وخوشگذرانی متهم میکردند ثابت کند و نشان بدهد که ممکنست شاعر بزرگوار و منیعی نیز باشد که بزندگی آرام و معتدل خانوادگی پای بند شود و در زندگانی بدنبال هدفی بزرگتر از جستجوی لذت در آغوش زنان بشتابد !

بنابرین « میلتون » تصمیم گرفت از زندگی تجرد که خیلی زود و بیموقع ـ در نتیجهٔ افکاری که شرح داده شد ـ از آن خسته شده بود ، دست بردارد و باز هم قبل از موقع ، باتکاء عقل و تشخیص خود که در آن هیچ تردید نکرده بود و خیال میکرد تصمیمش کاملا صحیح است ، بر آن شد که قدم درین « بهشت موعود » بگذارد و ضمناً این فکر را هم میکرد که بعد ازین تجربه ، هرچه بسرش آید ، چه اهمیت دارد ؟ مگر نه اینستکه او هم علیرغم تمام نبوغ و استعداد و قریحه ای که دارد ، بالاخره فردی از افراد بشر است و تمام نوامیس و قواعد زندگی طبعاً در حق او نیز صدق میکند ؟

دیدیم که « میلتون » قبل از زناشوئی تجربهٔ وافری در پیوند با زنان نداشت و او را در مقام مقایسه با جوانانی که از مقتضیات جوانی روگردان نیستندواقعاًمیتوان ازین حیث بپاکی پیغمبران وفرشتگان رسانید. بنابرین یکچنین جوان ساده و پاك طینت و خوش نیت ، وقتی قبل از موقع و خیلی زودتر از معمول ، قدم در عالم ازدواج نهاد درین تجربهٔ جدید که انواع افکار و مشاعر و احساسات تازه دراو پدید آورد ، تامغز فرورفت . دربرابر چشم شاعر ، در زندگی زناشوئی ، جهانی گسترده شد که هرگز تصور آنرا نمیکرد :

زندگی زناشوئی ، بارنجها وآلام واسقام مخصوص خود ، تجربیات وافکار تازه‌ای برای شاعر حساس پدید آورد و اورا که شاعری خیالپرداز وبلند پرواز بود ، مبدل بیك «مصلح اجتماعی» کرد . طبع تند وحاد او را ملایم و معتدل ساخت و اخلاق واقعی افراد و اشخاص را بهتر و عمیقتر باو شناسانید و جنبه های خوب وبدزندگانی راهم بهتر توانست تشخیص بدهد.

شاعر ایـده آلیست در زندگی واقعی زناشوئی ، مبتلا باحوال و مقتضیاتی شد و طعم حقایق تلخی را چشید و با اوضاع و حوادث پیش بینی نشده‌ای روبرو گردید و بااشخاص و افرادی اصطکاك پیدا کرد که افکاری کاملا تازه و اندیشه‌های دقیق درسر او پدید آوردند موضوعات بکر از قلم او جاری ساختند. «میلتون» در نتیجهٔ این تجربیات ، صاحب نظریات کاملا بیسابقه و جالبی در مشکلات عشق وزناشوئی و طلاق گردید !

راز این تحول ، بدبختی « میلتون » درزندگی زناشوئیش بود : همان زندگی زناشوئی که یکروز گمان میکرد « بهشت موعود» اوست ! ..

درسایهٔ زناشوئی ودر محیط این مشکلات روزانه که زنان و شوهران گرفتار آن‌هستند «میلتون» مجبور شد عواطف واحساسات شاعرانه وروحیات هنری خود را که دور از عالم واقع وبیگانه بااین جهان خشك ومادی است، کنار بگذارد ومانند یك آدم عادی بدنبال حساب زندگی رود.

متظاهران باخلاق و مدعیان اصلاح در عصر «میلتون» می گفتند: «شخص، وقتی پس از گذشت فرصت، متوجه شد که براثر یك سلسله اختلاف طبایع و تضاد روحیات ، نمی‌تواند با شریك زندگیش زندگی کند ، حق ندارد تقصیر را بگردن احدی غیر از خود بیندازد زیرا تنها خود او مسئول عواقب این خطائی است که در نتیجهٔ تعجیل مرتکب شده و دست بازدواجی زده که ازهمه جهت آنرا قبل ازاقدام ، نسنجیده وبا آرامش عقل ومنطق خوب وبد جهات کسی را که برای همسری میخواسته‌است انتخاب کند، تشخیص نداده است . او فقط باید خودش را ملامت کند که دست بعملی چنین ناسنجیده زده است .»

اما «میلتون» که باتمام وجود وهستی خودقدم درعالم زناشوئی نهاده بود و تجربیات عمیقتر و دقیقتری درین باب داشت و این مسئله را بدان سادگی نمیدانست که باین آسانی بتوان در باره‌اش حکم کرد، زیر بار این «نظریات» سطحی نمیرفت و آنها را وافی بمقصود نمی‌دانست و موضوع را دقیق‌تر ومهم‌تر ازین تئوری‌ها میشمرد ومعتقد بود که نظرمدعیان اخلاق واصلاح جامعه درین باب، نظرصحیحی نیست وباید درین باره بانظر بیطرفتر و عمیقتر وحساب دقیقتر رسیدگی و حکم کرد. «میلتون» درین باب خود ضمن نامه‌ای چنین مینویسد:

«. . . درحقیقت علیرغم تمام ملاحظات و پیش بینیها و احتیاطهائی که هر مردعاقل وبیدار بهنگام ازدواج واختیارشریك زندگی ،آنرا درنهایت دقت بجامیآورد، باوجوداین، بایدتصدیق کرد که یکنوع «تقدیر» یا «قسمت» در کمین آدمی بهنگام چنین‌عملی نشسته است که نمایندهٔ هزاران هزار اسرار طبیعت غامض و پیچیده وحیرت‌انگیز انسان است که کافی است باهوشترین و زرنگ‌ترین افراد را درین مرحله عاجز وناتوان سازد و بتمام احتیاطها ودقتها و حسابهای اودرین باب بخندد . برای ذکر مثال یك نگاه بزندگی جوانان بسیار با هوش و دانا و توانائی که درك صحیح و احساس عمیق داشته‌اندو باوجود این، گرفتار عواقب وخیم زناشوئی ناسازشده‌اند کافی است :

اینها جوانانی هستند که صرفنظر از هوش و دانائی وحسن ادراك و دقت ملاحظه ، قبل از زناشوئی زندگی توأم باعفت و بقوای کاملی داشته‌اند و هنگامیکه فرصت ازدواج یافته‌اند، باشوروشوق بسیار قدم‌درین عالم نهاده‌اند ولی همین جوانان درخشان، براثرشکست عجیب خوددرزناشوئی، بلافاصله دریافته‌اند که چقدر در مقام مقایسه بامردان عادی که زندگی آرامی با زن خود دارند ، هوش وفهم و شعور و ادراك واحساساتشان بی‌نتیجه وبیفایده بوده است . پس آن مردان عادی که در زندگی زناشوئی، آرام‌و راضی هستند، چه مزیتی دارند ؟ مزیت « تجربهٔ » ناشی از زندگانی بیملاحظه و بیقیدی که قبل از ازدواج داشته‌اند و آن افکار و ایده‌آلها و احلام و آرزوهای دور ودراز جوانان و مردان فهیم و مهذب و حساس ، دست و پای اینها را بقید نینداخته و بسوی هرگونه تجربه ای رفته‌اند وایام تجرد را آزاد و بی‌بند و بار بسر آورده وحالا در زناشوئی ، آرام و راحت بسر میبرند ! »

مقصود « میلتون » این نیست که قبل از ازدواج باید بی‌بند و بار بود بلکه میخواهد این نکته را برساند که هوش و فراست ، ذوق وقریحه و استعداد هنری وشاعری وحتی داشتن مزیت نبوغ ، کافی برای آن نیست که انسان وقتی میخواهد ازدواج کند ، شریك زندگانی خود را بتواند درست انتخاب کند و درین باره آنقدر که تجربیات عملی زندگی و داشتن طبع عادی و آرام معمولی مفید است ، نبوغ و هنر وهوش واستعدادبرای آنکه حساب شخص در زناشوئی غلط در نیاید، کافی‌نیست .

« میلتون » در دوران کوتاهی که قدم در تجربیات جوانی نهاد ، مثل مردان بی‌بند وبار و سبکسر بسوی اینکارها نرفت همچنانکه درنتیجهٔ پرستش زیبائی نمیتوانست یکمرد روحانی مقدس وپرهیزکار باشد ودوران جوانی را مانند تارکان دنیا بسرآورد بلکه بدنبال عشق رفت وطعم انواع زیبائی راچشید و برای زنان زیبا غزلسرائی کرد ولی درتمام این احوال ، در تمام این عاشقیها و غزلسرائیها و سروسر های جوانی ، طبیعت یکمرد ایده‌آلی موقر و متین راکه وجه امتیاز او نسبت بهمگنانش بود، از دست نداد و آن وقار و سنگینی و مناعت شاعر بزرگوار و بلندپرواز همواره در صحنه های عشق و هوس نیز قرین او بود و همین امر سبب شد که او را درمقام مقایسه باجوانانی که در راه عشق و هوس از هیچ کار فروگذار

نمیکنند و تا اعماق عالم لذات فرومیروند، نتوانیم مرد باتجربه‌ای قلمداد کنیم و ازین لحاظ، یعنی از لحاظ زندگانیهای پرشور و شر جوانی، مردی میانه رو و معتدل و کم تجربه بود زیرا هوش و حیای او بر عواطف و احساساتش غلبه داشت و بنیروی اراده و کمال پسندی و ایده‌آلپرستیش هوسهای خود را فرو میخورد. ازینرو بود که فهم و کمال و نبوغ و هنر او، برای تجهیز او بتجربیاتی که خودش معتقد بود مرد باید قبل از ازدواج داشته باشد، کمک نکرد بلکه خود سبب شد که شاعر از آن تجربیات لازمهٔ قبل از زناشوئی بی بهره بماند!

✡✡✡

اینک برگردیم بهمان دهکده‌ای که «میلتون» برای استراحت رفته بود و بنا باعتراف خودش ناگاه دید که در آن «شوهر» شده‌است! «میلتون» بازن خود «مری» بلندن بازگشت. محیط و فضای پرغوغای لندن برای «میلتون» خفقان آور بود وشب نشینیها ومیهمانیهای آن نیز برای روح غیرعادی او مسرت بخش نبود. باوجود این برای آنکه بهمراهان عروس خوش بگذرد، در طی ماه عسل، میهمانیهای مفصل ترتیب داد وخودش باآن سیمای جذاب ولباس برازنده‌ای که همواره برتن داشت، دائرمدار این میهمانیها بود وباسخنان نغز ونکات وبذله‌های شیرینی که میگفت، حضار را سرگرم میساخت. اما نمیخندی که برلب داشت ونگاه رؤیاآمیزش اورا چنان جلوه گر میساخت که گفتی همواره درآسمانها ومیان ابرها زندگی میکند!

دختران زیبا وزنان جوان، وقتی شاعر خوش قریحه رادرین میهمانیها میدیدند، نسبت به «مری» که توانسته بود این رؤیای طلائی‌را ازآسمانها بزمین بکشاندو درآغوش بگیرد، حسد میورزیدند زیرا «میلتون» باآن سیمای جذاب ومقام والای شاعری وهنری خود، آرزو وایده آل دختران وزنان حساسی بود که درذهن وخیال ودر افق احلام و رؤیاهای خود امیدهای عشق و جوانی خویش را بشکل یکچنین مرد ممتازی مجسم میساختند و هنگامیکه «میلتون» درمیان جمع میایستاد وچندبیتی از تازه‌ترین اشعارش برای میهمانان میخواند دل در بر این زنان ودختران میتپید!

سرانجام، هنگام بازگشت همراهان «مری» فرارسید. آنها «امانت» خود را نزد «میلتون» که امانت‌دار خوبی نبود گذاشتند وبدهکده‌های خویش بازگشتند وخانهٔ «میلتون» از نو در آرامش وسکوتی که شاعر عاشق آن بود

فرو رفت ولی این آرامش وسکوت ، باطبع «مری» که همچون گنجشکی دائم میخواست جست وخیز کند سازگار نبود. ازین گذشته، اوتصورمیکرد تمام‌روزها وشب‌های عمرش در کنار شاعرعاشق پیشه، همچون شب‌هاوروز های ماه‌عسل خواهد گذشت وبالاتر ازهمه‌اینکه «مری» دخترعزیزدردانهٔ خانواده‌اش بودواز شوهر شاعرش انتظارناز کشیدن بسیارداشت. غافل از آنکه طبایع هنری ومزاج شاعری مقتضیات دیگری دارد ...

«میلتون» درسکوت‌وبتعمق‌در روحیات وافکارخودمیگذراند و کمتر بحال «مری» میرسید وبلکه ازوانتظار توجه داشت.

محیط لندن در اواسط قرن هفدهم که یکدوهٔ محافظه کاری خشك ومنجمدی بود ، باطبیعت آزادهٔ «مری» که در دامان خرم وخندان دهکده بزرك‌شده وهمواره بشادی ونشاط گذرانده بود،تطبیق نداشت .«میلتون» نیزطوری ساخته نشده بود که همچون پروانه همواره بدورشمع وجودزنش بگردد بلکه انتظار داشت که زنش در مقابل اوچنین باشد.

او ساعات متوالی در کنج کتابخانه مشغول مطالعه میشد ویا بنوشتن وشعر گفتن میپرداخت وبطور کلی ،کارهای ادبی ، قسمت اعظم اوقات او را می گرفت و درین مدت «مری» تنها میماند و هنگامی هم که « میلتون » فراغتی میافت باخواهرزاده هایش که خیلی آنها را دوست میداشت بشوخی و بازی میپرداخت ویا بآنها درس میداد و اعصاب زن عزیزدردانهٔ خود را ناراحت می کرد !

سرانجام «مری» طاقت آن‌زندگی رانیاورد وبدهکدهٔ خود وبآغوش خانواده اش که تمام سال در دهکده زندگی میکردند گریخت. درین‌موقع روابطاین زن‌وشوهر بجائی‌رسیده بود که جزطلاق راه‌دیگری در پیش پای خویش نمیدیدند .

این تجربه چنان درروحیهٔ «میلتون» تأثیر کرد که دواثر بسیار نفیس درنتیجهٔ آن بدید آورد : یکی کتاب «آئین طلاق» ودیگر داستان‌معروفش بنام «خانمی که‌خلقی باهوش ولطیف بود !»

چندسال بعد «مری» که ازطلاق و دوری از شاعر پشیمان شده ود ، دوباره شاعررادید واحساس خود را نسبت باوبیان کرد. شاعر نیزباردیگر اورابعقد ازدواج خود درآورد و«مری» هفت‌سال دیگردر جواراو زندگی کرد و سه دختر برای « میلتون » از خود بیادگار نهاد و سپس بدرود

زندگی گفت.

«میلتون» که همواره دربند «تجربه» بود برآن شد که بار دیگر بخت‌خویش درزناشوئی بیازماید. امازن دومش «کاترین وودکوک» مصیبت تازه‌ای برای‌او شدنه بخاطر اخلاق وصفات زننده‌اش بلکه براثر حادثه ای که اختیارش در دست شاعر نبود زیرازن دوم «میلتون» پانزده روز بعد ازازدواج باا‌و، بدرود زندگی گفت وقلب شاعررادرماتم‌عمقی گذاشت.

«میلتون» که دنبالهٔ «تجربه» را رها نمیکرد وبزرگترین کتابها را دربارهٔزناشوئی نوشته بود، بازهم زن گرفت. این‌بار زن او باروحیات و اخلاقش خیلی‌هم‌آهنگی داشت‌ولی مصیبت ازطریق‌دیگری بشاعرروی‌آورد بدین‌معنی که پیری زودرس بسراغش آمد و بدتر آنکه بتدریج دیدگانش نابینا شد. اما شاعر درین دوران نیز از آفریدن آثار گرانبهای ادبی باز نماند زیرا در میان همین آلام جانگداز بود که «میلتون» منظومهٔ عالی و ابدی‌خود: «بهشت گمشده» را باوجود نابینائی بگنجینهٔ‌ادبیات جهانی‌افزود: بهشت گمشده‌ای که درزندگی همواره بدنبالش شتافته بود!

امیل ورهارن

شاعری که درسالخوردگی عاشق شد!



«امیل ورهارن» شاعر نامدار بلژیکی از آغاز قرن بیستم شهرت جهانی یافت. وی شاعری بود که در آثارش بیش از هرچیز روح عظمت وخصائص انسان آزاده وسلیم احساس می‌شد. بااین حال امیل ورهارن درردیف شاعران خیالپردازی که افق وسیعی از تصورات عمیق و بدیع داشته‌اند بشمارمیرود.

امیل ورهارن از زمرهٔ شاعرانی است که زندگی خودرا بازمزمهٔ عواطف عشقی بسرمیآورند وخیانت وجفاکاری زنان درطبع حساس ودل نومیدشان غوغائی از حسرت وشکایت بپامیکند وعمری را درطلب خوشبختی موهوم ورسیدن بآرزوهائی که هیچوقت عملی نخواهد شد تباه میسازند. اینست داستان عشق او درسر پیری که سر برسوائی نزد!

عظمت وشکوه تمدن صنعتی، قدرت وقوت انسان عصر کنونی که بانیروی فکر وعقل خود برعناصر طبیعت فائق آمده وقوای طبیعی راباستخدام خود درآورده است وهمچنین عاطفهٔ مردانه‌ای که درقلوب بلژیکیان در آغاز جنگ بزرگ گذشته ریشه دوانیدو مورد اعجاب جهانیان قرار گرفت، ذوق وقریحهٔ

سرشار امیل ورهارن شاعر نامدار بلژیك را برمیانگیخت. اوشیواترین قصائد را درین باره میسرود.

امیل ورهارن در آغاز جوانی بزنان اعتنائی نداشت وبرای ایشان چندان مقام والائی قائل نبود وازدوستی بازن ومعاشرت بااودوری میجست و برعکس شعرای دیگر بهیچوجه زن را منبع الهام خودقرار نمیداد. درحقیقت میتوان گفت که این شاعراززن میترسید وازشر اومیگریخت وعقیدهٔ راسخی داشت باینکه میتواندآثار زیباوشاهکارهای ادبی پدیدآورد بی آنکه وجود زن درایجاد آن ویافکر وخیال زن درزیبائی آن موثر باشد. ازینرو نخستین اشعار امیل ورهارن عاری ازعواطف عشقی بودو بجای آن یکرشته معانی ومقاصد عمیق فلسفی دربرداشت.

این شاعر بزرك بلژیکی فقط بخاطر قریحه وهنرخودمیزیست وهدفش کمال زندگانی انسان بود. ازینروهرچه راکه نیرومندو بزرگ بود، هرچه را که انسان فانی بوسیلهٔ آن میتوانست ارادهٔ خدائی وعظمت روحی وقدرت خود رادرتسلط برنوامیس هستی احساس کند، دوست میداشت ومیستود.

این نوع فکرواین طرزسلیقه درتعیین هدف زندگی سبب شدکه زنان درجلب عشق ومهر «ورهارن» بکوشند وبجای آنکه وی بسوی آنان برود آنان اورا بسوی خود کشند!

استهزای ورهارن نسبت بزنان وزندگی راحت وبیدردسری که دور ازآنان داشت برجنس لطیف گران آمد بطوری که چندتن ازآنان رابفریب دادن او برانگیخت ولی «ورهارن» هشیارترازآن بود که بنیرنك زنان دردام افتد. ازینرو زنان کینهٔ او در دل گرفتند ویکی ازآنان که «مادام لارومه» نام داشت درمجالس انس ومحافل ادبی ازآثارواشعارورهارن تاتوانست انتقاد کرد ودربدنام ساختن اوسخنهاراند. علت بغض وکینهٔ این زن نسبت بورهارن آن بود که شاعرپاکدل ازوروی برتافته ونسبت بدوازخود میل وعلاقه‌ای نشان نداده بود!

«مادام لارومه» بااین بدگوئی‌هاو کینه جوئیها برتنفرورهارن نسبت بزنان افزودواورا ازجنس لطیف بیشتر گریزان ساخت بطوری که قطعاً بر آن شد تاآخرعمراززنان دوری گزیند ومهر آنانرا هیچگاه بدل راه ندهد وفقط بپرهیزکاری وتأمل وتخیل خوددلخوش باشد.

خلاصه آنکه ورهارن بهیچوجه عاطفهٔ عشقی درخود احساس نکردو

بدان میل ننمود وحتی یك لحظه نیز بخاطرش نگذشت که ممکنست زنی در دنیا وجود داشته باشد که اورا باجهان دلدادگی آشنا سازد وآن عالم سحر آمیزرا که شاعران وهنرمندان بزرك در آن زیسته اند و کاخ عظمت وابدیت خود رادر آن بناساخته اند باسر انگشت لطیف خود بدو نشان دهد واو را سرمست بادهٔ عشق سازدو بدو بفهماند که لطف زن چه معنی دارد و جاذبهٔ او برسر مرد چه میآورد!

«ورهارن» همچنان تنها و بی عشق و شاید مهموم و ناکام بزندگی خود ادامه میداد تارفته رفته بسر منزل پیری رسید و نزدیك بود دنیارا باقلب متفکر و نفس عاقل ترك گوید ولی پیش از آنکه چنین هنگامی فرارسد قضا وقدر عاقبت بسروقت او نیز آمد و روزگار بالاخره این تجربه را نیز باو نشان داد، کاسهٔ صبرو شکیبش لبریز گشت و با تمام موجودیت خود تسلیم عاطفهٔ ناگهانی و پرهیجانی شد که یکباره کاخ افکار و عقاید دیرینهٔ او را درهم ریخت وهستی وحیات را نوع دیگری بدو نمایاند:

امیل ورهارن که تازه از دوران جوانی پا بسر منزل پیری نهاده بود در یکی ازمجالس پاریس بادختری آشنا شد که بسیارخوش مشرب وخوش بیان بود. چشمان آبی درخشان، بینی ظریف، گونه های آتشین و پیشانی بلندی داشت و دنیائی اززیبائی وصفا در وجود او نهفته بود.

شاعر بلژیکی با آنکه دورهٔ جوانی را پشت سر نهاده ، همچنان با عشق و دلدادگی مخالف بود بی اختیار وعلی رغم ارادهٔ خود دلباختهٔ آن دختر شدو احساس کرد که عشق آن پریچهره دردل اوجای گرفته وروح او را مسخر ساخته است بقسمی که دیگر بهیچوجه نمیتوانست شعر بگوید مگر آنگاه که بصورت آندختر بنگرد واورا همچون اسطوره و نمونهٔ زیبائی در برابر یك نقاش نابغه پیش چشم خود بگذارد واز الهام جمال او شعر بسراید!

«ورهارن» از آن پس احساس کرد که بادوری از آندختر زیبا نمیتواند کار کند وشعر بگوید و بیندیشد و باافکار وعقاید خود دلخوش باشد. ازینرو برای آشنا شدن با آندختر اقدام ورزید تا بمقصود خود رسید ولی آن دختر که «ماریز دو بوآ» نام داشت وقتی عشق آتشین «ورهارن» رانسبت بخود درك کرد گمان برد که برای او معشوقهٔ پیرمرد بودن ننگ است بخصوص اگر این پیرمرد از آندیوانگان خواب آلودی باشد که مردم بآنان «شاعر» میگویند!

بنابرین امیل ورهارن برای نخستین بار درعالم عشق طعم ذلت و خواری چشید ولی دوای درداوجزازین راه ممکن نبود: ورهارن بخانهٔ «ماریز» میرفت ومثل کودکی مطیع وحرف شنو پهلوی او می نشست و ازو طلب مهرومحبت میکرد وزاری و تمنا مینمودولی دختر ماهرو بشاعرتندی میکردوروی خوش نشان نمیداد. با وجوداین امیل ورهارن بازهم بخانهٔاو میرفت وبپای محبوبه میافتاد ویگانه آرزوئی که داشت این بود که دخترك ویرادرخانهٔ خود بپذیرد ومانند یکدوست با او بنشیند وصحبت کند وخلاصه آنکه باروی خوش اجازهٔ دیدار باوبدهد تاوی بتواند بدلگرمی این عشق پاك وساده، بزندگی خویش ادامه دهد وبیندیشد وشعر بگوید...

«ماریز» این خواهش کوچك را نیز بخاطر آنشاعر نپذیرفت وپیش خود گمان برد که جوانان باین دوستی خواهندخندیدواورا موضوع خنده ومسخرهٔ خودقرارخواهند داد. ازینرو بورهارن درشتی نمودو آخر کارهم بخانهٔ خود راهش نداد ودربروی او بست!

عاقبت‌دست تقدیرانتقام ورهارن راازماریز گرفت واورا ناگهان بیمار بستری ساخت بدینگونه که یکشب دریکی ازمجالس رقص سرماخوردو پس ازآن سینه درد سختی پیدا کرد. چون این خبر بشاعردلداده رسید بیدرنك بآستان دلدارشتافت تابپرستاری او کمر بربندد وبدلداری وتسلیتش‌همت گمارد ولی بدبختانه درین موقع نیزماریز باآنکه مریض بودحاضرنشد«ورهارن» بیچاره ازدیداراو سعادتمند گردد و بازهم‌درکمال سنگدلی بخودراهش‌نداد!

دیگرزمین وزمان درنظرشاعرتیره وتارشد وهرچه کرد ندانست که چگونه دست برپیشانی ماریز کشدودست گرم‌وتبدارآندخترجفاکاررادردست گیرد و در تب وبیماری‌اوشریك شود. گرچه ورهارن‌خودرا همدردماریز می‌دانست ولی‌اوازتب وسینه درد مینالید واین ازعشق وازدردعشق!

شاعر بینوا از آن پس هرروز نزدپدرو مادر ماریزوپزشکان معالج او میشتافت وحالش را ازیشان جویامی‌شد وضمناًهر بامدادیکدسته گل سرخ تازه وشاداب برای ماریزمی‌فرستاد.

یکشب که شاعردلداده دراطاق کارخودنشسته وبروزگار اندوه بار و بدردعشق ناگهانی‌خود می اندیشید وسینه ازآتش آن عشق سوزان گداخته داشت ناگهان شنید که درمنزلش رابسختی‌میکوبند. برخاست وچون در را گشودبرادرماریزرا دید که ازشدت مرض خواهرش اظهار نگرانی میکندو بنابخواهش ماریزازوی تمنادارد که بیدرنگ بدیداراورود.

ماریز در بستر بیماری احساس کرد که هنگام مرگش فرا رسیده و درینوقت بیاد یگانه کسی که وی راازجان‌دوست‌ترمیداشت افتاد و نخواست چشم‌ازدنیا بپوشد وبرای آخرین بارآن شاعرپاکدل رانبیند وویرااز دیدار خود محروم گذارد.

ماریزدرعین مرض‌اراده کرد که آنهمه درشتی وخشونت خود را ازآن شاعر آزادهٔ نجیب که درعشقش نسبت بدوتمام معانی بلند عشق‌جمع بودپوزش بخواهد وویرااز خود راضی‌وخشنودسازد. ماریزنخواست بمیرد ودرقلب آنمرد شاعرازجفای اوحسرت ونومیدی بماند. ازینرو برادرش رادر پی‌اوفرستادتا آخرین دم حیات را در دامان وی برآورد وبرضایت اوجان بجان آفرین تسلیم کند

وقتی‌ورهارن بپای بسترماریزرسید ومحبوبه را برنگی‌زرد وهیکلی استخوانی دید رنگ‌ازرخسارش پریدوقلبش بسختی گرفت ودرحدقهٔ‌چشمان گودرفته‌اش قطرات اشك گرم گرد آمدوازفرط غم‌وحسرت زبانش رایارای سخن نماند وهمچون کسیکه بدنش بیحس شده باشد بلرزه ورعشه افتاد و درین حال سعی میکرد ماریزرا دلداری دهدوبتندرستی وزندگی خوش و راحت امیدوار سازد...

ماریزباچشمان بیحالت خود بورهارن مینگریست وزارزارمیگریست وشاعربینوانیز کاری جز گریستن نمیتوانست.

لحظه‌ای بعد ماریزناکام چشم ازجهان پوشید وشاعرنامداربلژیك را درفراق ابدی خودناکام ومحروم گذاشت.

امیل ورهارن بدبخت احساس کرد که پس ازمرك یگانه مایهٔ عشق‌و امیدش نمیتواند زندگی کند وازطرف دیگرمیدید ازقید زندگی‌نیزبطور غیرطبیعی نمیتواند رهائی‌یابدزیرانبوغ وعزت نفس‌اواجازهٔ خودکشی بدو نمیداد وناچاراندیشید که باخیال یاشبح ماریزبزندگی‌خودادامه دهدتازمان فراقت اونیزاززندان تن فرارسد وازرنج ناکامی وحسرت رهاشود.

«امیل‌ورهارن» ثروتمند بود وازخانوادهٔ ماریزاستدعانمود که آنچه رامتعلق بدختربوده واودوست میداشته وبدان دست میزده وحتی چشمانش بدان میافتاده وخلاصه هرچه راکه درزندگی کوتاهش درپیرامون اوجمع بوده است بهر قیمتی که ممکنست بوی بفروشند!

«ورهارن» خیالپرست تمام‌اثاثیهٔ اطاق ماریزرا که‌عبارت ازتختخواب وگنجهٔ لباس ومیزتحریروچمدان کلاه های اووازین قبیل‌چیزهابودازخانوادهٔ

ماریز خریداری کرد و بخانهٔ خود آورد و تمام آنهارا در بهترین اطاق خوش منظرترین قسمت خانهٔ خود بادقت و توجه بسیار مرتب کرد و از آن پس آن اطاق را پرستشگاه خود ساخت و این پرستشگاه عشق را باعکس بزرگی از محبوبهٔ ناکامش که درمیان انبوهی از گل سرخ قرار گرفته بود تزیین نمود و برفراز آن نیز شمعی از کافور که همیشه روشن بود نصب کرد وخلاصه آن محیط کوچك را بااین مناظر رقت انگیز بصورت معبد مقدسی درآورد وشب وروز در آن بعبادت خیال و بپرستش یادبودهای معشوقهٔ خودمشغول شد.

بیچاره «ورهارن» در آن معبد عشق آنقدر غرق دریای شعروشاعری ومسحور یادبودها وخاطرات ماریز میشد که قوایش تحلیل میرفت و بیهوش در بستر محبوبه میافتاد ولی درهمین لحظات ازطبع دردمند وقریحهٔ سرشار ومتأثرش آثاری پدید میآمد که میتوان آنرا مولود پرستشگاه عشق واز نیروی زوال ناپذیر خیال آنشاعر عاشق دانست...

پایان